

پرواز ۳۱۲ ایران ایر

نوشته:

فریدون کامران

نعمت الله کامران

عنوان و نام پدیدآور: پرواز ۳۱۲ ایران ایر/ کامران، فریدون، ۱۳۳۱
مشخصات نشر: تهران: انتشارات استادیار
تاریخ نشر: فروردین ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری: ۳۶۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۸۲-۶۸-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: خودسرگذشت نامه‌های داستانی فارسی
موضوع: Autobiographical fiction Persian
موضوع: دانشجویان ایرانی—کشورهای خارجی—سفرها—خاطرات
شناسه افزوده: کامران، نعمت‌الله ۱۳۰۳-۱۳۸۳
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۸۴
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۴۹۵۹



انتشارات استادیار- وابسته به
موسسه تحقیقاتی و مشاوره
دانشیار

نام کتاب: پرواز ۳۱۲ ایران ایر
نویسندگان: دکتر فریدون کامران، نعمت‌الله کامران
ناشر: انتشارات استادیار
تاریخ نشر: ۱۴۰۲
نوبت چاپ: سوم
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
قیمت: ۲۵۵۰۰۰ تومان
لیتوگرافی: بارنگ
چاپ و صحافی: رجا
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۸۲-۶۸-۲

مرکز پخش: تهران، خیابان پاستور غربی بعد از میدان دانشگاه جنگ کوچه جعفری پلاک ۶۴
تلفن: ۹۷۱۶ ۶۶۹۰، ۶۶۹۰ ۶۰۳۵، ۶۶۹۰ ۵۶۵۱، ۶۶۹۰ آدرس اینترنتی: www.ostadyarpub.ir
پست اینترنتی: office@ostadyarpub.ir

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
پیش نوشتار.....	۹
فصل یکم: پرواز به پاریس	
فرودگاه اورلی.....	۱۷
در جستجوی هتل.....	۲۰
تلفن مجانی.....	۳۳
فصل دوم: رفتن به تور	
ثبت نام در کلاس زبان و خوابگاه دانشجویی.....	۴۲
دریافت اولین نامه پدرم.....	۴۵
اجاره آپارتمان کلیسا.....	۴۷
کلوшаغ‌های باغ کلیسا.....	۴۸
تنهایی، دلتنگی و بدنبال هم زبان.....	۵۱
کبوتر بخت برگشته.....	۵۴
رفتن به عبادتگاه کلیسا.....	۵۵
فصل سوم: ترک تور و برگشت به پاریس	
تره‌بار مجانی.....	۶۲
اجاره اتاقی در طبقه هفتم.....	۶۴
ثبت نام در کلاس‌های زبان پاریس.....	۶۷
یخچالی در خیابان.....	۶۹
جدایی از هم اتاقی.....	۷۱
مسافرت به تور.....	۷۱
یک تصمیم عجولانه.....	۷۴
نامه‌ای دیگر از پدر (دومین نامه).....	۷۵

آب در سلول.....	۷۶
نامه سوم پدر و پاسخش به نفوذ آب در خانه.....	۸۰
مقایسه بین کلاس‌های زبان تور و سوربن.....	۸۴
اولین آزمون زبان دانشگاه سوربن.....	۸۶
رفتن به ترم دوم زبان فرانسه.....	۸۸
صرفه‌جویی و زندگی ریاضتی در فرانسه.....	۸۹
درد تنهایی در پاریس.....	۹۰
در جستجوی دوست.....	۹۳
تعمیق صمیمیت.....	۹۶
شرکت در یکی از کلاس‌ها.....	۱۰۰
دریافت چهارمین نامه پدر.....	۱۰۵
عشق کور.....	۱۰۷
بیماری مَغی.....	۱۱۴

فصل چهارم: مهاجرت به استراسبورگ

رفتن به استراسبورگ.....	۱۲۱
خانهٔ دوست کجاست؟.....	۱۲۲
کار در ایستگاه باربری راه‌آهن (گغدومغشان‌دیز).....	۱۲۷
کار طاقت‌فرسا.....	۱۳۰
سررسید پرداخت اجاره.....	۱۳۲
عصبانیت مادام.....	۱۳۳
برگشت احسان.....	۱۳۴
کار در یک شرکت تبلیغاتی.....	۱۳۶

فصل پنجم: مهاجرت به تولوز

لحظه عزیمت.....	۱۳۹
بحث هم‌قطاران.....	۱۴۱

میزبانی دو دانشجوی ایرانی.....	۱۴۴
روز مصاحبه.....	۱۴۵
اتاق زیر شیروانی.....	۱۴۶
انتخاب میتران و انتقال قدرت به حزب سوسیالیست.....	۱۴۸
نامه‌ای از پدر در اثنای تشویش درس و امتحان (پنجمین نامه).....	۱۵۲

فصل ششم: مسافرت تابستانه به ایران

طبخ چای در قطار.....	۱۶۲
مرز ایتالیا.....	۱۶۵
میلان.....	۱۶۹
ونیز.....	۱۷۱
بلگراد.....	۱۸۲
صوفیا.....	۱۹۳
استانبول.....	۲۲۰
پرکشیدن به وطن.....	۲۲۸
بوسه بر خاک وطن.....	۲۳۱
حوادث ترمینال جنوب.....	۲۳۲
دیدار خویشان در شیراز.....	۲۳۴
سفری به دزفول.....	۲۴۱
ممانعت وزارت علوم از برگشتن به فرانسه.....	۲۴۳

فصل هفتم: برگشت به فرانسه

گپی با همسفران.....	۲۴۷
شرکت در اولین امتحانات دوره D.E.A.....	۲۴۹
نتیجه امتحانات.....	۲۵۱
جراحی گلو.....	۲۵۶
احساسات پاک پدران از عمل جراحی ام (نامه هفتم).....	۲۵۹

۲۶۳	"آغا" خطاب مهربانه‌ای به پدر.....
۲۶۴	دو دوست فرانسوی.....
۲۶۶	میشی گربه سفید و دوست‌داشتنی.....
۲۶۸	شرکت در دومین امتحان دورهٔ D.E.A.....
۲۷۱	نامه تبریک پدر (نامهٔ هشتم).....
۲۷۶	ثبت نام در دیپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه میرای.....
۲۷۹	علت برگشتن خانواده به دزفول (نامه شماره نهم).....
۲۸۲	جسارتی بی‌پروا به استاد جامعه‌شناسی روستایی.....
۲۸۲	کار دوباره در استراسبورگ.....
۲۸۵	به دنبال سقفی دیگر در تولوز.....
۲۸۶	به دنبال کار در تولوز.....
۲۸۸	سگ مزاحم.....
۲۸۹	موش در چادر.....
۲۹۰	سکنی در یکی از آپارتمان‌های دولتی (هاش ال ام).....
۲۹۲	آمدن وسیلیوس دوست یونانی.....
۲۹۳	گردن درد در نتیجهٔ کار مداوم.....
۲۹۴	گلایه پدر از ایرادهای بنی‌اسرائیلی سازمان سنجش (نامه دهم).....
۲۹۷	دفاع از رسالهٔ فوق لیسانس جامعه‌شناسی.....

فصل هشتم: مسافرت سه ماهه به انگلستان

۲۹۹	خوف و رجای پدرا نه از مسافرت به انگلستان (نامهٔ یازدهم).....
۳۰۱	مسافرت به انگلیس.....
۳۰۲	کنجکاوی بر عرشهٔ کشتی.....
۳۰۴	اقامت سه روزه در لندن.....
۳۰۵	نگرانی مضاعف (نامه دوازدهم).....
۳۰۸	رفتن به نیوکاسل.....

مزید بر علت..... ۳۱۴

دریافت نامه‌ای در آستانه برگشت به فرانسه - تبریک سال نو..... ۳۱۵

فصل نهم: برگشت از انگلستان به فرانسه

پدر، جنگ، و همیاری با مردم دزفول (نامه چهاردهم)..... ۳۲۰

نگرانی پدر از قطع مکاتبات (نامه پانزدهم)..... ۳۲۳

فصل دهم: مسافرت هشت ماهه به ایران

ابتیاع توتون..... ۳۲۵

گم کردن پول..... ۳۲۷

مجازات نفس..... ۳۲۷

نوزاد دودی..... ۳۲۸

پرواز به تهران..... ۳۳۰

نجات برّه از تیغ قصاب..... ۳۳۱

رفتن به دانشگاه شیراز..... ۳۳۱

نگارش جزوه برنامه ریزی روستایی..... ۳۳۲

فصل یازدهم: برگشت آخر

سرعت در سکون..... ۳۳۵

دست اندازهای آسمان..... ۳۳۶

ملاقات دوستان پاریسی..... ۳۳۸

اقامتی چندماهه در پاریس..... ۳۳۸

جدایی میگل از ورونیک..... ۳۳۹

عناوین رساله‌های تحصیلی..... ۳۴۳

برگشت به تولوز..... ۳۴۴

در یک قدمی مرگ..... ۳۴۶

اقامت نهایی در تولوز..... ۳۴۸

گم شدن رساله تحصیلی.....	۳۴۹
استخدام ادیتور.....	۳۵۱
ارائه رسالهٔ اقتصادبه استاد.....	۳۵۲
ملاقات با پروفیسور برتولو.....	۳۵۵
کاری فشرده و دشوار روی رسالهٔ جامعه‌شناسی.....	۳۶۳

پیش نوشتار

زندگی به رغم کوتاهی زمانی که در اختیارمان می‌گذارد، همچون طبیعت از لایه‌های مختلفی تشکیل می‌شود، که هر لایه‌اش خود حکایتی است از زیبایی‌ها، زشتی‌ها، عشق‌ها، امیدها، دلواپسی‌ها، انتظارها، جنگ‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، شادی‌ها، ماتم‌ها و..... شاید جداکردن هر یک از این لایه‌های زندگی به خاطر پیوند جدایی‌ناپذیرشان با همدیگر، قدری مشکل به نظر به رسد.

کودکی با تمام سادگی و بی‌آلایشی که دارد، عالمی است که هر انسانی زندگی‌اش را با آن شروع می‌کند، در درونش غوطه‌ور می‌شود و شخصیتش در آن شکل می‌گیرد. نوجوانی خود حکایت دیگری است از لایه‌ای دیگر در یک زندگی پرماجرا که شاید همه ما تجربه‌اش کرده‌ایم. اما تفاوت زندگی انسان‌ها را نه در کودکی و نوجوانی، بلکه بعد از آن است که بیشتر و بیشتر تجربه می‌کنیم. آنجا که صدای طپش‌های قلب‌هایمان را با آهنگی گوش‌نواز می‌شنویم، در حالی که از عالم و آدم مخفی می‌کنیم!

جوانی با تمام شور و شوق و هیجانی که دارد، دوره‌ای است که جنگ‌ها و تضادهای زندگی هم از آنجا شروع می‌شوند. تضادهایی که مبارزه‌ای بی‌امان بر زندگی انسان‌های مسؤول تحمیل می‌کند، و بر تمام لایه‌های دیگر زندگی رنگ می‌پاشد.

در این دفتر من تنها لایه‌ای کوچک از بیوگرافی زندگی‌ام را نگاشتم. لایه‌ای شش ساله از یک زندگی پرتلاش در دیار غربت که پدر عزیزم نیز در تمام دوران با نوشته‌های زیبایش همراه بوده است. ترجیح

دادم نامه‌های این بزرگوار را بدون هرگونه تغییر ویرایشی بیاورم تا سیاق نگارشش و عواطف پدرانه اش از مکاتباتش بیشتر احساس شود و در درج دقیق و بی‌کم و کاست آنها بیشتر وفادار بوده باشم.

در اینجا سعی کرده‌ام تنها به نگارش دوره‌ای از زندگی‌ام در غربت بپردازم که درد تنهایی و غربت بر قلبم فشار می‌آورد، و بیشتر دغدغه درس و معیشت زندگی را داشتیم. لذا از نقل دیگر جنبه‌های زندگی در آنجا تا حد امکان اجتناب شده است.

شرح زندگی هرکس به موقعیت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی او پیوند می‌خورد. مثلاً یک سیاستمدار زندگی سیاسی‌اش را بیشتر به تصویر می‌کشد، یک هنرمند بیوگرافی هنری‌اش را می‌نویسد، یک تاجر به شرح شکست‌ها و پیروزی‌های تجاری‌اش می‌پردازد. اما من عامی به این نکته پی برده‌ام که تمام لایه‌های زندگی‌ام بواسطه کنجکاوی‌ها و حادثه‌جویی‌هایی که در خمیره شخصیت‌م شکل گرفته‌اند، برایم مهم و قابل روایت بوده‌اند، که حالا هم در این دفتر به شرح لایه کوچکی از آن پرداخته‌ایم. امید است که ملال‌انگیز نباشد، تا بلکه روزی اگر عمر مجال نگارش‌م دهد، خواننده رغبتی برای خواندن دیگر لایه‌های زندگی‌ام را داشته باشد.

فریدون کامران

بهار ۱۴۰۱

فصل یکم

پرواز به پاریس

سوم خرداد ماه ۱۳۵۸ با پرواز شماره ۳۱۲ به مقصد پاریس عازم فرانسه شدم. بعد از ظهر روز قبل از پرواز برای خداحافظی به دوستانی که به یاد می‌آمدند از جمله احمد دوست دوران دبیرستانم زنگ زدم. اصرار کرد فردا ما را به فرودگاه برساند. پیشنهادش را رد نکردم. بنابراین ساعت ۴ صبح روز سوم خرداد در منزل عمو در میدان بیست و چهار اسفند که حالا به میدان انقلاب تغییر نام داده است حاضر شد. به همراه مشایعت‌کنندگان سوار ماشین احمد شدیم و به مقصد فرودگاه به راه افتادیم.

دردوران دانشجویی و حتی دوران خدمت سربازی به جای جای ایران زیاد مسافرت می‌کردم. معمولاً مسافرت‌هایم با حداقل امکانات و حداقل هزینه بود. وقتی تصمیم به سفر می‌گرفتم، با یک کوله پشتی مختصر و بدون کوچک‌ترین مقدماتی به راه می‌افتادم. در برنامه‌ریزی مسافرت‌هایم تنها اسم شهرها و دهاتی که در مسیر راهم بودند مشخص می‌کردم. آنها را از نقشه راه‌های ایران در می‌آوردیم. مسیری را که می‌رفتیم هرگز بر نمی‌گشتم. بلکه حرکتیم معمولاً به صورت سیکلی بود که در

نهایت به تهران و یا شهری که در آن منزل داشتم می‌رسیدم. برایم هرگز راحتی و رفاه در سفر مطرح نبود. از سختی سفر استقبال می‌کردم و بیشتر لذت می‌بردم، زیرا احساس می‌کردم سفرم جالب‌تر، مهیج‌تر و خاطره‌انگیزتر می‌شود. وقتی به شهر یا دهاتی می‌رسیدم، برای شناسایی وضعیت جغرافیایی، وضع مردم، و چگونگی گذران معاش مردم بسیار کنجکاو بودم. این بود که دیگر برایم مطرح نبود در کجا اسکان کنم، چه بخورم و یا چگونه استراحت کنم. اگر جایی پیدا نمی‌کردم که البته هیچ وقت هم چنین اتفاقی نیفتاد، این آمادگی را داشتم که حتی در پارک و یا هر جایی بخواهم. به‌رغم رفتار خودآزارانه‌ام شانس هم همیشه با من یار بود، زیرا معمولاً به افراد مهربان، مهمان‌نواز و بسیار خوبی برمی‌خوردم که میزبان بی‌تکلف و بی‌توقع من می‌شدند. به دهات که می‌رسیدم سراغ سپاهیان دانش را می‌گرفتم، و خیلی سریع با آنها رابطه برقرار می‌کردم. آنها از اینکه تازه واردی هم سن و سال خودشان به عنوان دانشجو وارد کلبه زیبای مدرسه‌شان شود روی گردان نبودند. تغذیه رایگان دوران رونق شاهنشاهی آنها را بسیار سخاوتمند کرده بود. به طوری که وقتی وارد محیط آموزش و پرورش آنها می‌شدی، گویی وارد انبار مغازه‌ای نسبتاً ثروتمند شده‌ای، تا سقف گونی‌های پسته و گردو، موز و بیسکویت و محصولات از این دست می‌دید. به شهر و شهرستان که می‌رفتم سریعاً سراغ ارزان‌ترین مسافرخانه را می‌گرفتم تا در آنجا اسکان یابم.

مسافرت‌های بدون قید و شرط و مکررم باعث شده بود که موقع رفتن به فرانسه هیچ دغدغه و نگرانی به خود راه ندهم. جالب بود یک روز قبل از پروازم به پاریس ظریفی پرسید: آنجا کسی منتظرتان است؟ گفتم: خیر. گفت: جای مشخصی برای رفتن داری؟ باز پاسخم منفی بود. نگاه معنی‌دار و پر از تعجبی به من کرد.

من فکر می‌کردم آنجا هم جایی همچون ایران است. نیازی به دانستن و یا داشتن مقصد مشخصی ندارم. حتماً به آنجا که رسیدم معلوم خواهد شد کجا اسکان کنم. این را بسیار خوشبینانه و خوش‌باورانه به خودم می‌گفتم، و این تلقینات شخصی باعث شده بود که هیچ نگرانی و دغدغه‌ی خاطری به خودم راه ندهم. من از اینکه در آنجا هیچ جا و هیچ کس را پیدا نکنم و حتی مجبور شوم در پارک بخوابم وحشتی نداشتم. از برخورد با حوادث هم لذت می‌بردم. فکر نمی‌کردم آنجا با ایران تفاوت زیادی داشته باشد. در حالی که زبان، فرهنگ و همه چیزشان با ما فرق داشت، و من خوش‌باورانه آنجا را همچون محیطی ناشناخته در سرزمین خودمان می‌پنداشتم. نمی‌دانستم و یا نمی‌خواستم قبول کنم که بدون دانستن زبانشان نمی‌توانم به آسانی با آنها ارتباط برقرار کنم، آنها را درک کنم، و یا آنها مرا درک کنند. من هرگز این دغدغه‌ها را به خودم راه نمی‌دادم و یا نمی‌خواستم که راه دهم. این بود که بدون هیچ نگرانی، اضطراب و وحشتی وارد فرودگاه مهرآباد شدم. با مشایعت‌کنندگانم بگو و بخند می‌کردم، و فارغ از هرگونه دغدغه‌ی خاطری آماده‌ی خداحافظی و جدا شدن از آنها بودم دوربین چینی سنگین وزنی که عملکردش همچون دوربین‌های لوبیتل روسی بود برگردن داشتم. عمو با نگاهی به آن رو به من کرد و گفت: زیره به کرمان می‌بری؟

نمی‌دانم این سخن چه تاثیری بر من گذاشت که فوراً آنرا برداشتم و به گردن خواهرم گذاشتم. این اولین و بی‌مهاباترین حاتم بخشی‌ام در زمان رفتن به فرانسه بود که با طبع مقتصد من اصلاً سازگار نبود. همه‌ی جمعیت همه جا را فراگرفته بود. در میان سروصداهای مبهم و هوای تار محیط شلوغ و پر ازدحام فرودگاه من تنها یک چیز را می‌دیدم و آن هم دورنمایی زیبا و رویایی از زندگی. یک زندگی پر از

امید برای مردم کشورم و یک زندگی هدفمند و بسیار جسورانه و دینامیک برای خودم. من زندگی، حرکت، توسعه، رفاه، خوشبختی و امید را می‌دیدم. در حالی که مرگ، سکون، عقب‌ماندگی، فقر، بدبختی و یاس روی دیگر سکه‌ای بودند که از دید کوتاه‌بین جوان انقلابی مخفی مانده بودند. تحول و گذار را در تمامی ابعاد و سلول‌های بدنم حس می‌کردم. انقلاب را تنها در تغییر نظام اجتماعی جامعه نمی‌دیدم بلکه آنرا در وجود خودم هم حس می‌کردم.

در حالی که با عزیزانم خوش و بش می‌کردم جوانی موقر و هم سن و سال خودم به من نزدیک شد و پرسید: شهابه پاریس می‌روی؟ گفتم: بلی. گفت: پدرم پیر و تقریباً نابیناست. برای عمل چشم به پاریس می‌رود. اگر ممکن است دست او را بگیرید، در فرودگاه پاریس دخترش منتظر است. او را تحویل خواهرم بدهید.

من که سرم درد می‌کرد برای این کارها، و از کمک کردن به دیگران هرگز رویگردان نبودم، با کمال میل قبول کردم. دست او را گرفتم، از عزیزانم خداحافظی کردم، و به طرف گیشه تحویل مدارک و جدا شدن از مشایعت‌کنندگان به راه افتادیم. او خیلی پیر بود و چشمانش هم نمی‌دید. این بود که خیلی آهسته آهسته قدم بر می‌داشت. من در فرودگاه تهران هیچ مشکلی با او نداشتم. چون در آنجا اصلاً احساس شتاب و بی‌حوصلگی نمی‌کردم. این بود که با حوصله تمام قدم به قدم همراه او راه می‌رفتم. در هواپیما او را سر جایش نشاندیم و سپس به جستجوی شماره صندلی خودم پرداختیم. از مهماندار کمک گرفتم و به سرعت جای خودم را پیدا کردم. در صندلی خودم جای گرفتم. هواپیما درست سر ساعت مقرر آماده حرکت شد. کمربندها را بستیم، صلوات‌های لازم را که از بلندگوی هواپیما اعلام می‌شد فرستادیم، و هواپیما به آرامی

به طرف باند پرواز حرکت کرد.

طیاره به آرامی از زمین فاصله گرفت. من با یک دنیا امید و آرزو به سوی دنیایی که نمی‌شناختم حرکت کردم. همراه هواپیما من هم پنج یا شش ساعت در رویاهای خودم در پرواز بودم. از پنجره کوچک به زمین نگاه می‌کردم. زمین هر لحظه رنگی و شکلی تازه به خود می‌گرفت. از فراز دریاچه‌های خزر و ارومیه گذشتیم. البته من با دیدن شکل‌های بی‌قواره آنها حدس می‌زدم که از بالای سطح به ظاهر آرام اما در حقیقت بسیار پر تلاطم‌شان می‌گذریم. از آن بالا که نگاه می‌کنی همه چیز ساده و آرام به نظر می‌رسد. اما اگر به درون نقطه‌ای آرام و بی‌حرکت از آن بالا بیفتی، خواهید دید که در آن نقطه چه غوغایی برپاست. آن نقطه بی‌حرکت محله‌ایست پر از انسانهایی که هر کدامشان درد، عشق، شادی، عزا، ماتم و حکایت‌های خودشان را دارند. شاید آن خلبان هواپیمای جنگی هم که بی‌خیال بمب را بر سر مردم می‌ریزد، آنجا را نقطه‌ای بی‌روح، بی‌احساس، بی‌هویت و ناچیز می‌شمرد. او نمی‌داند که وقتی ماشه رها شدن بمب را می‌چکاند، در عرض چند ثانیه چه غوغایی در زمین به پا می‌شود. چه عشق‌ها، چه خاطره‌ها و چه رویاهایی در یک لحظه جهنمی در هم می‌ریزند، و او از آن بالا هیچ خبر ندارد. آیا این تکه‌های هندسی یا غیرهندسی آرام و بی‌حرکتی که من از آن بالا می‌بینم همین قدر شور، عشق و زندگی در آنها موج می‌زند؟ کاش می‌شد جستجوگر رایانه‌ام را روی هر یک از این نقطه‌ها کلیک کنم، تا داستان زندگی، شادی، عذاب و ماتم آنها را به تصویر کشد.

حال کجایند نویسندگانی که بتوانند داستان‌های زندگی این همه نقطه را بنویسند، زندگی واقعی این همه انسان پاک، ناپاک، صبور، عصیانگر، اندیشمند، دلیر، ترسو و... را به تصویر بکشند؟

هواپیما ابری غلیظ و تاریک را می شکافد، لاجرم همه جا تاریک و سیاه می شود، و من همچنان در افکارم غوطه ورم. باز به پایین نگاه می کنم. هیچ چیز دیده نمی شود. گویی همه جهان همراه من در ظلمت و تاریکی فرو رفته است. پس این همه نقطه که چند لحظه پیش آرزو می کردم داستان زندگی شان را بنویسم، کجا رفتند؟ آیا وجود آنها به رد شدن ابرها بستگی دارد؟ پس باید ابرها را به شکافیم تا بلکه به وجود حقیقی آنها دست یابیم! آیا نویسنده هم همین کار را می کند؟ یعنی ابرها را می شکافد و وجود تک تک این نقطه ها را بر می دارد، با آنها مأنوس می شود، زندگی می کند و خوب و بد زندگی شان را به تصویر می کشد؟

نمی دانم به چه دلیلی هواپیما اوج می گیرد. بالا و بالاتر می رود. از ابرها فاصله می گیرد، بر آنها سوار می شود. هوا در آن بالا صاف و آفتابی می شود. وای آسمان چقدر زیباست! رنگین کمان ها را در جای جای آسمان می توان دید. دوست داشتم دستم را از پنجره کوچک هواپیما بیرون می آوردم و این رنگین کمان ها را لمس می کردم، تا ببینم آیا اینها هم واقعی اند یا تنها در چشمان ما شکل گرفته اند. به هر حال آنها زیبايند و ما زیبایی را دوست داریم و از دیدنشان لذت می بریم.

به یاد نقطه ها می افتم. فکر می کنم حالا با این آفتاب عالم تاب حتماً نقطه ها را بهتر می بینم. اما ابری تیره پایین را فرا گرفته است و هواپیما سوار بر این ابر تیره همچنان آسمان را می شکافد و به پیش می رود.

فکر می کنم شاید برای دستیابی به خورشید و روشنایی آسمان باید اوج گرفت و به بالای ابرها سفر کرد. باید آن قدر از نقطه ها فاصله بگیریم تا دیگر هرگز آنها را نبینیم. اما وقتی از آنها فاصله می گیری، خود نیز در دید آنها که ترا از آن پایین می نگرند، نقطه ای می شوی که حتی

اگر هم دیده شوی که غالباً هم نمی‌شوی، به نقطه‌ی تار، کوچک و بی‌ارزش مبدل می‌شوی که تنها خودت و اطراف کوچک خودت را می‌بینی.

مهمانداران با گاری‌های شیک مستطیل شکل‌شان شروع به حرکت در راهروهای تنگ هواپیما کردند. فهمیدم که وقت غذا فرا رسیده است. جلو هر کس بسته‌ای گذاشتند، و مسافران شروع به تناول کردند. هواپیما فاصله‌اش را از زمین کم می‌کرد. کمربندم را بستم. به پایین نگاه کردم. اینبار همه جا را سبز یافتم. آری همه جا سبز و جنگل بود. من به دنبال یک وجب خاک بی‌حاصل و زرد بودم، نمی‌یافتم. بسیار بسیار به این جماعت اروپایی رشک بردم، متأسف شدم و با خود می‌اندیشیدم که طبیعت تا چه اندازه در مورد سرزمین این جماعت سخاوتمند، و تا چه حد برای سرزمین من خساست به خرج داده است. خیلی سریع چرخ‌های هواپیما بر زمین بوسه زدند. شور و شوق برخورد و رسیدن به سرزمینی که مدت‌ها آرزویش را داشتیم در وجودم غلیانی به وجود آورده بود، که قادر به وصفش نبودم. بالاخره هواپیما متوقف شد. درها باز شدند. من سریعاً خودم را به پیرمرد رساندم، و آماده خدمت شدم.

فرودگاه اورلی

مسافران غالباً از روی صندلی‌های خود بلند شده بودند. درها خیلی سریع باز شدند. هیچ کس منتظر رسیدن پله هواپیما نشد. من با کمال تعجب مشاهده کردم که هیچ مسافری از مرکب طیاره بر زمین فرود نیامد، بلکه آنها یعنی همه ما مستقیماً از هواپیما وارد تونلی شدیم که به

در هواپیما وصل شده بود. این تونل ما را به سالن فرودگاه هدایت کرد. من برای اولین بار بود که بدون پایین آمدن از پله‌های هواپیما وارد سالن فرودگاه می‌شدم. این مساله برایم سؤال برانگیز بود، تا اینکه پس از مدتها یکبار از داخل هواپیما به محوطه بیرون فرودگاه نظر انداختم و به تونل‌های خرتومی شکل که یک سرشان به سالن فرودگاه وصل بود برخوردم.

همه مسافران باعجله، پاسپورت در دست به طرف گیشه تحویل مدارک تقریباً می‌دویدند.

من که هیچ مقصد مشخصی نداشتم و احساس می‌کردم هر چه سریع‌تر باید به فکر اسکان خودم باشم، دلشوره‌ای عجیب دامنگیرم شده بود. این بر خلاف احساسی بود که در فرودگاه ایران داشتم. به رغم آتش اضطراب و نگرانی که در اعماق وجودم زبانه می‌کشید، مجبور بودم قدم به قدم با پیرمرد همراهی کنم. احساس می‌کردم او بر دل پر خون من آهسته آهسته قدم بر می‌دارد. چاره‌ای نداشتم. اگر او نبود من با تمام قوا می‌دویدم، و حتماً در آن صورت اولین کسی می‌شدم که خودم را به گیشه می‌رساندم. اما افسوس که با همراه ناتوانی که داشتم به زور توانستیم خودمان را به نفر آخر برسانیم. البته بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نیست، ما هم با هر شیوه و سرعتی هم که می‌آمدیم دیگر غیر ممکن بود بعدتر از نفر آخر برسیم. به هر حال این دیگر از خصوصیات روحی جوانی است. او با سرعت هرچه تمام‌تر حرکت می‌کند، غافل از اینکه موانع طبیعی روزگار ناگزیر او را در نقطه نهایی متوقف می‌سازند. به هر حال قدم‌های آرام و آهسته پیرمرد با رفتار پر شتاب و پر از تشویش و اضطراب جوان در تضاد کامل بودند، و این تضاد می‌توانست ذرات وجودم را با انفجاری وحشتناک مواجه سازد. درست مثل گرما و

سرمای بسیار زیاد. و یا شتاب و ترمز بیش از حد، یا سرعت و تصادم وحشت‌زا، که به از هم پاشیدن اجزای به هم پیوسته یک کالبد فیزیکی می‌انجامد. من هم در آن لحظه احساس می‌کردم مولکول‌های پیکرم دارند از هم جدا و متلاشی می‌شوند.

به هر حال ما به گیشه رسیدیم. مدارکمان را تحویل دادیم. آنها را مهر کردند، تحویل‌مان دادند، و به طرف در خروج به راه افتادیم. چند قدم از در خروج به طرف کشور موعود راه نیامده بودیم که دختر زیبایی در میان جمعیتی که هر یک فکر، هدف و یا شخص خاصی را در میان مسافران دنبال می‌کردند، دست تکان داد. من فوراً متوجه شدم که دختر پیرمرد همراهم باید باشد. پس به علامت پاسخ دستم را تکان دادم. جمعیت را شکافتیم و به او رسیدیم. سلام و احوال‌پرسی کوتاهی بین ما رد و بدل شد. دختر سریع دست پدرش را گرفت و تشکر کرد، او به رسم ادب تعارفی هم کرد که من هم طبق معمول تشکری کردم. البته من در آن زمان آن قدر تعارفی و وابسته به فرهنگ پر تکلف و مقدس ایرانی‌ام بودم که حتی اگر به زور هم متوسل می‌شد، و دنده‌هایم را هم خرد می‌کرد، قبول نمی‌کردم به منزلشان بروم. به هر حال او با فرهنگ بی‌تکلف فرانسوی مرا آهسته به منزلشان دعوت کرد، و من هم با فرهنگ پر از تکلف خود محکم به او پاسخ دادم. آنها دست هم را گرفتند و از من دور شدند. ناگهان من متوجه وخامت اوضاع خودم شدم. با سرعت به طرفشان دویدم. به آنها که رسیدم گفتم: ببخشید هتل ارزان به فرانسه چه می‌شود؟ پاسخ داد: "هتل بُن مغشه" و این اولین واژه فرانسوی پر کاربردی بود که بر زبانم جاری می‌شد.

به طبقه زیرین سالن فرودگاه که محل دریافت بار بود، رفتم. چمدان بزرگ بی‌قواره‌ای که پدر از مکه با خودش آورده بود همچون یتیم

بی کسی تنها روی تسمه گردان همچنان می چرخید. آنرا به زور برداشتم. وقتی بار سفرم را در دزفول می بستم، فکر می کردم چمدانم هر چه بزرگ تر باشد بهتر است. اما خیلی طول کشید تا فهمیدم کار بسیار اشتباهی کرده ام. این چمدان کذایی که از دیار غرب آمده بود، از تخته سه لا درست شده بود. این بود که حتی اگر آنرا خالی خالی هم می کردم باز قادر به جابجایی و حمل آن نبودم. این را یک بار وقتی که از حملش شاکی شده بودم در هتل امتحان کردم. به هر حال با هر زحمتی که بود روی چرخ دستی که خواهرم از لندن آورده بود گذاشتم و به طرف درب خروج از سالن فرودگاه حرکت کردم.

در جستجوی هتل

از سالن خارج شدم. پا به محوطه بیرون گذاشتم. اما من به کجا باید بروم؟ نمی دانستم! وحشت و اضطراب سراپای وجودم را گرفت. نمی دانستم، واقعاً نمی دانستم به کجا باید بروم. آیا من مقصد مشخصی دارم که سالن را ترک کنم؟ احساس می کردم محوطه سالن حداقل سقفی دارد، و این به من تأمین و اطمینان خاطر بیشتری می داد. اما من که نمی توانم برای همیشه زیر این سقف بمانم؟ مگر این من نبودم که در قید و بند هیچ محضورات و تکلفی نبودم؟ مگر من این نبودم که از خوابیدن در پارک هم هیچ ترسی به دل راه نمی دادم؟ به خود جرأتی دوباره دادم. از سالن بار دیگر خارج شدم. اما باز وحشت سراپای وجودم را فراگرفت. آخر من نمی دانستم به کجا می خواهم بروم. پارک؟ کدام پارک؟ احساس می کردم ذره ای سرگردانم که در فضای لایتناهی شناور و سرگردان نمی داند به کدام سو باید برود. پس دوباره به سالن پناه آوردم.

در آنجا چون ذره‌ای سرگردان چرخ‌ی زدم. دوباره به خودم جرأت دادم. و این رفت و برگشت‌هایم از سالن به بیرون و بالعکس پنج یا شش بار تکرار شد. ناگهان به یاد هتل بُن مغشه افتادم. جالب است این واژه را من خودم پرسیدم. ولی حالا که وقت استفاده از آن است به خاطر اضطراب مسخره‌ای که پیدا کرده‌ام یادم رفته! پاک خودم را باخته‌ام و مغزم کار نمی‌کند. بنابراین این بار با قدم‌های محکم و استوار از سالن فرودگاه خارج شدم. در مسیر طولی و بیرونی سالن شروع به حرکت کردم. به افرادی که از کنارم رد می‌شدند می‌گفتم: هتل بُن مغشه، هتل بُن مغشه، و مرتب رو به آنها این واژه را تکرار می‌کردم. پیرمردی که سیمای دوست داشتنی و مهربانی داشت کنارم ایستاد. خودکارش را از جیب بغلش و تکه کاغذی از جیب شلوارش در آورد، آدرسی روی آن نوشت و به من داد.

خوشحال شدم. حالا دیگر مقصد مشخصی داشتم. می‌دانم به کجا می‌روم و چه آدرسی را باید جستجو کنم.

می‌دانستم که سوار تاکسی نباید بشوم. این را ایرانی‌هایی که از فرانسه آمده بودند توصیه می‌کردند. آنها می‌گفتند تاکسی در آنجا خیلی گران است.

در ایران ماشین هیلمنی که داشتم فروختم و با کل پس‌اندازم بیست و دو هزار تومان جمع کردم. تمام نقدینگی‌ام را که عبارت بود از دوازده هزار فرانک از بانک ملی به اسکناس‌های یکصد و پانصد فرانکی تبدیل و در جیبم گذاشتم. البته این حداکثر ارزی هم بود که در آن زمان می‌توانستم از ایران خارج کنم. کار بسیار خطرناکی کردم. چون اگر هر آینه جیبم را می‌زدند، من کاملاً فلج و از هر حرکتی باز می‌ماندم. از صرافی‌های چهارراه استانبول هم یکصد فرانک به صورت سکه پنج و یک

فرانکی از قرار فرانکی دو تومان خریدم. آنها را هم در جیبم گذاشته بودم. با کل پولم قصد داشتم حداکثر زمان ممکن را در فرانسه زندگی کنم. یعنی حداقل تا جایی با این پول سرکنم که بتوانم کاری دست و پا کنم و مخارج زندگی‌ام را معاش کنم. موقع رفتنم پدرم خواست که از رفتن منصرف شوم. در پاسخ به او گفتم: پدرجان خوشحالم که شما وضعیت مالی‌تان در حدی است که هیچ نیازی به من ندارید. از طرف دیگر من نیز به شما نیازی ندارم، و از شما می‌خواهم که هیچ وجهی برایم نفرستید. این را مصرّاً از او خواستم.

محدودیت امکانات مالی و عدم اطمینان و تأمین مالی آینده در آنجا مرا در حد غیرقابل تصویری مقتصد و کم خرج کرده بود.

وقتی از فرودگاه بیرون آمدم، اول سراغ مترو را گرفتم. اما مترو تا آنجا نمی‌آمد. بنابراین خیلی زود متوجه شدم که تنها گزینه ممکن اتوبوس است. سوار اتوبوسی که روبروی سالن فرودگاه پارک کرده بود شدم. وقتی از ایران آمدم بلیط اتوبوس شهری در تهران دو ریال بود، و من با همین تصور که قیمت اتوبوس در پاریس هم نباید خیلی از این مبلغ فاصله داشته باشد، با اعتماد به نفس کامل یک سکه یک فرانکی روی پیش‌خوان راننده گذاشتم. با این تصور که او باید حدود هجده ریالش را به من پس بدهد. اما او امتناع کرد و به زبان فرانسوی چیزی گفت. من همین قدر فهمیدم که بلیط باید بیشتر از یک فرانک باشد. پس فرانکی دیگر روی پیش‌خوان گذاشتم. در حالی که در دل می‌گفتم: این هم چهار تومان! اما راننده باز همان واژه را تکرار کرد. باز فرانکی دیگر تا بالاخره خسته شد، و به محض گذاشتن فرانکی دیگر روی پیش‌خوان، به جلد انگشتم را گرفت و روی مبلغ بلیط گذاشت. آیا او قبلاً هم با چنین صحنه‌ای مواجه شده بود و یا فی‌البداهه چنین فکر بکری به

نظرش رسید، دیگر این را نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که بهترین راهی بود که به اعمال تکراری من خاتمه دهد و من زبان نفهم را بفهماند.

در یک لحظه خشکم زد. مثل برق گرفته‌ها چند لحظه به قیمت چهارده فرانکی بلیط که حالا بیست هشت تومان برایم ارزش داشت نگاه کردم. در دل می‌گفتم آیا همه قیمت‌ها را باید در یک‌صد و چهل ضرب کرد؟ شاید بهتر باشد از همین جا برگردم.

به هر حال در مقابل چهره بهت زده راننده بیش از این درنگ جایز نبود، پس چهارده فرانک از جیب مبارکم در آوردم و به او دادم.

در حالی که سراپای وجودم پر از اضطراب و نگرانی بود دو ردیف مانده به ته اتوبوس در کنار پیرزنی سپیدموی جای خالی پیدا کردم. در صندلی جای گرفتم. نمی‌دانم پیرزن خیلی مهربان بود یا خیلی پرحرف. چون با من یک ریز حرف می‌زد. در حالی که من حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم اگر خیلی به حرف‌هایش توجه کنم شاید در میان آنها یک کلمه متوجه شوم. این بود که چهاردانگ حواسم را به او داده بودم. اما دریغ از یک کلمه. فکر کنم تا به حال کسی با این دقت به حرف‌هایش گوش نکرده بود. حتماً به همین دلیل تشویق شده بود و یک ریز حرف می‌زد. بیچاره حالا هم که کسی پیدا شده بود که گوش‌ها و چشم‌ها و تمام حواسش را به او بدهد، یک کلمه از حرف‌هایش را متوجه نمی‌شد. این دقت بی‌حسابم در زمانی که زبان مخاطبم را نمی‌فهمیدم، خیلی‌ها را به اشتباه انداخته بود. اما به جز آن پیرزن بقیه زنگ بودند. زیرا بعد از مدتی بالاخره از من سؤالی می‌کردند. آن وقت بود که حسابی گندش در می‌آمد. این تقصیر من بود. چون من فکر می‌کردم اگر خوب گوش کنم حتماً چیزی از حرف‌هایشان سر در می‌آورم. مثلاً یک بار وقتی دانشجویان ایرانی به خاطر اعتراض به

برگزاری امتحان زبان برای وارد شدن به دانشگاه تظاهرات به راه انداخته بودند. عده‌ای از استادان دانشگاه ونسن به حمایت از آنها در دانشگاه جلسه‌ای گذاشته بودند. من ردیف جلو بودم. استاد جوانی با شور تمام صحبت می‌کرد. در حالی که حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم با دقت تمام به دهان و چشم‌هایش نگاه می‌کردم. او از اینکه مستمعی به این خوبی پیدا کرده است خرسند و تمام توجه‌اش را به من دوخته بود. ناگهان به فکرش رسید که نظر مرا در خصوص حرف‌هایش به پرسد. آنجا بود که من حسابی خیط کاشتم. امر به پیرزن بیچاره هم مشتبه شده بود و من با تمام وجود چشم به دهان او دوخته بودم. اتوبوس به انتهای خط رسیده بود، و همه باید پیاده می‌شدیم. از پله‌های اتوبوس با چمدان قاطر افکنم پایین آمدم. قدری از اتوبوس فاصله گرفتم و کنار پیاده رو ایستادم. فکر می‌کردم نباید زیاد از هتل مورد نظر که آدرسش را در جیبم داشتم دور باشم. با اعتماد به نفس کامل دست در جیبم بردم، اما با کمال ناباوری اثری از آدرس نیافتم. انگار همه‌ی سرمایه‌ام را باخت‌ام. رنگ از رویم پرید. خودم هم نمیدانم چراگم کرده بودم! آدرس را که بدون هیچ هزینه‌ی مادی و زمانی به این آسانی به دست آورده بودم حالا اینقدر برایم ارزش پیدا کرده بود، که انگار بدون آن زیستن نتوانم!

با خود گفتم حتماً آنرا در اتوبوس انداخت‌ام. اتوبوس در حال دور زدن بود. و من از ترس اینکه دیگر هیچ وقت نتوانم آنرا پیدا کنم، چمدانم را در پیاده‌رو گذاشته به طرف اتوبوس شروع به دویدن کردم. در حالی که با زبان شیرین فارسی فریاد می‌زدم: "وایسا، وایسا". راننده متوجه شد. ایستاد. من بدون اینکه حرفی بزنم از اتوبوس بالا رفتم. راهرو اتوبوس را در حالی که راننده متعجب و بهت‌زده نگاهم می‌کرد با دقت تا ردیف

مورد نظر گشتم، اما هیچ اثری از کاغذی که آدرس هتل رویش نوشته شده بود پیدا نکردم. با ناامیدی از اتوبوس پیاده شدم. تصمیم گرفتم از اول شروع کنم. با خودم گفتم من که باز می‌توانم از رهگذران آدرس هتل بن مغشه بگیرم. هتل بن مغشه را هم که فراموش نکرده‌ام. از نگرانی و هول و اضطرابم خنده‌ام گرفته بود. شروع کردم از رهگذران هتل بن مغشه را بخواهم. از دومین نفری که پرسیدم، ناخودآگاه دستم را در جیبم گذاشتم. برگه کاغذی به دستم خورد. آنرا بیرون کشیدم. با کمال تعجب دیدم همان برگه‌ایست که پیرمرد مهربان برایم نوشته بود. به اطرافم نگاه کردم. از خودم می‌پرسیدم پس چرا قبلاً آنرا نیافتم؟ به این نتیجه رسیدم که چون خیلی هول و مضطرب بوده‌ام، به دفعات دستم را از کنار برگه رد کرده و در ته جیب به دنبال آن گشته‌ام.

خوب حالا که کاغذ مورد نظر را پیدا کردم بهتر است به دنبال آدرس بگردم. برگه را در دستم گرفته بودم و آنرا به رهگذران نشان می‌دادم. به اولین کسی که از کنارم رد شد نشان دادم.

نگاهی به آدرس روی برگه انداخت و گفت: باید تاکسی بگیری. پرسیدم مترو کجاست. با علامت دست اشاره کرد به تابلویی که در چند قدمی ما قرار داشت. خوشحال شدم. با هر زحمتی بود با چمدان سنگین از کعبه آمده‌ام از پله‌های مترو سرازیر شدم. تا به حال اصلاً مترو ندیده بودم. آدرس را به رسپشن نشان دادم. یک نقشه مترو به من داد و روی کاغذ برایم ایستگاه‌هایی که باید عوض می‌کردم نوشت. حالا دیگر نمی‌دانم چطور حالیم شد که من چگونه باید مسیرهای مربوطه را پیدا کنم؟ حالا که به آنروز فکر می‌کنم واقعاً تعجب می‌کنم که برای اولین بار، بدون دانستن حداقلی از زبان و با آن بارسنگین چگونه موقعیت و مسیرم را پیدا کردم؟ به هر حال نیاز مادر اختراع است، و من بواسطه نیاز به اندازه

یک مخترع فکر کردم تا گم و گور نشوم.

مترو بسیار شلوغ و در حد انفجار جمعیت بود و من به زور توانستم خودم و چمدان بزرگ و بی‌قواره‌ام را در آن جای دهم. از محیط اطرافم به جز پاها و هیكل تنومند یک سیاه‌پوست هیچ چیز دیگری نمی‌دیدم. البته برای من هم فرقی نمی‌کرد، چون تنها شناختی که از بیرون می‌توانستم داشته باشم آدرس مچاله شده‌ای در مشتم بود که کارمند رسپشن برایم نوشته بود. در هر ایستگاهی که قطار مترو متوقف می‌شد دلم شور می‌زد که نکند اینجا ایستگاهی است که باید پیاده شوم و خط و مسیرم را عوض کنم. این بود که به پای سیاه‌پوست می‌زدم، و با علامت دست از او می‌پرسیدم: موسیو، موسیو اینجا؟ او متوجهم می‌کرد که هنوز نرسیده‌ام. در تمام ایستگاه‌های توقف عمل من تکرار می‌شد و او کلافه شده بود. بالاخره به ایستگاه مورد نظر رسیدیم و او در حالی که با دست در خروج را نشان می‌داد، فریاد زد "وَلَا" (بفرما!!).

با عجله پیاده شدم. بالاخره بعد از دردسرهای زیاد به ایستگاه سان لازار یعنی ایستگاه نهایی رسیدم. همچون سربازی فاتح با خوشحالی از پله‌های متعدد خروج از مترو بیرون آمدم. احساس می‌کردم به محض خروج، هتل مورد نظر را به راحتی پیدا می‌کنم. وارد خیابان شدم برگه کاغذ پیرمرد را در دست گرفتم. آنرا به اولین دختری که از کنارم رد می‌شد نشان دادم.

فکر کرد وضعیت شخصی‌ام را برای گدایی روی آن نوشته‌ام. با اکراه و ترشروی مرا از خود دور کرد و با بی‌محرمانگی از کنارم رد شد. خیلی ناراحت شدم. چند لحظه ایستادم. با عصبانیت و نگاهی غضبناک حرکت و رفتنش را تعقیب کردم. بدون اینکه بدانم کسی نظاره‌گر رفتار ماست. دختر خانمی ظریف و زیبا و حتماً بسیار مهربان به طرفم آمد. با لبخندی

ملیح و دلچسب گفت: چه کمکی از من ساخته است؟ البته من حرفش را نفهمیدم اما حرکت بدنش دقیقاً همین را می‌گفت. برگه را به او نشان دادم. گفت: باید تاکسی بگیری. خیلی ناراحت شدم. آخر من این همه سختی کشیدم تا از سوار شدن به تاکسی به سفارش پاریس رفتگان اجتناب کنم، اما مثل اینکه سوار بر تاکسی در این دیار غریب اجتناب‌ناپذیر است!

با خود فکر کردم بجز تاکسی تنها راهی که برایم باقی مانده است، پیاده‌روی است. این بود که با زبان اشاره پرسیدم با پای پیاده چقدر راه است. پاسخ داد حدود یکساعت. با خودم گفتم با چمدانم حداکثر در یکساعت و نیم می‌توانم آنجا باشم. این بود که با عزمی راسخ در مسیری که برایم مشخص کرده بود، به راه افتادم. با دقت تمام تابلو خیابان‌هایی که رد می‌شدم می‌خواندم. دقیقاً بعد از هفتاد دقیقه نام خیابان مورد نظر به چشمم خورد. خوشحال شدم همین که وارد خیابان شدم تابلوی هتل مربوطه را یافتم. از اینکه بعد از این همه درد سر وارد هتل و با پاسخ منفی مدیر آنجا مواجه شوم وحشت داشتم. در حالی که نگران بودم خودم را به مسئول پذیرش رساندم و با ترس و لرز پرسیدم: اتاق دارید؟ خوشبختانه پاسخ مثبت داد. هزینه یک شب اقامت در آنجا ۴۵ فرانک بود. به زبان بی‌زبانی از او خواستم فردا را برایم رزرو کند. اما او وجه اتاق را برای رزرواسیون فردا مطالبه کرد. که من امتناع کردم. با خودم گفتم شاید فردا با دیدن دانشجویان ایرانی در دانشگاه سوربن هتل ارزان‌تری پیدا کردم. از بحث و جدل با میزبانان فرانسوی لذت می‌بردم. احساس می‌کردم هر چه بیشتر سربه سر آنها بگذارم به زبان فرانسه بیشتر مسلط می‌شوم. این بود که برای رزرو اتاق در روزهای بعد کلی با او کلنجار رفتیم.

نهایتاً او نپذیرفت و مرا به اتاق ۴۵ فرانکی‌ام هدایت کرد. به اتاق که رفتم نفس راحتی کشیدم. چمدان قاطرکشم را گذاشتم و پس از شستشوی سر و صورت و استراحت مختصری برای گردشی کوتاه بیرون رفتم.

در خیابان بدون هدف راه می‌پیمودم. به یک گاری برخورددم که بار پرتقال داشت. اگر چه مشاهده گاری پرتقال فروش برایم تازگی نداشت، اما مشاهده آن در پاریس قدری تعجب برانگیز بود. فروشنده آفریقایی عرب بود. خیلی تشنه بودم. نمی‌دانستم آیا آب دستشویی هتل را می‌شود خورد؟ زبان پرسیدن هم نداشتم. چاره را در این دیدم که با پنج فرانک یک کیلو پرتقال بخرم. پاکت پرتقال در دستم بود و در خیابان قدم می‌زدم. در کنار بعضی از مغازه‌ها به زنانی برخورددم که خودشان را عرضه می‌کردند. یکی از آنها با لبخندی زیبا چشمکی زد. کلی دلمو ریخت. اما خوشبختانه من از جیبم بیشتر از دلم حرف شنویی داشتم. این بود که بی‌توجه از کنارشان رد شدم. ناگفته نماند که تماشای این صحنه برایم جالب و غیرمنتظره بود.

به هتل برگشتم. در اتاق یک بیده بود. من مورد استفاده بیده را نمی‌دانستم. فکر کردم در آن رخت می‌شورند. همین کار را کردم. زیرپوشم را در آن شستم. بعداً که به مورد استفاده‌اش پی بردم از خودم بدم آمد.

خیلی خسته بودم این بود که پس از خوردن چند پرتقال خوابیدم. صبح ساعت ۸ به طرف دانشگاه سوربن به راه افتادم. در دانشگاه به چند نفر ایرانی برخورددم. یکی از آنها که مردی بلند قد و خوش‌سیما بود. مرا کلی راهنمایی کرد. او برای اولین بار طرز استفاده از نقشه مترو را به من یاد داد. این کار مرا خیلی راحت کرد. قبل از این کلی زحمت

می‌کشیدم تا مسیرم را پیدا کنم. بعد از کلی تفحص در دانشگاه به هتل برگشتم. ساعت ۱۲:۳۰ به هتل رسیدم. هنوز پایم را از آستانه در ورودی هتل داخل نگذاشته بودم که مدیر هتل سراسیمه فریاد زد: "موسیوسه کمپله" همین که واژه کمپله را شنیدم متوجه شدم که یعنی هتل پر شد. خیلی نگران و ناراحت شدم. حاضر بودم با هر قیمتی او را متقاعد کنم که آن شب را نیز در هتل بمانم. اما او مرتباً تکرار می‌کرد "سه کمپله" با زبان بی‌زبانی خواهش کردم، چند عدد یکصد فرانکی جلوش گذاشتم، اما او باز همان حرف را تکرار می‌کرد. ناامید شدم. خدایا حالا چطوری باز هتل بن مغشه پیدا کنم؟ از او خواستم بارم را آنجا نگه دارد تا جایی پیدا کنم. مردم فرانسه خیلی مهربان و کار راه‌انداز هستند. این را از همان برخوردهای اول می‌شد فهمید. او پذیرفت. چمدانم را در انباری که او نشانم داد گذاشتم. باز روز از نو روزی از نو شروع کردم به گشتن دنبال هتل بون مغشه. از هتل که خارج شدم تصادفاً به یک دانشجوی ایرانی برخوردم. از او سراغ هتل ارزان قیمت را پرسیدم او ایستگاه مترویی را به من پیشنهاد کرد که نزدیک برج ایفل و سفارت ایران بود. این را بعد از رسیدن فهمیدم. از ایستگاه خارج شدم. سرم را بالا بردم و در خیابان‌های اطراف به دنبال تابلوهای هتل گشتم. بالاخره یکی پیدا کردم. اگرچه هتل شیک و اصلاً در کلاس من نبود اما بخاطر اعتمادی که به هموطنم داشتم وارد هتل شدم. از پذیرش سراغ اتاق و قیمت آنرا گرفتم. اتاق خالی با قیمت شبی ۲۸۰ فرانک داشت. سرم سوت کشید. گفتم این اطراف کجا هتل ارزان قیمت گیر می‌اد. باز اولین واژه یعنی بون مغشه به کارم آمد. مردخوش لباس و موقری که آن‌سوی میز نشسته بود با متانت و آرامی گفت: مسیو در این حوالی اصلاً نمی‌توانی هتل بون مغشه پیدا کنی. تشکر کردم و از هتل خارج شدم. به مترو برگشتم زیرا

به این نتیجه رسیدم که بهتر است به همان جای اولم و درست همان هتل ۴۵ فرانکی برگردم. چون احتمالاً در همان محله قادر خواهم بود هتل ارزان پیدا کنم. این بود که با کلی دردسر و تعویض ایستگاه‌ها و مسیرهای مختلف به سر جای اولم برگشتم. شب شده بود و من نگران از اینکه دیگر جای خالی پیدا نکنم. به هر حال درست به در هتل معروف رسیدم. و از آنجا با دقت فراوان شروع به پرسه زدن در خیابان‌های اطراف برای پیدا کردن هتل بون مغشه کردم. در یکی از کوچه‌های اطراف به هتلی برخورددم. وارد شدم. سراغ اتاق خالی را گرفتم. خوشبختانه اتاق خالی به قیمت شبی ۴۰ فرانک داشت. متصدی هتل حالیم کرد صبحانه نیز در آنجا جزء هزینه اتاق خواهد بود. از اینکه موفق شده بودم اتاق ارزان‌تری پیدا کنم بسیار خوشحال بودم. بعد از گرفتن اتاق به هتل قبلی رفتم. بارم را تحویل گرفتم و به هتل جدید آوردم. اتاق جدید بزرگ‌تر و روشن‌تر از اتاق قبلی بود. گاز پیک‌نیک بسیار کوچکی را که در زمان مسافرت‌هایم در ایران داشتم به همراه قوری و استکانی از چمدانم خارج کردم. به هر زحمتی بود یک قوری چای بار گذاشتم. اولین جرعه چای را که نوش جان کردم تمام خستگی دو روزه از تنم خارج شد. با طیب خاطر مشغول نوشیدن چای بودم که صدای یک هموطن رشتی در حالی که از پله‌های هتل بالا می‌آمد توجهم را جلب کرد: بورپودرتون لعنت. خوشحال شدم، مثل اینکه سال‌هاست از این هموطنان عزیزم دور بوده‌ام. سریع از اتاقم بیرون آمدم. او را درست دم پله آخرگیر انداختم.

شما ایرانی هستید؟ با هیجان از او پرسیدم.

بله درست فهمیدی، پاسخ داد دستم را به سوی دراز کردم. بدون اینکه اصلاً او را بشناسم با او روبوسی کردم. او را جهت صرف چای به اتاقم دعوت کردم. او حسابی جاخورده بود. به هر حال چاره‌ای جز

پذیرش دعوت گرم من نداشت. چای را که برایش ریختم علت لعنتش را بر پدر و مادر فرانسویان پرسیدم. با صدای بلندتری گفت: بی پدر مادرها بین چه اتفاقی به من داده‌اند! اتاق کوچکی درست بغل دستشویی! پرسیدم برای تفریح به اینجا آمده‌ای؟ گفت: آری گفتم: قیمت اتاق چنده؟

پاسخ داد: ۲۸ فرانک

تعجب کردم چرا این اتاق را به من که دنبال اتاق بون مغشه می‌گشتم، پیشنهاد نکرده‌اند!

گفتم: دوست عزیز تو برای تفریح به پاریس آمده‌ای و من برای تحصیل. پس بهتر است اتاق‌هایمان را با هم عوض کنیم. خیلی خوشحال شد، گفت: تو واقعاً این کار را می‌کنی؟ گفتم با کمال میل! با هم پیش پذیرش هتل رفتیم و با زبان بی‌زبانی به او فهماندیم که ما اتاق‌هایمان را عوض کرده‌ایم. مسئول پذیرش هتل هم پذیرفت.

ندانستن زبان با تمام بدی‌هایش گاهی خوبی‌هایی هم دارد، و آن وقتی است که دانستن و فهمیدن به ضرر، و ندانستن به نفع آدم تمام می‌شود. به تصور اینکه صبحانهٔ مجانی دارم صبح روز بعد به غذاخوری هتل رفتم. همان خانم مسئول پذیرش به سراغم آمد و توضیح داد که صبحانه مربوط به اتاق ۴۰ فرانکی است. در حالی که من آنرا با اتاقی که صبحانه ندارد عوض کرده‌ام. از یک طرف احساس غبن می‌کردم چون اتاق قبلی خیلی توفیر با اتاق فعلی‌ام داشت و از طرف دیگر از اینکه کمی هم تفریح کرده باشم بدم نمی‌آمد سر به سر خانم مسئول که خیلی هم زیبا بود بگذارم. این بود که خودم را به نفهمیدن زدم و گفتم مای برکفاست. بیچاره مسئول پذیرش به تصور اینکه من متوجه نشده‌ام، دوباره

تکرار کرد، و من همان واژه انگلیسی را تکرار کردم. بالاخره او بعد از چند بار خسته شد، و دستور سر و صبحانه را صادر فرمودند. صبحانه کاملی جلوم گذاشتند. و من مشغول تناول آن شدم.

از نظر قیمت، هتل بسیار مناسبی بود. به همین دلیل من بیش از یک هفته در آنجا مستقر بودم. روزها به دانشگاه می‌رفتم و در آنجا دانشجویان ایرانی را ملاقات می‌کردم. به همه آنها می‌گفتم که دنبال اجاره اتاق هستم. شماره تلفن هتل را هم به آنها می‌دادم تا اگر به مورد مناسبی برخوردند، اطلاع دهند. ضمناً آنها آدرس رستوران‌های دانشجویی آن حوالی را به من دادند. کوپن غذای دانشجویی ۴ فرانک بود، که البته همین مبلغ را هم دولت به هر کوپن سوبسید می‌داد. این بود که علاوه بر رستوران‌های دانشگاه در جاهای بسیاری در شهر پاریس رستوران‌هایی باز شده بود که فقط کوپن غذای دانشجویی را می‌پذیرفتند. بعضی از آنها مربوط به عرب‌هایی چون مراکشی‌ها تونسی‌ها و... بود که غذاهای بسیار تند و تیز درست می‌کردند. بعد از ظهر یکی از همین روزها در هتل نشسته بودم. تلفن زنگ زد. زنگ تلفن برایم خیلی غیرمنتظره بود. چون در آنجا کسی با من کار نداشت. گوشی را برداشتم. پشت خط جوانی دانشجوی بود که به فارسی با من صحبت می‌کرد. او پس از سلام پرسید: آقا شما دنبال اتاق می‌گردید؟ پاسخ مثبت دادم و او ادامه داد من اتاقی در منطقه ناسیون دارم. چون قصد برگشت به ایران را دارم. حاضرم آنرا به شما واگذار کنم. خیلی خوشحال شدم. فوراً آدرسش را گرفتم و به طرف منزلش حرکت کردم.

اتاقش در طبقه هفتم ساختمانی در نزدیکی میدان ناسیون بود. برای من جای مناسب و اتاق نسبتاً خوبی بود. اجاره ماهانه اش ۴۰۰ فرانک بود. و این را هم من پذیرفتم. منتها او یک اما برای واگذاری اتاق

برایم گذاشت. و آن این که تمامی وسایل لوکسی که طی اقامت ۴ ماهه‌اش در پاریس خریده بود و طبق محاسبات دقیقش از قرار ۱۲۰۰ فرانک می‌شد، بردارم. من از اینکه اتاق پیدا کرده بودم به قدری خوشحال و جوگیرشده بودم که چشم بسته پذیرفتم. حتی می‌خواستم کرایه یکماه را پیشاپیش به عنوان پیش‌پرداخت بردارم. اما او خوشبختانه نپذیرفت. قرار شد فردا ساعت ۶ بعدازظهر به صاحبخانه معرفی و آن وقت پول را پرداخت کنم. او برای تحصیل آمده بود، اما بعد از ۴ ماه خوش‌گذرانی و پرسه زدن در دیسکوتک‌های مختلف پاریس به این نتیجه رسیده بود که باید برگردد. می‌گفت می‌خواهم به پدر مادرم بگویم من این همه خوشی را گذاشتم و پیش آنها برگشتم. خلاصه کلی منت بار این پدر و مادر بیچاره کند. قرارومدارهای بایسته را برای ساعت ۶ فردا گذاشتیم. او پسر خوب و مهربانی بود. در برگشت همچنان همراهی‌ام کرد تا رستوران دانشجویی را در آن حوالی نشانم دهد. بعد از دیدن نمای بیرونی رستوران از او خداحافظی کردم و به طرف هتل بون مغشه به راه افتادم.

تلفن مجانی

به ایستگاه مترویی که هتل بن مغشه در آن حوالی بود رسیدم. در حالی که در افکارم غوطه‌ور بودم پیاده شدم. از ایستگاه بیرون آمدم حدود ۵ دقیقه به طرف هتل راه رفتم. ناگهان مشاهده کردم که صف طولی جلوی یکی از کابین‌های تلفن جمع شده، در حالی که کابین‌های دیگر مشتری‌چندانی نداشتند. شصتم خبردار شد که این تلفن باید مجانی شده باشد. بعداً فهمیدم که گاهی سیستم یکی از تلفن‌های عمومی به هم می‌خورد، و بدون انداختن سکه تماس دائم برقرار می‌شود.

به صف که نگاه کردم دانستم که اگر بخواهم منتظر نوبت بمانم حداقل باید چند ساعت سراپا آنجا باشم. در حالی که این کابین به هتل خیلی نزدیک بود، پس بهتر این بود که به هتل برگردم و صبح خیلی زود به سراغ این خوان گسترده بیایم و یک دل سیر با پدر و مادرم صحبت کنم. همین کار را هم کردم. ساعت ۴ صبح روز بعد از هتل خارج شدم. یک راست به طرف کابین تلفن مورد نظر رفتم. همان طور که حدس زده بودم کابین کاملاً خالی و منتظر قدوم مبارک من بود. گوشی را برداشتم. بدون هیچگونه مشکلی تماس با دزفول برقرار شد. ساعت ۴،۵ صبح سحر پاریس ساعت ۷ صبح به وقت ایران بود. ساعت بسیار مناسبی برای ارتباط تلفنی با خانواده بود. پدرم گوشی را برداشت. با او و سایر بستگان نیم ساعتی صحبت کردم. وقتی به هتل برگشتم تازه ساعت از ۵ گذشته بود. روی تخت دراز کشیدم پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. تا بلکه کمی بخوابم. اما افکار جورواجور در سرم غوطه‌ور بودند. فکر قرار ساعت ۶ بعدازظهر امروز، فکر اجاره اتاق و فکر خرید وسایلی که چندان به کارم نمی‌آمدند به مبلغ ۱۲۰۰ فرانک بی‌زبان. ناگهان فکری به سرم زد. فکری که همچون جرقه‌ای تمام وجودم را احاطه کرد.

فصل دوم

رفتن به تور

در ایران وقتی مقدمات اخذ ویزای فرانسه را تدارک می‌دیدم، یک روز در صف سفارت فرانسه به یکی از هم‌دانشگاهیانم برخوردم. او گفت ودود یکی از دوستان ترک مشترکمان به همراه مجید به فرانسه رفته‌اند. آنها در شهر تور که با قطار حدود دو ساعت با پاریس فاصله دارد، زندگی می‌کنند. آدرس آنها را برای روز مبدا گرفتم.

در آن لحظه که با افکار مغشوشم دست و پنجه نرم می‌کردم دفعه‌ای به یاد ودود افتادم. با خود گفتم شاید شهرستان بهتر از پاریس باشد. پس بهتر است همین حالا که صبح زود است به طرف تور حرکت کنم پیش ودود بروم. اگر آنجا خوب بود که همان جا می‌مانم و اگر مناسب نبود برمی‌گردم و خودم را به قرار ساعت ۶ بعدازظهر می‌رسانم. یک تجزیه و تحلیل اقتصادی نیز مرا در اتخاذ این تصمیم راسخ‌تر کرده بود، و آن هم خرید تحمیلی ۱۲۰۰ فرانک وسایلی بود که اصلاً به دردم نمی‌خوردند. من کسی نبودم که بخواهم در آنجا از وسایل تجملی و ظرف و ظروف لوکس استفاده کنم. من در آنجا حتی بجای لیوان از ظرف ماستی که خریده بودم و شکل لیوان داشت استفاده می‌کردم. با خود گفتم اگر ۳ یا ۴ ماه بعد تصمیم بگیرم از پاریس نقل مکان کنم، بطور

متوسط باید ماهی ۴۰۰ فرانک هزینه وسایل بدرد نخور را بپردازم. در نتیجه دیگر اجاره ماهانه اتاق را نباید ۴۰۰ فرانک حساب کنم، بلکه این اتاق برایم ۸۰۰ تا ۹۰۰ فرانک تمام می‌شود. و این برای اجاره یک اتاق در پاریس بسیار گران به نظر می‌آمد. پس نمی‌خواستم که به اصطلاح بی‌گدار به آب بزنم.

در این فکر بودم که مثل برق گرفته‌ها از روی تخت بلند شدم و وسایلم را جمع کردم، و بدون صبحانه به طرف مترو حرکت کردم. مهم‌ترین مشکلی که داشتم چمدان قاطرکُش بسیار سنگینم بود. از بس سنگین بود چرخ دستی که خواهر عزیزم به من عاریه داده بود شکست و من مجبور شدم هر طور هست با زحمت زیاد آنرا شخصاً حمل کنم. به محض رسیدن به مترو به طرف گیشه رفتم و ضمن خرید بلیط نحوه رفتن به تور را پرسیدم. مسؤل مربوطه گفت که باید به گاردولست یعنی ایستگاه راه‌آهن شرق بروم. با بار قاطرکُشم به طرف ایستگاه یادشده رفتم. به گاردولست هم رسیدم. اما وارد شدن از ایستگاه متروی گاردولست به ایستگاه راه‌آهن مربوطه معمایی شده بود که من از آن سر در نمی‌آوردم. پس از قدری طی طریق با چمدان سنگینم به پله‌های طویلی رسیدم. همان‌طور که در پائین پله‌ها ایستاده بودم از بالا زوج بسیار پیری که حدود صد ساله به نظر می‌رسیدند، دیدم. آنها بسیار لاغر و قلمی بودند، اما ظاهری سرحال داشتند. آهسته آهسته از پله‌ها پایین می‌آمدند. همین که به من نزدیک شدند. با زبان الکن چگونگی رفتن به تور را از آنها پرسیدم. پیرمرد با نگرانی مرا ورنداز کرد. نگاهی به بارم انداخت. دانست که هرگز نخواهم توانست راه پیچیده رفتن به ایستگاه را پیدا کنم. آنها برگشتند تا مرا به ایستگاه برسانند. آنجا بود که من معنای انسانیت را فهمیدم. فهمیدم که انسانیت نه مسلمانی است، نه مسیحیت، نه یهودی

و نه هیچ مذهب و اعتقادی. انسانیت را با هیچ اعتقاد و تعصبی نمی‌شود تعریف کرد. با اعتقادات دینی می‌شود کشتن و غارت و فجیع‌ترین جنایت‌های بشری را توجیه کرد. به دروغ و ریا و تزویر چنگ انداخت و آنها را به کار گرفت، اما با انسانیت هرگز نمی‌شود دروغ گفت، جنایت کرد و به ریا و دروغ متوسل شد. انسانیت، انسانیت است. رنگ پوست نمی‌شناسد، قوم و نژاد و مذهب برایش فرقی نمی‌کند.

آنها مرا تا ایستگاه که راه زیادی بود همراهی کردند. آنها نه تنها مشکل مرا که زبان نمی‌دانستم و را هم را بلد نبودم درک می‌کردند، بلکه حتی فشاری را که حمل چمدان قاطرکشم بر من تحمیل می‌کرد، احساس می‌کردند. آنها می‌دیدند که من زیر این بار سنگین همچون زائویی که می‌خواهد وضع حمل کند و درد می‌کشد، اذیت می‌شوم. پیرمرد صد ساله دو بار تعارف کرد که بارم را بگیرد. اما مگر من ایرانی باغیرت اجازه می‌دادم که او چنین امتحان دردناکی را حتی برای یک هزارم ثانیه انجام دهد. با خودم می‌گفتم بگذار این نماد انسانیت فکر کند که می‌تواند بارم را جابجا کند. وقتی به پله برقی می‌رسیدیم، و من بار را برای لحظاتی بر زمین می‌گذاشتم، پیرزن با صدای بلندی همراه با لرزش دستانش نفس بلندی می‌کشید. انگار بیش از من او زجر حمل بار سنگینم را تحمل می‌کند. او با این رفتار عملاً معنای این بیت سعدی را به من نشان داد که:

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
به ایستگاه راه آهن شرق رسیدیم. پیرمرد تابلوها را نگاه کرد. وارد صف گیشه خرید بلیط شد. بلیطی برایم خرید. پولش را پرداختم. با چه دقت و وسواسی به من فهماند که در ایستگاه خاصی باید قطارم را عوض کنم. از اینکه من از ایستگاه تعویض قطار دور شوم و سر از جای دیگری

درآورم، بسیار نگران بود. آنها مرا تا در قطار همراهی کردند. همین که خیالشان از سوار شدنم به قطار راحت شد، به آرامی بدرود گفتند و از من دور شدند.

قطار کوپه نداشت و شکل اتوبوس بود. من در یک مبل دو نفره جای گرفتم. روبرویم پسر جوانی تقریباً کمی جوان‌تر از خودم نشسته بود. او هم مثل من به تنهایی روی مبل دو نفره نشسته بود. من همچنان از اینکه در ایستگاه مربوطه پیاده نشوم و قطار همچنان به راهش ادامه دهد دلشوره داشتم.

در دوران دبیرستان و دانشگاه من کلی زبان انگلیسی خواندم ولی هیچوقت نسبت به این زبان علاقه‌ای نشان ندادم. اینقدر اعتماد به نفس نداشتم که حتی چند جمله درست و حسابی بگویم. در فرانسه که حسابی گیر افتاده بودم تازه داشت انگلیسی دست و پا شکسته‌ام گل می‌کرد. برایم کسر شأن بود که اعتراف کنم زبان آنها را نمی‌دانم. از طرفی باید به نحوی سر گفتگو را باز می‌کردم، تا آنها به کمکم بشتابند. این بود که به محض برخورد به یک جوان فرانسوی، می‌گفتم: کن یو اسپیک انگلیش؟ مثل داستان کر و بیمار پیش‌بینی می‌کردم که مخاطبم بگوید: خیر! آن وقت من بلافاصله می‌گفتم: آی اسپیک انگلیش! در نتیجه مخاطب با حوصله از من می‌خواست تا مشکلم را به او بگویم. من هم مشکل یا سؤال را مطرح می‌کردم. و نهایتاً او با حوصله سعی می‌کرد هر طور شده مشکلم را حل کند یا به سؤالم پاسخ دهد.

چند بار این روش را امتحان کردم و موفقیت‌آمیز بود. این بود که برای جلب حمایت جوان روبرو پرسیدم: کن یو اسپیک انگلیش؟ او با لهجه غلیظ انگلیسی پاسخ داد:

آییم انگلیش!

من که تیرم به سنگ خورده بود، و حالا قادر به صحبت به انگلیسی هم نبودم، فوراً در پاسخ گفتم:

آی کنت اسپیک انگلیش!

جالب بود که او خیلی خوب به نیت من پی برد. این بود که با تمام هیکلش شروع به خندیدن کرد. حدود ده دقیقه قهقهه‌وار می‌خندید. من میبھوت و لبخندزنان او را نگاه می‌کردم. وقتی آرام شد، رو به من کرد و گفت: چه کمکی از من ساخته است؟ گفتم: برای رفتن به تور کجا باید قطارم را عوض کنم؟ پاسخ داد: نگران نباش من هم همان جا پیاده می‌شوم.

به محض رسیدن به ایستگاه مورد نظر بلند شد، چمدان قاطر کشم را روی شانه‌اش گذاشت و شروع به دویدن کرد. من هم به دنبالش می‌دویدم.

وارد سکوی دیگری شد. از پله‌های قطاری دیگر بالا رفت. روی یکی از مبیل‌های واگن جای گرفت. من هم روبرویش نشستم. در حالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت با لبخندی روبه من کرد و پرسید: مقصد شما در تور کجاست؟ کاغذ مچاله شده‌ای که جواد دوستم در جلو سفارت فرانسه نوشته بود، به او دادم. تا تور چند دقیقه بیشتر راه نبود. همین که به ایستگاه تور رسیدیم، باز چمدان را روی شانه‌اش گذاشت. از قطار پیاده شد. من هم همچنان به دنبالش می‌دویدم.

از ایستگاه بیرون آمد. وارد خیابان شد، به ترمینال اتوبوسرانی رفت. از پله‌های یکی از اتوبوس‌ها بالا رفت، به راننده چیزی گفت، سپس از من خداحافظی کرد، و رفت.

من روی یکی از صندلی‌های خالی اتوبوس جای گرفتم. با خودم می‌گفتم: تا به حال من به انسانی چنین انسان آن هم انگلیسی بر نخورده

بودم!

جالب است آدم‌ها را نمی‌شود با معیار سیاست دولتهایشان قضاوت کرد. در میان مردم این کشورهای استعمارگر چه انسان‌های پاک، نجیب، مردم‌دوست و والایی پیدا می‌شود!

اتوبوس حرکت کرد. تور شهر کوچک و زیبایی بود. خیابان‌های خلوت و بدون ترافیکی داشت. پس از گذشتن از شش ایستگاه، وارد خیابان کوچک خلوتی شد. بعد از یکی دو دقیقه ناگهان جلو کلیسایی ترمز کرد. راننده رو به من کرد، و خواست که پیاده شوم.

در حالی که چمدانم را به زور از راهرو اتوبوس رد می‌کردم از آن پیاده شدم. جوانی در پنجره طبقه بالای کلیسا ایستاده بود. جوان مرا دید، ناگهان از آن بالا فریاد کشید: کامران!

سرم را بالا کردم، و دود بود. او سریع از پله‌های ساختمان کلیسا پایین آمد، وارد خیابان شد. به من که رسید، دست‌هایش را باز کرد، و مرا در آغوش کشید.

خیلی خوشحال شدم. تمام خستگی راه از تنم بیرون آمد. استرس محیط شلوغ پاریس را شاید همان لحظه اول فراموش کردم. آنجا بود که بدون اینکه حتی چیزی بیرسم فهمیدم که همین جا محل مناسبی برای اقامتم در فرانسه است. ساعت هنوز از ده نگذشته بود. از خودم احساس رضایت می‌کردم که چه خوب شد صبح خیلی زود به طمع تلفن مجانی بیدار شدم و به طرف این شهر رویایی به راه افتادم!

از راه پله تنگ ساختمان که بالا می‌رفتم مجید را دیدم که به استقبال من می‌آمد. او دوستی با غیرت و دوست‌داشتنی بود. صورت پهن، چشمان درشت با سبیل‌های پر پشتش به او قیافه تیپیک دانشجویان چپی دوران دهه پنجاه ایران را داده بود. ریش و سبیل برای

جوانان به ویژه دانشجویان آن زمان معنای خاصی داشت. چپی‌ها از هر نوعی که بودند اعم از توده‌ای‌ها، چریک‌های فدایی، مجاهدین، و سایر گروه‌ها و دستجاتی که در آن زمان هنوز هم راهشان به خوبی از هم تشخیص داده نمی‌شد، از نماد سبیل استفاده می‌کردند. باریک و کلفت بودن سبیل اگر چه غیر اختیاری و ژنتیکی بود، اما هر چه کلفت‌تر بود ارزش عقیدتی بیشتری را نشان می‌داد. مسلمانان نیز از هر دسته‌ای که بودند، خواه طرفداران مطهری، شریعتی، و مسجدی‌ها یعنی مسلمانان سنتی که نظرات خودشان را بیشتر از پای منبر آخوندها می‌گرفتند، از نماد ریش استفاده می‌کردند. مجید هم سبیل‌های بلند و پرپشتی داشت که وقتی نیروهای کمونیستی در نتیجه انقلاب راهشان از هم بیشتر متمایز و تفکیک شد، در میان توده‌ای‌ها جای گرفته بود.

آرامش خاصی که شهر زیبا و آرام تور در مقایسه با شلوغی پاریس به من داده بود، باعث شد که تصمیمم را بگیرم. من بدون هیچ حرفی و سؤالی انتخابم را کرده بودم. اصلاً قرار ساعت ۶ بعد از ظهر را فراموش کردم.

آنها دو اتاق همراه با سرویس کامل از کیش کلیسا به مبلغ ۴۰۰ فرانک اجاره کرده بودند. بعداً وقتی رفت و آمد یکی از خواهران مقدس را به آنجا دیدم فهمیدم این جانوران ایرانی چقدر خوب همبستگی مذهبیان مسیحی را جلب کرده اند، و مفتکی چه احساس خوب کسب صواب را به آنها داده اند. البته آنها سوء استفاده نمی‌کردند. اما همین که توانسته بودند جای خوبی در کلیسا بگیرند، خودش ارزش داشت.

ودود غذای خوشمزه‌ای درست کرد. بعد از نهار خواب سنگینی چشمانم را گرفت. با وجودی که خواب بعد از ظهر یکی از عادات مستمر اهل جنوب است، اما گرفتاری‌ها و دویدن‌های بی‌جای من در پاریس

باعث شده بود که من خواب قیلوله را پاک فراموش کنم. آنروز به قدری احساس آرامش به من دست داده بود که جای مناسبی برای خواب قیلوله پیدا کردم.

به خواب سنگینی رفته بودم که ناگهان با صدای وحشتناکی که به نظر می‌رسید تمام زمین و زمان را می‌لرزاند از خواب پریدم. با وحشت و اضطراب عجیبی بلند شدم و شروع به دویدن به طرف اتاق مجاور کردم. نمی‌دانم در آن لحظه چه فکر می‌کردم؟ آیا زلزله شده است؟ یا اتفاق خاصی افتاده است؟ به هر حال به یاد نمی‌آورم که در آن لحظات ترس و اضطراب به چه فکر می‌کردم که به اتاق مجاور پناه آوردم!

در آنجا با کمال تعجب دوستان خویم را یافتم که بی‌خیال نشسته و مشغول انجام کارهای معمول خودشان هستند! با وحشت از آنها پرسیدم: چی شده چی شده؟ اما آنها با تعجب مرا نگاه می‌کردند و با زبان بدن از من می‌پرسیدند: شما را چی شده؟ آنجا بود که فهمیدم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده! تنها کشیش محترم برای اجرای برنامه عقدی در بلندگوی کلیسا ناقوسش را به صدا درآورده است، و این مساله برای مجید و ودود اتفاقی طبیعی و کاملاً منتظره بود.

ثبت نام در کلاس زبان و خوابگاه دانشجویی

روز بعد به همراه مجید به انستیتوی زبان رفتیم. مدیر آموزش این انستیتو خانمی بود بسیار بد اخلاق، بی‌تربیت و در حد بیمارگونه‌ای نژادپرست. او در پاسخ به صحبت‌های مجید همچنان پرخاشگرانه فریاد می‌کشید. من حرفشان را نمی‌فهمیدم، اما به هر حال مجید مرا برای یک ماه ثبت‌نام کرد.

همان روز به خوابگاه دانشگاه در خیابان ویکتور هوگو که در نزدیکی کلیسا بود رفتیم و من یک اتاق از آن خوابگاه گرفتم و به آنجا نقل مکان کردم. طولی نکشید که جواد یعنی همان کسی که آدرس و دود را جلو سفارت فرانسه در تهران به من داد به تور آمد و در همان خوابگاه اتاقی گرفت.

به خوابگاه که رفتم تنهایی را بیشتر احساس کردم. مساله تنهایی بزرگ‌ترین معضل زندگی من در فرانسه بود. مساله‌ای که در تمام طول زندگی‌ام در آنجا مرا رنج داد. وقتی به اتاق کوچک خوابگاه می‌رفتم احساس می‌کردم به سلول تک نفره زندانم می‌خزم. ترس از تنهایی و فرار از آن و پناه بردن به محافل سیاسی دانشجویان در آن دیار غریب، کل زندگی و پیشرفت تحصیلی و به ویژه آموزش زبان مرا تحت‌الشعاع قرار داده بود. معضل دیگر در آنجا استفاده از توالت فرنگی عمومی بود. اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم روی سطحی از توالت بنشینم که کل جمعیت حداقل یک طبقه از خوابگاه می‌نشستند، و بدون طهارت که جزیی از فرهنگ ما ایرانی‌ها بود، از آنجا خارج شوم. این بود که یک بطری آب با خودم می‌بردم و روی سطح بیضوی توالت فرنگی پا می‌گذاشتم، و همچون توالت‌های خودمان از آن استفاده می‌کردم. در نتیجه معمولاً سطح آنرا خیس و با پاهایم کثیف می‌کردم. غافل از اینکه این مساله باعث آزار خانم‌هایی می‌شود که مسؤول نظافت آنجا بودند. بالاخره یکی از همان خانم‌ها در حالی که با بطری از آنجا خارج می‌شدم، مچم را گرفت، و اعتراض کرد. من تازه فهمیدم که خودخواهی و وابستگی فرهنگی‌ام باعث آزار و اذیت خیلی‌ها شده است. این بود که از آن به بعد روی سطح توالت را با دستمال کاغذی می‌پوشاندم و بعد از استفاده آنرا با دستمال خشک می‌کردم.

وقتی عازم فرانسه بودم نمی‌دانم چرا به اهمیت فرهنگ لغت فرانسه به فارسی و بالعکس فکر نکرده بودم. البته این خود توفیق اجباری بود چون اگر فکر می‌کردم چمدانم از این هم سنگین‌تر می‌شد و دیگر شاید هرگز قادر به حمل آن نبودم. همین که به آنجا رسیدم نیاز شدید به این کتاب‌های مرجع پیدا کردم. پس از خواهرم که در همدان دانشجوی بود خواستم دو جلد فرهنگ نفیسی را برایم بفرستد. دو روز بعد وقتی از کلاس برگشتم آنها را روی میز اتاقم در خوابگاه یافتم. بنابراین به وظیفه‌شناسی خواهرم که خیلی زود کتاب‌ها را تهیه و ارسال کرده بود، و سرعت عمل اداره پست آفرین گفتم.

یک ماه هر روز به کلاس می‌رفتم. صبح‌ها کلاس‌های خواندن و نوشتن و بعد از ظهرها کلاس اودیوویزول و مکالمه. در پایان ماه امتحانی گرفتند. من برخلاف انتظارم رد شدم. در آنجا تشویش عجیبی داشتم. احساس می‌کردم خیلی دیرم شده و من هرچه زودتر باید کلاس‌های زبانم را تمام کنم و وارد دانشگاه شوم. این بود که رد شدنم را قبول نداشتم و خودم به کلاس‌های سطح ۲ رفتم. یک ماه دیگر به همین منوال گذشت. من رسماً جزء کلاس نبودم. این بود که نتوانستم در امتحان پایان ماه شرکت کنم. ماه سوم مجبور شدم دوباره ثبت‌نام کنم. گیر همان خانم نژادپرست افتادم. معمولاً در ماه دوم مشمول ۴۰ درصد تخفیف شهریه می‌شدم. اما به رغم نظر دو نفر از خانم‌های کارمند آموزش که حداقل ۲۰ درصد تخفیف برایم زده بودند، خانم رییس بدجنس نپذیرفت و مرا بدون هیچ‌گونه تخفیفی ثبت‌نام کردند. من هم چون زبان حرف زدن نداشتم ناچار پذیرفتم. به رغم برخوردهای خوب و انسانی که با فرانسویان داشتم، رفتار خانم نژادپرست تأثیر خیلی بدی روی من گذاشته بود. تا آنجا که از کلاس‌های آنجا خوشم نمی‌آمد.

احساس می‌کردم همه کارکنان این آموزشگاه بدجنس و نژادپرستند.

دریافت اولین نامه پدرم

حدود دو ماه است که به فرانسه آمده‌ام اما هنوز هیچ نامه‌ای از ایران دریافت نکرده‌ام. تنهایی و درد غربت کم‌کم مرا بی‌تاب می‌کرد. تا وقتی پیش مجید و ودود بودم کمتر احساس دلتنگی می‌کردم. بالاخره سرم با حرف زدن با آنها گرم بود، اما از وقتی که به این خوابگاه لعنتی آمده‌ام شدیداً غمگین و ناراحتم. نگرانی شدیدی بر من مستولی شده است. اتاق‌های خوابگاه فرانسه هم مثل سلول‌های انفرادی زندان می‌مانند. با رفتن به این اتاق‌ها آدم دلش می‌گیرد. امروز پنجم شهریور ماه سال ۵۸ است. حوصله نگاه کردن به دیوارهای محدود اتاق را نداشتم. پس لباس پوشیدم مثل دیوونه‌ها بی‌هدف به راه افتادم. درِ اتاق را که باز کردم نامه‌ای جلو پایم به زمین افتاد. نامه از طرف پدرم بود. نظافتچی آنرا لای در گذاشته بود. آنرا از زمین برداشتم. گویی انرژی تازه‌ای پیدا کرده بودم. پس دوباره به اتاق برگشتم و مشغول خواندن آن شدم:

فریدون عزیزم، از آنجا که اکثر ایام شما با آن حرکات خاصی که دارید در نظرم مجسم اید بیشتر شب‌ها خوابتان را می‌بینم. عجیب است که گاه من و مامانت خواب‌هایمان مشابهند، و نیز مسلماً صبحگاهان به دعای سعادت و سلامت شما به درگاه الهی ملتجی هستم. نورچشم ارجمند دومین نامه شما را که چندان فاصله‌ای با اولی نداشت روز ۲۴ تیر ماه، یعنی ۲۰ ژوئیه دریافتیم. از اینکه به وسیله تلفن و نامه از سلامتی خود با آن همه مشکلاتی که دارید در جریانم قرار می‌دهید از شما بی‌نهایت خوشحال و از خداوند تشکر می‌کنم که به مقتضای امر خود

قلب شما را از قلب پریشانم آگاه کرده و به موقع به پاسخ روانی‌ام آماده‌ات می‌فرماید. و اما عزیزم کاش از مآوقع آن همه مشکلات و زحماتی که متحمل شده‌اید مطلع نمی‌شدم. البته چنین تصویری را حتی بیش از اینها خودم پیش‌بینی کرده بودم و شاید به همین علت هم بود که دائم پریشان حال بودم. خدا می‌داند که در چندمین بار که نامه‌ات را می‌خواندیم هم من و هم مادرت چشمانمان پر از اشک بودند و با تبسمی توأم با حجب و حیا، با تمسک به خدا اندیشه را مبدل به لبخند می‌کردیم و به امید پیشرفت شما و به ثمر رسیدن زحماتت دل‌مان از جایی به جایی تسلی می‌یافت. البته فریدون عزیزم کار شوخی نیست. شما به ریسکی بسیار بزرگ دست زده‌اید و شهامتی به حد اعلا چشمگیر از خود نشان داده‌اید و به رغم تمام جوانب زیر صفر و تنها با خودساختگی و ابتکار ذاتی که باید اذعان کرد جذبه خانوادگی است، گام در راه نهادید و به حمد پروردگار و همت خودت مشکلات را پشت سر گذاشته و مرتفع کرده‌اید و خود را تا اینجا رسانیده‌اید. من و شما هر دقیقه هزار بار خدا را باید شاکر باشیم. البته همان طور که شما هم نوشته‌اید مطالب زیادند، اهم آنها که مدنظرم هست و از هر چیز لازم‌تر است، این است که اگر بتوانید وسیله‌ای فراهم سازید تا ارسال پول برای‌ت با ارز دولتی فراهم شود. که در آن صورت مرا بی‌نهایت خوشحال و کاری برایم انجام داده‌اید. فعلاً شما غره‌ی چند تومان خود نباشید. زیرا ممکن است وضع ارسال پول به هزار مشکل لاینحل برخورد کند. و یا وضع شما یا کشور خارجی و این وضعی که غیر قابل ثبات است تغییر کند. به هر حال هر چه زودتر یک گواهی اشتغال به تحصیل برایم بفرستید.

در ادامه نامه، پدرم به ترتیب اسامی خواهران و برادران و اقوام را

تک به تک می‌نویسد که همگی سلام می‌رسانند و یا دست بوسند.
بیست و هفتم مرداد ماه ۱۳۵۸ دزفول
پدرت نعمت الله کامران

اجاره آپارتمان کلیسا

جواد نتوانست بیشتر از سه ماه آنجا را تحمل کند و به ایران برگشت. مجید و ودود هم تصمیم گرفتند برای کار به استراسبورگ بروند. استراسبورگ شهری صنعتی و در مرز آلمان بود. آنها تصمیم گرفتند مرا به کشیش معرفی کنند تا یکی از اتاق‌های کلیسا را اجاره کنم. آنرا ماهی ۲۰۰ فرانک از کشیش اجاره کردم. چمدان قاطرکشم را که تنها دارایی‌ام در اتاق خوابگاه بود، به آنجا منتقل کردم. و در آنجا مستقر شدم.

باز تنها در یک اتاق. البته آنجا از اتاق خوابگاه خیلی بهتر و فضایش به مراتب وسیع‌تر و بهتر بود. باغ پر از درخت پایین کلیسا نیز بسیار روح‌بخش و باعث می‌شد کمتر احساس دلتنگی کنم. به علاوه طبیعت دوستی من باعث شده بود که اغلب بعدازظهرها و تعطیلات آخر هفته به خارج شهر، کنار رودخانه و مزارع اطراف سر بزنم. که البته به تبعیت از فرهنگ دزفولی بودنم مزارع اطراف را مال خود دانسته و بدون احساس هیچ وجدان دردی به آنها ناخونک هم بزنم.

در نزدیکی کلیسا ساختمان اداره‌ای بود که چون تابلو نداشت اسمش را نمی‌دانستم ولی همیشه درب گاراژی‌اش باز بود و هیچ نگهبانی هم نداشت یعنی هیچ‌کس آنرا نمی‌پایید. در این ساختمان ویلایی درخت سیب بلند و کهنسالی وجود داشت که با اینکه سیب‌های بسیار خوشمزه و ترش و شیرینی داشت، هیچ‌کس کاری به میوه‌های خوشمزه‌ای که

پای درخت می‌ریختند، نداشت. من روزهای یکشنبه که تعطیل بود با یک پاکت پلاستیک بزرگ به آنجا می‌رفتم و سیب‌های پای درخت را جمع می‌کردم. این بود که در تمام طول هفته میوه خوبی داشتم، در حدی که حتی از آنها سالاد هم درست می‌کردم.

کلوشاغ‌های باغ کلیسا

در باغ کلیسا سه نفر کلوشارد اطراق کرده و در آنجا زندگی می‌کردند. کلوشارد که به تلفظ فرانسوی کلوشاغ خوانده می‌شد، عنوانی بود که مردم فرانسه به افراد ولگرد و دائم‌الخمر می‌دادند. آنها بیشتر در پارک‌ها ایستگاه‌های مترو، زیر پله‌ها و جاهایی که می‌توانستند سقفی رایگان روی سر خود داشته باشند زندگی می‌کردند. اگر شراب را از آنها بگیری و یک تکه کارتن به آنها بدهی همان کارتن‌خواب‌های خودمان می‌شوند. البته بسیاری از کارتن‌خواب‌های خودمان به جای شراب، مواد مصرف می‌کنند. بنابراین فرقی نمی‌کند، یعنی این حضرات بی‌خانمان چه آنجا و چه اینجا اغلب به مخدری وابسته‌اند. فرانسوی‌ها می‌گفتند که در زندگی سگی آنها فلسفه‌ای نهفته است که حتی بعضی از افراد متشخص، تحصیل کرده و معروف هم به این زندگی کلوشاگی پناه می‌آورند. این را هم باید از عوارض زندگی صنعتی دانست.

سه نفر کلوشارغ باغ کلیسا نیز در کنار دیوار شرقی آنجا یعنی درست روبروی درب خروجی ساختمان مسکونی کلیسا کپر کوچکی درست کرده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند. ساختمان مسکونی کلیسا متشکل از دو قسمت بود. سمت شرقی که سویت اجاره‌ای ما در آن قرارداشت، و قسمت غربی که ساختمان مسکونی کشیش بود. برای ورود به ساختمان باید یک طبقه بالامی‌رفتیم. اما نمی‌دانم چرا هیچ وقت این

کنجکاوی را نکردم که پایین این ساختمان چه می‌تواند باشد؟
در ضلع غربی باغ، ساختمان اصلی یعنی عبادتگاه کلیسا مستقر بود، که یکشنبه‌ها در آنجا مراسم اجرا می‌شد. و هر چند وقتی مراسم ازدواج و یا عزاداری را در آنجا راه می‌انداختند. بنابراین ما باید همیشه آماده شنیدن صدای ناقوس کلیسا می‌بودیم.

در میان کلوشاها دو نفرشان جوان یعنی حدود سی تا سی و پنج سال سن داشتند، و نفر سومشان مردی مسن و سپید موی بود، که در آنجا نمی‌خوابید، اما تمام روز آنجا زندگی می‌کرد. به او سرهنگ می‌گفتند، و ادعا می‌کرد بازنشسته ارتش فرانسه است. مردی متین، باسواد و قابل احترام بود. وجود او در میان آن دو جوان ادعای افرادی را که فلسفه خاصی برای زندگی کلوشاگی قائل بودند ثابت می‌کرد. در میان این سه نفر فقط یکی از آنها سواد نداشت که فکر می‌کنم پدیده‌ای استثنائی و یا بسیار نادر در فرانسه بود. ودود از وجود این کلوشاها به ویژه سرهنگ حداکثر استفاده را می‌کرد. او مکالمه‌اش را با آنها شدیداً تمرین می‌کرد و تمام سؤالهای گرامری و نوشتاری را از سرهنگ می‌پرسید.

متأسفانه کمی بعد از رفتن من به کلیسا کشیش عوض شد. با اینکه کشیک جدید چهره مهربان‌تری داشت اما به محض استقرار، از آنها خواست تا هر چه زودتر آنجا را ترک کنند. آنها کمی مقاومت کردند. باکشیش بگومگو کردند، اما بالاخره تسلیم شدند و آنجا را ترک کردند. کلوشاها تنها برای یک چیز پول می‌دادند و آن هم شراب بود که به قیمت لیتری یک فرانک می‌خریدند. هرفرانک در آن زمان به پول ما یک تومان می‌شد. البته به نرخ دلار دربند، چرا که آزادش بعداً نرخی بسیار فراتر از اینها پیدا کرد. آنها حتی برای سیگارشان هم با اینکه خیلی

به آن علاقمند بودند پولی پرداخت نمی‌کردند. بلکه ته سیگارهای ملت را از روی زمین جمع می‌کردند، توتون آنها را خالی و در کاغذ سیگار می‌پیچیدند. البته دیگر نفهمیدم کاغذ سیگار را از کجا گیر می‌آورند. آنها حتی غذایشان را از ظرف‌های آشغالی پیدا می‌کردند. البته ناگفته نماند که تولید انبوه مواد غذایی در فرانسه باعث شده بود که مردم برای دورریز غذایشان بسیار سخاوتمندتر از مردم جهان سوم باشند، اما به هر حال این حضرات اغلب آشغال‌خور بودند.

کپر این کلوشاها درست روبروی درب ساختمان مسکونی کلیسا بود، به همین دلیل موقع رفت و آمد از این ساختمان چشمم به آنها می‌افتاد و در نتیجه همیشه به آنها سلام می‌دادم. آنها نیز به رسم ادب و احترام با گرمی پاسخ می‌دادند. اوایل سال ۵۸ که تازه در ایران انقلاب شده بود، ناگهان قیمت نفت شدیداً افزایش یافت و فکر می‌کنم به ۳۹ دلار رسیده بود. من طبق معمول ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه برای رفتن به کلاس از ساختمان خارج شدم. سلام کردم، دو جوان کلوشاغ نشسته بودند. با اینکه من کاملاً مطمئن بودم که صدایم را شنیده‌اند، اما هیچ پاسخی ندادند. پس باز سلامی مجدد دادم و باز هیچ پاسخی از آنها نشنیدم. دیرم شده بود، پس به راهم ادامه دادم و سریعاً از آنها دور شدم. در برگشت از کلاس باز به آنها سلام دادم، اما باز هم پاسخی از آنها نگرفتم. جلو رفتم. پرسیدم: چی شده؟ آیا مشکلی پیش آمده؟ با بی‌اعتنایی گفتند: نفتتان را گران کردید!

من با اینکه ناراحت شده بودم اما به غیرت و شرف وطن‌پرستی این کلوشاها آفرین گفتم.

آخر افزایش قیمت نفت هیچ تأثیری روی زندگی سگی آنها نمی‌توانست داشته باشد. آنها که در میان آشغال‌ها تغذیه می‌شدند و هیچ

هزینه‌ای جز چند فرانک بابت چند لیتر شراب نداشتند، چه چیزی می‌توانست جز عصبیت وطن‌پرستی باعث اغراض آنها نسبت به من باشد؟

تنهایی، دلتنگی و بدنبال هم زبان

ساختمان کلیسا دو اتاق داشت که یکی از آنها را من اجاره کرده بودم. یک روز صبح که به کلاس می‌رفتم به کشیش برخوردم. او گفت به دنبال مستاجری برای اتاق دیگر است پس از من خواست که یکی از دوستانم را به او معرفی کنم. بعدازظهر روز بعد، از تنهایی دلم حسایی گرفته بود. ناخودآگاه به راه افتادم تا بلکه هم صحبتی پیدا کنم. به تورج برخوردم. او پسری ایرانی و دیپلمه بود که هیچ وجه مشترکی با من نداشت. به هر حال او ایرانی بود، پس می‌توانست برای من دلتنگ و گرفته هم صحبتی هر چند نه چندان دلچسب باشد. در میان صحبت‌هایمان نمی‌دانم چرا به او گفتم کشیش دنبال مستاجر اتاق مجاورم است. او سریعاً از من خواست برای اجاره اتاق او را به کشیش معرفی کنم. این کار را کردم. اما وقتی به این اتاق اثاث‌کشی کرد من به اشتباه بزرگی که کرده بودم پی بردم. او پسر بی‌بندوبار و بسیار لوسی بود. مصاحبت با او برایم جالب که نه بلکه بسیار خسته‌کننده بود. به خصوص وقتی باندهای موسیقی جاز و بسیار ناهنجارش را کار گذاشت. موسیقی جاز همیشه مرا اذیت می‌کرد. وقتی بر طبل و یا بهتر است بگویم بر دهل آن می‌زنند انگار بر قلب من می‌کوبند. قلبم شروع به طپش می‌کند. تمام وقت مجبور بودم این نواهای ناهنجار را با صدای بسیار بلندی تحمل کنم. به هر حال اشتباهی بود که خودم مرتکب شده بودم، و خودکرده را تدبیر نیست. نمی‌خواستم با او برخورد بدی داشته

باشم. این بود که تحمل می کردم.

در عوض محمد پسر جوان اصفهانی را بسیار جدی و فعال یافتم. او دیپلمه و از من کوچک تر بود. هدفمند و بسیار با خصوصیات من سازگار. با خودم می گفتم کاش زودتر با او آشنا شده بودم و به جای تورج او را به کشیش معرفی می کردم. کاش اصلاً یک دختر خارجی را پیدا و به کشیش معرفی می کردم. وجود او مسلماً هم فال بود هم تماشا. یعنی هم زبان فرانسه را با او تمرین می کردم و هم مرا از تنهایی در می آورد. اما متأسفانه من هیچ وقت در این زمینه زنگ و دوراندیش نشدم. من همیشه همان دست و پا چلفتی شهرستانی بودم که بودم!

به هر حال وقتی زندگی ام را در آنجا مرور می کنم می بینم اگر فکرم درست کار می کرد و اگر اینقدر تنهایی دلتنگم نمی کرد حتماً برای انتخاب همسایه که کشیش به من واگذار کرده بود تصمیم درست تری می گرفتم. یعنی بهتر بود که اصلاً به دنبال همسایه ایرانی که محیط فکری ام را ایرانی و فارسی می کرد نمی بودم. بلکه همسایه ای فرانسوی و یا حداقل غیر ایرانی می آوردم تا زبان فرانسه را با او تمرین کنم. در این صورت حتماً در آنجا بسیار موفق تر می بودم.

طولی نکشید که با محمد بسیار عیاق شدم. من که از هر فرصتی برای گشت زدن به مزارع اطراف شهر استفاده می کردم یک روز محمد را هم با خودم بردم. او همراه بسیار خوب، پر انرژی و شلوغی برایم بود و همراهی اش برای من که بسیار کنجکاو و طبیعت دوست بودم لذت بخش بود.

مزارع را با دقت نگاه می کردیم و گاهی به مزارع مردم ناخنکی هم می زدیم. به هر حال من دزفولی بودم و با فرهنگ کاملاً فلاحتی دزفول بزرگ شده بودم. در تمام مزارع دزفول درخت گُناَر وجود داشت. این

درختان در آن زمان مالکیتی عمومی داشتند. بچه‌ها به گشت‌وگذار بهاری که می‌رفتند روی آنها می‌چریدند. از آنها بالا می‌رفتند. آنها را می‌تکاندند. سنگ و کفش و گیوه برای ریختن میوه‌هایشان پرت می‌کردند. باغبان‌ها هم که آنها را سهم رهگذر می‌دانستند، به این تجاوزها اعتراضی نداشتند. آنها اعتقاد داشتند که در زمان کاشت، سهم رهگذر را محفوظ می‌دارند. این رفتار شاید بیشتر ناشی از فرهنگ فئودالیت‌ه بود. که سال‌ها بعد از اصلاحات ارضی خودش را در رفتار مردم حفظ کرده بود.

در حالی که قدم می‌زدیم محمد در مزرعه‌ای با دیواری فنسی کدوتنبل‌های بزرگی را نشانم داد. من به دیوار فنس اشاره کردم. اما او بی‌توجه به اشاره من از زیر فنس‌ها وارد مزرعه شد. و دو کدو تنبل بزرگ چید و دست من داد. هر دو سرمست از گشت‌وگذار پرماجرایی که داشتیم و هر یک با یک کدوتنبل در دست به کلیسا برگشتیم. اما همین که در را باز کردم به کشیک برخوردم که می‌خواست از در مربوط به ساختمان ما خارج شود. من با دیدن او هول شدم. شاید هم احساس کردم او از خطای دنیوی ما آگاه است. این بود که با دستپاچگی کدو را به طرفش دراز کردم و گفتم این برای شماست. خیلی خوشحال شد و گفت: حتماً آنرا به مادرم می‌دهم تا غذای خوشمزه‌ای برایم درست کند. محمد خیلی سریع کدویش را در زیر پله قایم کرد، و من از سرعت عمل و زرنگی او خوشم آمد.

یکشنبه بعد با محمد برای تفریح به کنار رودخانه رفتیم، جایی که بسیار زیبا و جالب بود. جمعیت زیادی آنجا جمع شده بودند. عده زیادی با قایق‌های کوچک تفریح می‌کردند و یا مشغول صید ماهی بودند. من هوس قایق سواری کردم. محمد قایق کوچکی که در کنار ساحل به

زنجیر بسته بود و ارسی کرد. آنرا به سنگ بزرگی بسته بودند. او سنگ را از درون گره زنجیر خارج کرد. نمی‌دانم دقیقاً چکار کرد که قایق آزاد شد. آنرا به رودخانه انداختیم و با چوب‌های بلندی که به ته رودخانه می‌رسیدند شروع به قایق سواری کردیم. خنده و شادی که از این کار نادرست به ما دست داده بود تفریح و لذت این قایق سواری را دو چندان کرده بود. البته بعد از یک دور آن را سرجایش گذاشتیم. اما به خاطر این فضولی که کرده بودیم مدت‌ها می‌خندیدیم.

کبوتر بخت برگشته

پیاده‌روی برایم بسیار لذت‌بخش بود. گاه و بی‌گاه به پیاده‌روی و گشت‌زدن در دشت و دمن، و باغ و صحرا می‌رفتم، در افکار خودم غوطه می‌خوردم و از این کار بسیار مشغوف می‌شدم. گاهی این کار ساعت‌ها و حتی یک روز کامل وقتم را می‌گرفت.

یک روز به پارکی در حوالی انستیتوی زبان رفتم. پیرزن‌های فرانسوی با پرندگان و حیوانات خیلی مهربان هستند. آنها در پارک از زور مهربانی آنقدر به یک کبوتر بیچاره دانه ذرت خورانده بودند که یک دانه ذرت در گلوی یکی از آنها گیر کرده بود، و داشت خفه می‌شد. با دیدن کبوتر نمی‌دانم چرا من به فکر پختن غذای لذیذ کبوتر افتادم. آخه خوراک گنجشک و کبوتر یکی از غذاهای لذیذ ما دزفولی‌ها بود و به تبع این خصوصیت نژادی ام هوس خوراک کبوتر کردم. پس با عزت و احترام به این پرندۀ بی‌زبان نزدیک شدم و در حالی که جلو پیرزن‌های مهربان دستی به سر و بالش می‌کشیدم آنرا به آرامی از زمین بلند کردم و به طرف خانه خدا یعنی کلیسا که خانه‌ام در آن بود به راه افتادم. کبوتر را

با کارد تیزی که از آشپزخانه برداشتم به حمام بردم، کارد را بر گلویش گذاشتم خراش کوچکی دادم، اما یکباره مثل آدم‌های مسخ شده، شوکه شدم آنرا پرت کردم. نتوانستم او را بکشم. دانه ذرت در نتیجه خراش کوچکی که به گلویش داده بودم رد شده بود و کبوتر سر حال و قبقراق شروع به دویدن کرد. اما من بهت‌زده نمی‌دانم تا چه زمانی به آن نگاه می‌کردم. کبوتر جراحی شده بود و حالا هیچ مشکلی نداشت. پس با رنگ پریده و ترس و لرز آنرا گرفتم و از پنجره اتاقم پرواز دادم. آنجا بود که فهمیدم من دل‌کشتن حتی یک پرنده را هم ندارم. حالا هر وقت فیلم داعشی‌های حیوان صفت را می‌بینم که بی‌مهابا خنجر بر گردن انسان‌های بی‌گناه می‌گذارند، به قساوت و سنگ‌دلی این هیولاهای آدم‌نما بیشتر پی می‌برم.

رفتن به عبادتگاه کلیسا

گرچه در کلیسا بودم و وقت و بی‌وقت صدای ناقوس کلیسا خبر از مرگ و زندگی و یا بشارت ازدواج و شادی خدادوستان مسیحی را می‌داد، اما از چگونگی اجرای مراسم مذهبی آنها کاملاً بی‌اطلاع بودم، و این بی‌اطلاعی سازگار طبع جستجوگر و کنجکاوم نبود. پس تصمیم گرفتم روز یکشنبه به مراسم آنها بروم.

اما مشکل اینجا بود که دقیقاً نمی‌دانستم چگونه باید وارد کلیسا شد؟ مثلاً آیا باید در آستانه در کفشم را در بیاورم و آنرا زیر بغل گذاشته و وارد این مکان مقدس شوم؟ آیا باید کتاب مقدس را بردارم و وانمود کنم که مشغول خواندنش هستم؟ یا اصلاً باید آنرا روی سر بگذارم. به هر حال تشویش داشتم که مبدا از سر بی‌اطلاعی با اعمال و رفتارم مضحکه خاص و عام شوم و یا کرداری نابهنجار از خود بروز دهم. پس تصمیم

گرفتم در باغ کلیسا منتظر زائری بمانم تا همراه او وارد حرم مقدسش گردم. با خود گفتم هر چه او کرد، من هم همان کار را خواهم کرد. با این خیال منتظر شدم. چهره زن و مرد و دخترکی از دور نمایان شد که به سوی کلیسا در حرکت بودند. آنها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، در حالی که چهارچشمی می‌پاییدمشان، بالاخره شانه به شانه آنها شدم بی‌اعتنا از من گذشتند. سعی می‌کردم عادی باشم تا بلکه آنها فکر بد نکنند. مثلاً نترسند و فکر نکنند که من در تعقیب آنهایم. اما تا به خودم بیایم آنها را در نزدیکی آستانه در کلیسا یافتم. پس با عجله به سوی آنها دویدم تا قبل از این که وارد سالن شوند، بتوانم ببینم چکار می‌کنند. آیا به نشانه احترام تعظیم، و یا کار دیگری می‌کنند. حرکت ناگهانی و دویدن شتابان من به سوی‌شان آنها را متعجب کرد. به طوری که برگشتند و با تعجب نگاهم کردند. برای جمع و جور کردن خودم دیگر خیلی دیر شده بود. پس بی‌اعتنا به نگاهشان خودم را به آنها رساندم. حدسم درست بود، چون زن و مرد به محض وارد شدن از درون قفسه کتابی برداشتند و روی صندلی‌های چوبی صیقل داده شده جای گرفتند. من هم همین کار را کردم. اما آنها همچنان با بهت و ناباوری نگاهم می‌کردند!

کتاب مقدس را باز کردم در حالی که وانمود می‌کردم که مشغول خواندن آن هستم. در همین اثنا کشیش چشمش به من افتاد. با عجله و شوری خاص به طرفم آمد. دستش را به طرفم دراز کرد و رویم را بوسید و با هیجانی خاص گفت: موسیو کامران نگفته بودی که تو مسیحی هستی و من از این بابت بسیار خوشحال و مفتخرم. در پاسخش با خونسردی گفتم: خیر موسیو من مسلمانم اما خدای یگانه‌ای داریم و درست به همین خاطر است که دوست دارم در مراسم شما شرکت کنم. این کلمات را با تانی و آرامی می‌گفتم چون هنوز تسلط کاملی به زبان

فرانسه نداشتم. البته هیچوقت هم این تسلط مورد انتظار کامل نشد. اما به هر حال می‌گفتم.

نمی‌دانم چرا او جا خورد و البته نه با سردی و نه با گرمی لحظات پیش، از من دور شد.

او در جایگاهش قرار گرفت، و مشغول اجرای مراسم شد. بعد از موعظه نوازنده پیانو مشغول نواختن شد و کشیش به همراه مردم با آهنگی دلنواز به خواندن آیه‌های آسمانی انجیل مشغول شدند. بعد از مراسم، قدح شراب را آوردند. به دست کشیش دادند، و او آنرا به سان خون مسیح سر کشید. سپس مردم از زن و مرد صف کشیدند، و به طرف کشیش حرکت کردند. نمی‌دانم آنها وقتی به او می‌رسیدند چکار می‌کردند و از صف خارج می‌شدند. این برایم معمای شده بود. چون حضور شخص در پیشگاه کشیش مانع از این می‌شد که کار یا عمل مؤمن در پیشگاه پدر روحانی دیده شود. بعد از کلی گردن کشیدن، وول خوردن و چپ و راست رفتن بالاخره فهمیدم که آنها در پیشگاه پدر روحانی زبانشان را می‌کشند و کشیش قرص کوچکی که بعداً فهمیدم از خمیر نان گندم درست شده است، روی زبان آنها می‌گذارد. از فهمیدن این مهم خیلی خوشحال شدم پس با اعتماد به نفس کامل در درون صف مؤمنان جای گرفتم. بالاخره به کشیش رسیدم، به تقلید از دیگران دست‌هایم را به نشانه تسلیم روی هم گذاشتم، زبانم را کشیدم و منتظر گوشت مسیح شدم تا کشیش بر زبان کشیده‌ام بگذارد. اما کشیش این کار را نکرد. دست‌های بزرگش را روی صلیب دست‌هایم گذاشت و به آرامی در گوشم گفت: موسیو کامران من نمی‌توانم این قرص را روی زبانتان بگذارم چون با این کار شما با مسیح پیمان می‌بندید، در حالی که تو مسلمانی. حرفش را خیلی خوب گرفتم. اما کنف شده بودم و در مقابل

دید این جمعیت نمی‌دانستم چگونه برگردم. البته مهم هم نبود. و شاید هم هیچ‌کس متوجه نشده بود، اما من احساس بدی داشتم. این بود که هیچ عکس‌عملی از خودم نشان ندادم و همچون آدم‌های بهت زده بی‌حرکت در مقابل پدر روحانی ایستاده بودم. کشیش به تصور اینکه من متوجه نشده‌ام، مجدداً حرفش را تکرار کرد و مرتب می‌پرسید: آیا متوجه شدم؟ و من به علامت تصدیق سرم را تکان می‌دادم. اما این زبان صاحب‌مرده همچنان دراز و کشیده مانده بود و تکان نمی‌خورد. بالاخره بعد از چند بار تکرار من به خودم آمدم. زبانم را جمع کردم و آهسته از صف خارج شدم. در پایان مراسم باز کشیش به طرفم آمد و معذرت خواهی کرد. آدم‌ها وقتی قدرت زیادی ندارند چقدر مردمی، مهربان و انسان می‌شوند. اما متأسفانه با قدرت گرفتن‌شان خشن، بی‌رحم و غیرانسانی رفتار می‌کنند. به یاد قرون وسطی افتادم که زمانه از این افراد مهربان و دوست‌داشتنی امروز چه موجودات بی‌رحم و وحشتناکی ساخته بود. پس قدرت مطلقه دادن به انسان‌ها همیشه خطرناک است و بر سر بشریت همان را خواهد آورد که نباید بیاورد.

فصل سوم

ترک تور و برگشت به پاریس

در این اثنا سروکله سیامک پیدا شد. سیامک شوهر سیما دختر عمویم بود. او دو ماه بعد از من به فرانسه آمد. آدرس مرا از ایران گرفته و به سراغم آمده بود. من با دیدنش خوشحال شدم. او از من خواست که به پاریس بروم تا در آنجا همخانه شویم. من اگرچه شهر آرام و زیبای تور را خیلی دوست داشتم اما با موقعیتی که خودم برای خودم درست کرده بودم پیشنهادش را پذیرفتم. چون وجود خانم نژادپرست در آموزش کلاس زبان و همسایگی با تورج محیط آنجا را برایم غیرقابل تحمل کرده بودند. پس قول دادم ماه آینده به پاریس بروم تا روی مسئله مطالعه و تصمیم بگیرم.

چندی بعد به پاریس رفتم تا برای بررسی انتقال به آنجا بیشتر مطالعه کنم. سیامک موقتاً پیش دوستانش زندگی می‌کرد. سهواً آدرسش را اشتباهی به من داده بود. یعنی ایستگاه قطاری را که باید پیاده می‌شدم چهار ایستگاه قبل داده بود. در نتیجه وقتی از قطار پیاده شدم آدرس منزل را نمی‌یافتم. آن زمان موبایل هم نبود که بشود راهنمایی بگیرم. پرسان پرسان به تصور اینکه منزل مورد نظر باید همین نزدیکی‌ها باشد، پیاده به راه افتادم. مرتباً از رهگذران و هر کس که در مسیرم قرار

می‌گرفت سؤال می‌کردم، و از اینکه فرصتی دست داده بود که بیشتر زبان فرانسه را تمرین کنم سرمست و خوشحال بودم. بعد مسافت را حس نمی‌کردم. بیش از پنج ساعت پیاده‌روی کردم. شب شده بود که بالاخره به شهر مورد نظر رسیدم و آپارتمان مربوطه را پیدا کردم. در اطراف پاریس شهرک‌های اقماری خیلی زیادند. اکثر افرادی که در پاریس کار می‌کنند در این شهرک‌ها که بسیار زیبا و فرحبخش هم هستند سکونت دارند. این است که جمعیت روز پاریس چندین برابر جمعیت شب آن است. البته فرانسه سیستم حمل‌ونقل بسیار پیشرفته و کارآمدی دارد، به‌طوری که هیچ‌کس برای رفت و برگشت‌های خود از مترو پل به شهرک‌های اقماری و بالعکس مشکلی ندارد و بیش از چند دقیقه در ایستگاه معطل نمی‌شود.

چون بدایلی که گفتم با دید مثبتی به پاریس آمده بودم خیلی زود به این نتیجه رسیدم که باید به این شهر بی‌کران که سگ صاحبش را نمی‌شناسد نقل مکان کنم. در حالی که این شهر درندشت صنعتی بی‌احساس اصلاً با طبع ساده و روستاپسند من سازگار نبود.

باری با سیامک شروع کردیم به گشتن برای پیدا کردن اتاقی کوچک و ارزان‌قیمت. به تابلوهای اعلانات دانشگاه سوربن مراجعه می‌کردم. هر آدرسی که بدست می‌آوردم به دنبالش به راه می‌افتادم. سیامک هم جداگانه و از طریق دوستان ایرانی که در آنجا داشت دنبالش بود. در تابلو اعلانات دانشگاه آدرس اتاقی را به مبلغ ماهیانه چهارصد و پنجاه فرانک در نزدیکی میدان کنکور داده بودند. من برای اجاره آن به راه افتادم. بعد از تعویض چند مترو بالاخره در ایستگاه مربوطه پیاده شدم. از ایستگاه به خیابان راه یافتم و بعد از حدود پانصد متر پیاده‌روی آدرس مورد نظر را پیدا کردم. وارد راهرو تنگ و

تاریکی شدم، از پله‌ها بالا رفتم. به طبقهٔ چهارم رسیدم زنگ شماره ۴۰۱ را فشردم. مرده‌لندی بلند قدی جلوم ظاهر شد. گفتم اینجا را شما برای اجاره گذاشته‌اید؟ لبخندی زد و گفت متاسفم من قبلاً آنرا اجاره کرده‌ام. متوجه شدم که او مستاجر است نه صاحبخانه. سر کنجکاوی از ملیتش پرسیدم، پاسخ داد. متقابلاً ز ملیتم پرسید. که او نیز پاسخش را گرفت. پس از تشکر از او خداحافظی کردم.

یک دختر ایرانی در یک منطقه فقیرنشین پاریس قصد داشت برای سه ماه تابستان به ایران برود. سیامک نمی‌دانم از کجا آشنایش بود. به او گفته بود که می‌تواند در این سه ماه سویتش را که عبارت بود از اتاقی با سرویس و یک آشپزخانه کوچک، در اختیارمان بگذارد. این بود که برای مدت زمانی موقت به آنجا رفتیم. اتاق نسبتاً تاریک و رطوبتی بود. فکر می‌کنم اگر کسی فقط چند ماه، تنها در این اتاق زندگی می‌کرد، حتماً به سرنوشت صادق هدایت دچار می‌شد. من با توجه به جابجایی‌های زیادی که در فرانسه داشتم به رابطه معنادار وضعیت روحی‌ام با اندازه و موقعیت مکانی واحدهایی که در آنها سکنی گزیده‌ام پی بردم. در مکان‌های کوچک آدم بیشتر و زودتر دچار ناراحتی، تشویش و افسردگی ناشی از تنهایی می‌شود. در محیط غربت تنهایی شاید وحشتناک‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین شکنجه‌ای باشد که یک غریب با آن دست به گریبان است. شاید مهم‌ترین عامل جذب جوانان به گروه‌ها و فرقه‌های ایدئولوژیک همین درد تنهایی باشد که آنها را به سوی محفل‌های گرم رفیقانه و برادرانه جذب می‌کند. حال بستگی به این دارد که کدام محفل سر راه جوان قرار بگیرد، و یا او در گذشته با کدامشان سابقهٔ آشنایی قبلی داشته است. یعنی جذب بسیاری از جوانان به گروه‌های ایدئولوژیک جاذبه ایدئولوژیکی آنها نیست، بلکه بیشتر جاذبه

اجتماعی آنهاست که جوان را به سوی خود می کشاند. باری طولی نکشید که من و سیامک به سویت دختر ایرانی رفتیم.

تره بار مجانی

روزهای یکشنبه در تمام شهرهای فرانسه بازارهای میوه و تره بار در پاره‌ای از میدان‌های شهر بر پا می‌شود. این بازارها معمولاً از ساعت ۸ صبح شروع و ساعت ۱۲ تا یک و یا نهایتاً دو بعدازظهر پایان می‌یابند. در ساعات پایانی، کامیون‌ها و کارگران شهرداری وارد میدان می‌شوند و هر چه از مواد فروختنی و یا وسایل و ابزار میوه‌فروشان در میدان باقی بماند در کامیون‌های جمع‌آوری زباله می‌ریزند و بعد از کمتر از یک ساعت میدان را با کامیون‌های آبیاش شستشو می‌دهند و هیچ چیز از نمای یک ساعت پیش بازار باقی نمی‌گذارند. فروشندگان این بازارها روستاییان و زراعتکاران حواشی آن شهرها هستند که در آنروز محصولات خودشان را در یک خودرو بزرگ وَن می‌ریزند و برای عرضه به میدان می‌آورند. آنها می‌دانند حداکثر تا یکی دو ساعت بعدازظهر فرصت دارند محصول خود را بفروشند. پس لاجرم قیمت‌ها در ساعات مختلف روز مرتب تغییر می‌کنند. آنها روی هر محصول تکه تخته سیاه کوچکی قرار داده‌اند که قیمت فروش روی آن با گچ درج شده. در نتیجه قیمت‌ها در ساعت شروع کار بازار حداکثر است. این باعث نه تنها تفاوت قیمت در زمان‌های مختلف می‌شود، بلکه بین نرخ فروشندگان هم کمی اختلاف ایجاد می‌کند. بنابراین مشتری بهتر است اول گشتی در بازار بزند تا ارزان‌ترین قیمت را بیابد.

من خیلی زود متوجه شدم که در رفتن به بازار نباید عجله کرد، چون هر چه دیرتر به آنجا می‌رفتی قیمت کمتر می‌شد. تا اینکه یکبار در

ساعات پایانی روز به آنجا رسیدم. متوجه شدم که فروشندگان، محصولات سالم و رسیده خود را که باقی می ماند در کنار بساطشان رها می کنند و تنها میز و صندلی هایشان را در وَن می ریزند و می روند. تنظیم سیستم قیمت ها توسط شرکت های تعاونی، کشاورزان فرانسوی را بسیار سخاوتمند کرده بود.

نظام اقتصادی سرمایه داری وقتی به تولید انبوه می رسد در می یابد که اگر تمام محصولش را به بازار عرضه کند قیمت ها آنقدر فرو می ریزند که فروش آن موجب افت بیشتر درآمد آنها می شود. پس اقدام به آتش زدن بخشی از تولیداتی می کنند که شاید کشاورزان آنرا با هزار زحمت تولید کرده اند. دلیل اقتصادی این مکانیزم را دقیقاً من در کتاب برنامه ریزی روستایی در فصل تنظیم سیستم قیمت ها شرح داده ام. به هر حال این مکانیزم را در فرانسه شرکت های تعاونی که مسئولیت جمع آوری و فروش محصول را در سطحی وسیع به عهده داشتند اجرا می کردند. آنها از کشاورزان می خواستند محصولی را عرضه کنند که بهترین باشد. در نتیجه کشاورز فرانسوی یاد گرفته بود که محصول خوب خود را تنها به گناه داشتن یک خال کوچک بر گونه اش دور بریزد. چون اگر از اینکار اجتناب می ورزید، شاید تعاونی خود به گزینش سختگیرانه تری می پرداخت و حتماً هم هزینه ای به حساب بدهکاریش می گذاشت. به هر حال آنها می دانستند که برای تنظیم بازار باید قسمتی از محصولشان معدوم شود. پس بهتر است محصولی معدوم شود که خال کوچکی بر گونه سرخ و سفید و زیبایش نقش بسته است.

برای توجیه سخاوت نهادینه شده کشاورزان فرانسوی ناگزیر از حاشیه رفتن در دفتر خاطراتم شدم. چون در حال حاضر این احساس را دارم که این یادواره را تنها برای دل خودم نمی نویسم. شاید روزی در

حیات یا مواتم کسی بخواهد به آن رجوع کند. پس بهتر است رفتارهای خود و دیگری را که با آنها در تعامل بوده‌ایم برای خودمان هم که شده منطقی و توجیه‌پذیر سازیم.

دو ماه بعد یعنی وقتی به تک اتاق کوچکمان در منطقه مومخ پاریس نقل مکان کردیم و صاحب یخچال کوچکی شدیم، من با هزار زحمت هر دو هفته یکبار به این بازار پرسخاوت روستائیان سر می‌زدم تا به صف جمع‌آوری کنندگان فقیر محصولات رایگان بپیوندم. البته توجیه این عمل را هم سرسختی در رسیدن به هدف با کمترین هزینه ممکن می‌دانستم. مسلماً اگر در جایی من به عنوان یک شهروند شناخته شده در یک جایگاه اجتماعی و طبقاتی حتی متوسطی قرار داشتم از این کار اکراه داشته و هرگز حاضر به جمع‌آوری محصول رایگان نبودم. اما خوشبختانه مرا در آن دیار غربت و در این بازار مکاره نه کسی می‌شناخت، و نه کسی به حساب می‌آورد. به یاد روایتی به درست یا غلط از انیشتن معروف افتادم که می‌گویند فردی بسیار شلخته و بدلباس بوده است. ظریفی از او علت را پرسید، پاسخ داد در این شهر دیگر همه مرا می‌شناسند. پس از چندی او را در شهری غریب یافتند که باز بدلباس و شلخته بود. اما او این بار پاسخ داد که در این جا هیچ کس مرا نمی‌شناسد. بنابراین ناشناخته بودن و نبودن در یک واحد اجتماعی مشخص، به هنجار و نا به هنجار بودن انسانها را تعریف و توجیه می‌کند.

اجاره اتاقی در طبقه هفتم

بعد از اقامت دو یا سه هفته‌ای در آن سویت تاریک و نمرود دختر ایرانی که من هرگز او را ندیدم، یک دانشجوی ایرانی اتاق اجاره‌ای خود را

که در طبقه هفتم ساختمانی در منطقه نزدیک مومخ پاریس قرار داشت، به قرار ماهی سیصد فرانک پیشنهاد داد. سیامک به صاحبخانه که در ساختمان مجاور سکونت داشت معرفی شد و آن را اجاره کرد. ساختمان این عمارت که ما نیز اتاقی از آن اجاره کرده بودیم خیلی جالب بود. وارد فضای درونی ساختمان که می‌شدی، در سمت راست به اتاق کنسیرژ (سرایدار) که خانمی میان سال و مهربان بود، بر می‌خوردی. در همان سمت اتاق سرایدار به در کوچک چوبی بر می‌خوردیم که راه پله تنگ و تاریکی با پله‌های چوبی داشت. ساختمان‌های قدیم شهر پاریس به رغم ظاهر و نمای بسیار زیبایی که دارند، اغلب با اسکلت چوبی ساخته شده‌اند. این ساختمان هم اسکلت چوبی داشت. ما از این پله‌های نسبتاً بلند به طرف اتاقمان که در طبقه هفتم ساختمان قرار داشت هدایت می‌شدیم. اما در روبروی اتاق سرایدار عمارت دیگری هم بنا شده بود که آپارتمان‌هایش بزرگ و شیک بودند. این عمارت دارای آسانسوری هم بود که بیشتر به یک بالابر دارای اتاقک فلزی شباهت داشت و معلوم بود بعداً کار گذاشته بودند. نمای کلی ساختمان بیشتر نشان می‌داد که هر یک از صاحبان آپارتمان‌های شیک آسانسوردار، دارای یک یا شاید چند اتاق و یا واحدی از مجموعه عمارت سمت راست با پله‌های چوبی هستند. شاید هم این اتاق‌ها در قرون گذشته مربوط به خدمتکاران آنها بوده است که حالا آنها را اجاره می‌دادند.

این عمارت همان طوری که گفتم در منطقه مومخ پاریس قرار داشت. یعنی اگر نیم ساعت به طرف شمال خیابان بالا می‌رفتی به محوطه باز و زیبای مومخ می‌رسیدی. این منطقه زیبا به صورت میدانگاهی پر از کافه بود. هنرمندان نقاش نیز در این میدان جمع می‌شدند و هر یک کیفی در دست مشغول نقاشی پورتره از چهره

توریست‌هایی بودند که برای تماشای این مکان آمده بودند. منطقه مومخ یکی از مکان‌های بسیار زیبا و توریستی پاریس است. آنجا رابام پاریس می‌نامند. در بلندترین نقطه این مکان توریستی و بر بالای تپه مون مارتر کلیسای بزرگ قلب مقدس یا به گویش فرانسوی ساکره کور مستقر است. در دامنه تپه مون مارتر منطقه توریستی و زیبای مومخ قرار دارد. اگرچه فکر می‌کنم مومخ به کل منطقه اعم از کلیسا و مناطق تجاری و مسکونی و میدانگاه زیبای آن اطلاق می‌شود، اما توریست‌ها بیشتر میدانگاه هنرمندان و کلیسای ساکره کور را به این نام می‌شناسند، و به وجود سایر عناصر تجاری مسکونی در این منطقه توجهی ندارند.

کلیسای سکره کور یادآور کمون پاریس هم بود و به همین دلیل و یا بهانه هم برای کمونیست‌ها و هم برای مسیحیان کاتولیک مکانی مقدس به حساب می‌آمد. دستور ساخت این کلیسا رادو سال بعد از شکست کمون پاریس اسقف اعظم وقت در سال ۱۸۷۳ صادر می‌کند، و ساخت کامل آن تا سال ۱۹۱۹ به طول می‌انجامد.

میدانگاه زیبای مومخ هم خود حکایتی دیگر دارد. این مکان نه چندان بزرگ که شامل فضایی به وسعت کمتر از نیم هکتار است از تجمع کاملاً هارمونیک کافه‌ها، هنرمندان نقاش و جهانگردان تشکیل شده است. کافه‌های زیبا در دور تا دور میدانگاه. و وجود سایبان‌های رنگارنگ در درون میدان، و نشستن آرامبخش جهانگردان خوش لباس و زیبا در زیر هر یک از این سایبان‌ها و تقلای هنرمندان خوش‌سیما برای جلب مشتریان توریست، به این مکان شور و شوق و سرزندگی خاصی داده است. تعداد هنرمندان نقاش اگرچه کمتر از جهانگردان بی‌خیال نیست، اما تفاوت این دو دسته در سیال بودن جمعیت توریست و تقریباً

ثابت بودن جمعیت نقاش است. تصادم، تعامل و ارتباط این دو دسته با هم به محیط شور و شوق خاصی می‌دهد.

البته موقعیت این تک اتاق کوچک را از زاویه دیگری هم می‌توان نظاره کرد و آن هم حرکت به طرف جنوب غربی خیابان ساختمانمان است. در فاصله یک ربع ساعت پیاده‌روی به این سوی خیابان به منطقه بدنام پیگال می‌رسیم. در این منطقه خانه‌های بدنام، واسطه‌ها و مافیاهای جنسی و فروشگاه‌های ابزار سکسی و غیره مستقر بودند. خلاصه احساس می‌کردم که تک اتاق کوچک ما در میان دو سنبل اجتماعی یا ایدئولوژیک از راست افراطی تا چپ افراطی قرار گرفته است.

با آمدنمان به این منزل جدید که یک اتاق حدود ده متری بود، به یک فروشگاه کوچک قدیمی برخوردیم و به همراه سیامک صد عدد کنسرو ساردین یک فرانکی که در زمان خودش بسیار ارزان بودند خریدیم.

ثبت نام در کلاس‌های زبان پاریس

بعد از مستقر شدن در مکان جدید، من در کلاس زبان سوربن و سیامک هم در کلاس‌های آلیانس که بیشتر تجاری و مخصوص توریست‌ها بود ثبت‌نام کردیم. احساس عجیبی از تشویش و نگرانی به من دست داده بود. احساس می‌کردم زمان زیادی است که من از ایران آمده‌ام و هنوز زبان فرانسه را یاد نگرفته‌ام. زمان را از دست داده‌ام و دیرم شده. شاید چنین احساسی در تور نداشتم، و یا کمتر داشتم. احتمال دارد چنین احساسی بیشتر ناشی از محیط پر اضطراب و مشوش شهر بزرگی چون پاریس بوده باشد. در این شهرِ فرنگ همه در حال دویدن بودند. در

مترو وقتی به چهرهٔ آدما نگاه می‌کردم آنها را اغلب خسته، مضطرب و مبهوت می‌یافتم. شاید این محیط بر من هم تاثیر منفی گذاشته بود. این احساس باعث شد که در کلاس دیگری هم که مکالمه کار می‌کرد، ثبت‌نام کنم. در آنجا در همه چیز مقتصد و یا بهتر است بگویم خسیس بودم جز در خصوص خرج کردن برای درس و مشقم. با اینکه هزینه نسبتاً بالای دو کلاس زبان را می‌پرداختم اما هرگز نگذاشتم که مخارج ماهانه زندگی‌ام در پاریس از هزار فرانک تجاوز کند.

صبح‌ها بعد از صرف صبحانه مختصری یک کنسرو ماهی یک فرانکی در یک نان ساندویچی (باگت) به همراه پیاز و گوجه خالی می‌کردم. فلاکس چای را پر می‌کردم و همه را به اضافه کتاب و دفترم در یک کوله کوچک می‌گذاشتم و به طرف کلاس در دانشگاه سوربن راه می‌افتادم. ساعت دوازده ظهر از کلاس که بر می‌گشتم مثل اسب شیره خونه سریع به طرف مترو می‌رفتم. در ایستگاه بین راه که باید خط را تعویض می‌کردم، روی صندلی ایستگاه بین راهی می‌نشستم. ساندویچم را از کوله‌ام در می‌آوردم، ناهارم را می‌خوردم. سپس یک استکان چای نوش جان می‌کردم و همچون آدمای مبهوت مسخ شده به طرف مترو دوم برای رسیدن به کلاس دومم به راه می‌افتادم. شبانگاه بعد از کلاس مکالمه به سوی تک اتاق کوچکمان می‌رفتم. اما آن قدر خسته بودم و احساس تنهایی می‌کردم که مصاحبت با سیامک را همچون تشنه‌ای خسته می‌بلعیدم. غافل از اینکه این کلاس رفتن‌ها بدون تمرین و ممارست چندان نمی‌توانند موثر باشند. خستگی و تنهایی حتی مجال فکر کردن را هم از من گرفته بود، تا آنجا که هر چه در کلاس می‌گرفتم در خانه با ایرانی حرف زدن و ایرانی فکر کردن‌هایم از دست می‌دادم و تقریباً فراموشم می‌شد.

یخچالی در خیابان

همان طوری که گفتم منطقه مومخ در بلندترین نقطه پاریس قرار داشت. نمای برج ایفل از پنجره تک اتاق کوچکمان بسیار کوچک و در نقطه قهقرای زمین دیده می‌شد. برای دستیابی به خیابان مجاور کولنکورد یعنی خیابان محل اقامتمان باید چهل و هشت پله طی می‌کردیم. همین طور آن خیابان هم با خیابان مجاورش چهل و هشت پله پایین‌تر بود.

روزهای چهارشنبه مردم پاریس وسایل سنگین دورریختنی‌شان همچون یخچال و تلویزیون را بیرون می‌گذاشتند تا شبانگاهان کامیون‌های مخصوص شهرداری جمع‌آوری کنند. پنجشنبه شبی بود، خسته و کوفته از کلاس بر می‌گشتم که در قهقرای ترین خیابان محل اقامتمان به یخچالی برخورددم که سالم به نظر می‌رسید. با کمی عجله به خانه رفتم و سیامک را از وجود مبارک این یخچال با خبر کردم. سیامک برای آوردن این یخچال به تک اتاق کوچکمان بسیار استقبال کرد. پس به راه افتادیم. خودمان را به یخچال رساندیم. دو نفری آنرا با دقت واری کردیم. در چند قدمی ما گاراژی باز بود. از مردی که در آنجا بود خواهش کردیم تا یخچال را به برق بزنیم. اما او اجازه نداد. شاید این اولین یا نادرترین برخورد من با فرانسویان بدجنس بود که ما را درک نکرد. من فرانسویان را به استثنای اقلیتی از نژادپرستان با گرایش سیاسی راست افراطی‌اش مردمی فهیم، عاطفی و با درکی والا یافتم. اما این آخری بدجنسی کرد و به ما اجازه نداد یخچال مفت یافته‌مان را بیازماییم. پس چاره‌ای نداشتیم. باید آنرا به اتاقمان می‌بردیم تا هم آن و هم شانسمان را بیازماییم. سیامک خوشبختانه وقتی غیرتی می‌شد، سر از پا نمی‌شناخت.

او یک تنه یخچال را بر پشتش گذاشت و با سرعت به طرف مقصد مورد نظر به راه افتاد. پس از طی مسافتی به پله‌های خیابان مجاور رسیدیم. از آنها بالا رفت. من خدا خدا می‌کردم سیامک کم نیاورد. چون من اصلاً توان بلندکردن و یا حتی کمک کردن به او را نداشتم. سیامک همچون تراکتور از چهل و هشت پله خیابان بعدی هم بالا کشید. به خیابان اصلی رسیدیم. از آنجا تا ساختمانمان بیشتر از یکصدوپنجاه تا دویست متر راه بیشتر نبود. به ساختمان مورد نظر رسیدیم. وارد پاگرد ساختمان شدیم. خبری از کنسیرژ و دیگر اعضای ساختمان نبود. همچنان یخچال بر پشت سیامک سنگینی می‌کرد. او بار سنگین را همچنان از صد و سی پله بلند ساختمان بالا برد. به طبقه هفتم رسیدیم از راهروی دراز و باریک طبقه هفتم گذشتیم. به تک اتاق کوچکمان رسیدیم. نفسم در سینه‌ام حبس شده بود. گفتم سیامک اگر اینجا یخچال کار نکند چگونه آنرا از پنجره بیرون بیندازیم؟ چون دیگر حوصله و توان برگرداندن آنرا به خیابان نداریم. او خسته بود، پس بدون هیچ پاسخی آنرا به زمین گذاشت. دل تو دلمان نبود. با ترس و لرز سویچش را به برق زدیم. تک تک صدایی. داد و شروع به کارکرد. دستم را روی فریزرش گذاشتم. خیلی زود خنک شد. آنرا کنار پنجره جای دادیم. و از آن روز در پاریس یخچال‌دار شدیم. شام مختصری خوردیم و چون خیلی خسته بودیم خیلی زود خوابیدیم. سیامک روی تخت می‌خوابید و من هم که بیشتر دهاتی بودم از زمین بیشتر خوشم می‌آمد. پس سرم را بر زمین گذاشتم و خوابیدم. نیمه شب صدای اتومات یخچال در آمد. خوشحال شدم در خواب و بیداری احمی کردم سیامک هم با احمی دیگر پاسخم را داد. یعنی بله اتوماتش هم حرف ندارد!

من به برکت میوه‌های پر برکت بازار رایگان تره‌بار محله قدیممان

که هر دو هفته یکبار می‌رفتم یخچال را مملو از موز و انبه و پرتقال و دیگر میوه‌های روز می‌کردم. به طوری که وقتی کسی به منزلان می‌آمد تعجب می‌کرد که ما چقدر میوه می‌خریم!

جدایی از هم اتاقی

فشار تنهایی و غربت، مصاحبت روزانه با سیامک و همنشینی با او را برایم دلچسب کرده بود. با وجود این او با من چندان هم راحت نبود. با من کمی رودربایستی داشت، در حالی که با دوستان تهرانی‌اش که اغلب در کلاس‌های زبان آلیانس جمع شده بودند راحت‌تر و عیاق‌تر بود. این شد که پس از حدود سه ماه اعلام کرد که می‌خواهد تک اتاق کوچکمان را ترک و به سوی همشهریان عیاقش بشتابد. این خبر برای من بسیار غیرمنتظره و شک‌آمیز بود. منتها به روی خود نیاوردم. بعد از ناهار او همه خرت و پرتش را جمع کرد و با هم به‌طرف ایستگاه راه‌آهن گاردولست که عازم شهرک‌های اطراف پاریس بود به راه افتادیم. کمکش کردم تا وسایلش را سوار کند. چند دقیقه بعد قطار به آرامی حرکت کرد. من دستی تکان دادم، و برای برگشت به اتاق به راه افتادم.

مسافرت به تور

از راه‌آهن که برمی‌گشتم انگار تمام پاریس و کل قطار و راه‌آهنش را روی سرم کوبیده بودند. میهوت و نگران قدم برمی‌داشتم، و با برداشتن هر قدمی بر تشویش و اضطرابم اضافه می‌شد. از اینکه تنها و تنها به آن اتاق کوچک برگردم و به دیوارهای آن نگاه کنم وحشت زده شده بودم. آسمان ابری بود. روی سنگفرش‌های سفید راه‌آهن رفی از باران باریده

بود. اگر دلخوش و سرزنده بودم شاید هوا و فضای شهر برایم بسیار مطبوع و زیبا می‌توانست باشد. ولی افسوس که دلم گرفته بود و تنها ابر سیاه و تیره‌ای را می‌دیدم که هر لحظه به من نزدیک تر می‌شد و سقف آسمان را کوتاه تر، تنگ‌تر و تارتر می‌کرد. خدایا مگر می‌شود انسانی در میان ده پانزده میلیون نفر آدم یک شهر تا این اندازه تنها و بی‌کس باشد. تنهایی خیلی سخت است. تنهایی چون خوره وجود انسان را می‌خورد و نیست و نابود می‌کند. من معنای تنهایی را نه در پشت میله‌های زندان که در فضای باز لایتناهی یکی از آزادترین کشورها که مردمان عالم آرزوی پر زدن در هوای آزاد آنها دارند، تجربه کردم. این نشان می‌دهد که خوشبختی و آزادی ارزش‌هایی نسبی هستند که بیشتر در درون و قلب انسان‌ها جای می‌گیرند، نه در بیرون.

نمی‌خواستم به خانه برگردم. این بود که بی‌هدف و سرگردان روی سنگفرش خیابان قدم بر می‌داشتم. خودم را دلداری می‌دادم. مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم. مرد تو چرا اینقدر بی‌تاب و نگرانی؟ تو که مشکلات مختلفی را پشت سر گذاشته‌ای و خم به ابرو نیاورده‌ای! حالا تحمل تنها نشستن در یک اتاق کوچک را نداری؟ تویی که در آن روزگاران هیچ ترسی از زندانی شدن در سلول‌های تنگ انفرادی و شکنجه شدن نداشتی، حالا چه بر سرت آمده که تحمل نشستن در اتاق آزاد خودت را هم نداری! از خودم بدم می‌آمد. صدایم کمی بلند شده بود. خوشبختانه در این دیار غریب هیچ‌کس کاری به کسی ندارد. اگر در شهر خودمان دزفول بودم حتماً بچه‌ها آهو آهوگویان به‌دنبالم راه می‌افتادند. بچه‌های دزفول خیلی عجیب بودند. اگر شخصی عجیب به نظرشان می‌آمد، از همه طرف فریاد می‌کشیدند آهو، آهو، آهو.

داستان آهو هم در این شهر حکایت دیگری است. داستان

پیرمردی است که وقتی از کنار کوچه‌ای رد می‌شود، سایه‌اش بر دیدگان مردی که کنار دیوار بغلی نشسته است به شکل آهوایی در می‌آید. از آن روز به بعد بچه‌های تخس و مردم آزار شهر هر وقت او را می‌دیدند آهو آهوگویان به دنبالش می‌دویدند. این وضع تا آنجا ادامه داشت تا بالاخره مرد بیچاره دیوانه شد، و سر از تیمارستان در آورد. اما حکایت آهو هرگز تمام نشد. چون هر وقت این آدمای مردم آزار و نیمه دیوانه به حرکت و یا شئی نامتعارف و از دید خودشان عجیب و ناهنجاری بر می‌خوردند، آهو آهوگویان به دنبالش می‌دویدند.

رفتار من هم در آن شهر غریب ناهنجار بود، چون دیوانگان و سرگشتگان بلند بلند با خودم حرف می‌زد. خودم را با خشن‌ترین الفاظ نکوهش می‌کردم. به خودم نهیب می‌زد. باید خیلی قوی‌تر از آن باشم که بخواهم در مقابل تنهایی سر فرود آورم. بعد از نهیب، به خودم دل‌داری دادم که انسان‌ها وقتی هدفمند باشند در مقابل سختی‌ها هرگز کم نمی‌آورند. اما تحمل بی‌هدف سختی و تنهایی برای شخصی که هیچ آرمانی را جستجو نمی‌کند، سخت و طاقت‌فرساست. کمی آرام گرفتم. فهمیدم من آن قدر هم که خودم را شماتت می‌کردم ناتوان و ضعیف نیستم. در این اثنا فکری به سرم زد. اینکه فردا به تور بروم. تا هم دیداری از دوستان قدیمی به ویژه محمد کرده باشم و هم تمدد اعصابی برابم باشد. پس با این فکر به تک اتاق تنهایی‌ام برگشتم.

فردا صبح اول وقت به مقصد تور به راه افتادم. به تور که رسیدم سراغ محمد رفتم. باز هم محیط آنجا را خیلی آرام و خوش یافتم. از رفتنم به پاریس در سه ماه پیش بسیار مغبون و ناراحت بودم. اما احساس می‌کردم راه برگشتی دیگر وجود ندارد. لعنت به من چرا این کار را کردم. چرا به پاریس شهر بی‌روح و بی‌پناه رفتم. لااقل اگر اینجا بودم کمتر

احساس غربت و بی‌کسی می‌کردم. اینجا آدمای این قدر وقت دارند که به یکدیگر نگاه کنند و لبخند بزنند. محمد همچنان حرف می‌زد، و من در افکار خودم غوطه می‌خوردم. منتها این بار دیگر با خودم بلند بلند حرف نمی‌زدم. فقط شدیداً خودم را شماتت می‌کردم که چرا به پاریس رفتم؟

یک تصمیم عجولانه

در این مناقشه درونی فکر عجیبی به سرم زد. اینکه به ایران برگردم!

بدون اینکه با محمد حرفی بزنم سراغ تلفن عمومی رفتم. با همان شیوه متداول دانشجویان ایرانی یک سر یک تکه سیم لخت را داخل سوراخ گوشی کردم. سر دیگرش را با انگشت به سیم فلزی رابط وصل کردم. تماس رایگان تلفن برقرار شد. پدر گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم بابا من می‌خواهم به ایران برگردم. منتها قبل از آمدنم قصد دارم از چند کشور دیدن کنم. پدرم ظاهراً مخالفتی نکرد.

یکی از این کشورها شوروی سابق بود. دوست داشتم به عنوان یک لیسانسیه اقتصاد نظام‌های متفاوت اقتصادی را ببینم. با این کار احساس می‌کردم که حداقل آمدنم به فرانسه خیلی هم عبث و بی‌فایده نبوده است!

پدر خیلی زرنگ بود. ظاهراً نشان می‌داد که خیلی مرا درک می‌کند، و با برگشتنم به ایران هیچ مخالفتی ندارد. اما او وضعیت نابسامان ایران جنگ‌زده را می‌دید که با برگشتنم می‌توانست نگرانی و تشویش او را از آینده‌ای نامعلوم برای من دوصد چندان سازد. این تشویش خاطر را به خوبی در نامه دهم دیمه او که برایم نوشته بود می‌توان دید.

نامه‌ای دیگر از پدر (دومین نامه)

یکشنبه دهم دیماه ۱۳۵۸ مطابق با سی‌ام ژانویه ۱۹۸۰

نوردیدگانم فریدون عزیز

استقامت و جوانمردی و به خصوص ظرفیت روانی را در همان حدی که خدا به تو مرحمت فرموده کم و بیش در وجودت سراغ دارم، و اگر هیچ‌گاه چنین اظهاری به شما نکرده‌ام صحیح ندانسته که خودم از خود بخرم. یعنی مطاع خود را خریداری نمایم. اما لحظاتی بوده که این موارد را به عمل مستظهر داشته‌اید، و بحق خدا چنین مطلبی را بدون کوچک‌ترین قصد تظاهر و یا جلب توجه شما بیان نمی‌کنم، بلکه واقعیتی است که به آن واقفم.

تلفن شما برای برگشت به ایران و اینکه مصلحت را از من خواسته بودید متأسفانه با قطع تماس، برای هر دو طرف بدون نتیجه‌گیری بود. و این قدری مرا و حتی همگی را آشفته و دچار تفکرات شیطانی کرد. مثلاً گم شدن پول شما و یا بدرفتاری خارجی‌ان، یا محدودیت‌های درسی و صدها تصورات دیگر که هیچ‌یک در نامه‌ی اخیر شما اشارتی به آنها نشده بود. موضوع تلفن شما برایمان غیرمنتظره بود و حسابی کلافه‌ام کرده بود که خوشبختانه تلفن یکشنبه شب سی‌ام ژانویه شما بهترین مرهم برایم شد، به این معنی که گفتید عجله‌ای نیست و فرصت‌هایی هست، والا مصمم بودم که روز دوازدهم دیماه برای تهیه‌ی بلیط به تهران بروم. البته در خصوص آمدنتان بی‌نهایت تحت تاثیر تخیلات متفرق قرار گرفته بودم یکی از آنها هم که به عدد سوم بالا اضافه می‌شود مطلبی بود که در یکی از نامه‌هایم برایت نوشته بودم که اگر خسته و یا عاجز شده باشید برگشت به ایران سرشکستگی ندارد. چنین برداشت کردم که تصور کرده‌اید چون از فرستادن پول عاجزم شمارا به ایران دعوت کرده‌ام، در صورتی که عزیزم

قصدم فقط آرامش شما بود و مطمئن باشید که حتی فروش کفش‌هایم و برهنه راه رفتن را به ارسال پول هزینه تحصیل شما ترجیح می‌دهم و پیوسته خواسته تو میل باطنی من است و به علایق شما با تمام قوا علاقمندم.

امروز ظهر نامه‌ای به تاریخ چهارم دیماه ۵۸ برابر با ۲۲ دسامبر از طرف شما آن عزیز محبوبم رسید. بسیار بسیار خرسند شدم و به درگاه الهی مکرر دعایت گفتم. از مطالبش که چندین بار مطالعه شد خیلی خیلی حظ کردم. به خصوص جمله‌ای که مربوط به انتخاب دوست دختر نوشته بودید. اولاً عزیزم من شما را آن گونه که هستی می‌شناسم و مطمئنم جز تحصیل هیچ هدفی ندارید.

پدرت - کامران

در اجرای تصمیم برگشت خودم هم کمی مردد بودم. چون اصلاً مطمئن نبودم که کاردرستی باشد. من درست مثل بچه‌ای که او را از مادرش جدا کرده باشند بهانه‌جویی می‌کردم. و اتخاذ بعضی از تصمیمات غلط هم در آنجا بهانه‌ای برای بهانه‌جویی‌ام شده بود.

آب در سلول

به هر حال با افکاری مخدوش و درهم ریخته به پاریس برگشتم. ساعت حدود دو بعدازظهر بود. از شب گذشته تا به حال آرام آرام باران می‌بارد. عادت به حمل چتر نداشتم. چون همیشه آنرا گم می‌کردم. با سر و روی خیس به در اتاق سلول‌گونه‌ام رسیدم. با دلسردی کلید انداختم. در آنرا با صدای جیرجیر همیشگی‌اش باز کردم. با باز شدن درب به صحنه عجیبی برخوردیم. از سقف اتاق درست روی تخت‌خوابم بدجوری آب

می‌چکید. رختخواب حسابی خیس شده بود و دیگر جای ماندن در آنجا نبود. تختخواب را کمی جابجا کردم و زیر چکه آب یک سطل گذاشتم. کیفم را برداشتم و به مقصد منزل کوروش که با برادر کوچک ترش سویتی در طبقهٔ چهارم یک عمارت در میدان ناسیون داشتند، رفتم. قبل از رفتن در اتاق خانم سرایدار را که پیرزن زرنگ و مهربانی بود زدم، تا او را در جریان بگذارم و اعتراضم را به عرض صاحبخانه برساند. او گفت: همین حالا با هم خدمت صاحبخانه برویم. پس با هم وارد بالابری شدیم که روبروی اتاق سرایدار قرار داشت. به طبقه چهارم رفتیم زنگ در آپارتمان صاحبخانه را به صدا در آوردیم. اما هیچ‌کس در منزل نبود. سرایدار قول داد با او صحبت کند، و من به طرف منزل کوروش به راه افتادم. البته به سرایدار گفتم که به هتل می‌روم.

کوروش پسر خوب و با معرفتی بود. از پذیرفتن من روی گردان نبود. در تور با او آشنا شده بودم. خیلی پیش از برادرش به فرانسه آمده بود. دیپلم فنی حرفه‌ای از ایران داشت. اما متأسفانه همین دیپلم برایش دردسرساز شده بود. چون دیپلم‌اش را سیستم آموزش عالی فرانسه نمی‌پذیرفت. بالاخره بعد از کلی دردسر دانشگاه ونسن او را پذیرفت. می‌گفتند این دانشگاه بیشتر خاص کارگران است و کمونیست‌ها در آن نفوذ دارند. نسبت به دانشگاه‌های دیگر فرانسه هم سختگیری کمتری داشت.

کوروش خیلی خوشحال بود که در این دانشگاه ثبت‌نام کرده و در پوست خودش نمی‌گنجید. هر روز که می‌آمد کلی از دانشگاه برایمان تعریف می‌کرد. می‌گفت حدود سی درصد از حرف‌های استادان را می‌فهمد، و با همین مقدار هم خیلی خوشحال و راضی بود. فرانسه‌اش از من و برادرش خیلی بهتر بود. گاهی اخبار فرانسه را برایمان توضیح

می‌داد. روز سومی که آنجا بودم نامه‌ای از دانشگاه به دستش رسید. با خوشحالی و مفتخر آنرا باز کرد. اما با مطالعه بی‌صدای آن ناگهان رنگش پرید. دستانش به ریشه افتادند. تکان دستانش را با حرکت نامه دانشگاه که در دست راستش بود به خوبی می‌شد دید. آرام و آهسته گفت دانشگاه مرا نپذیرفته. در این نامه نوشته بودند که متأسفانه طبق قوانین فرانسه شما نمی‌توانید در دانشگاه ونسن به تحصیل ادامه دهید!

از این خبر ناگوار خیلی ناراحت شدیم. به سیستم آموزشی فرانسه که عاشقان علم را از تحصیل باز می‌دارد نفرین فرستادیم. بدون اینکه به مصلحت اندیشی‌های مسئولان آموزش فرانسه کاری داشته باشیم.

صبح فردای روزی که پیش کورش آمده بودم سری به سرایدار منزل خودمان زدم. باز دوباره پیش صاحبخانه رفتیم. او با گرمی مرا پذیرفت و از مشکلی که پیش آمده بود عذرخواهی و همان روز اقدام به مرمت پشت‌بام کرد. او سعی کرد به من بفهماند که در عوض مشکلی که برایم پیش آمده مرا از پرداخت یک ماه اجاره معاف نموده است. اگرچه حرف‌هایش را کاملاً نمی‌فهمیدم اما پیشنهاد دادم مبلغ پنجاه فرانکی را که موقع جابجایی با سیامک به اجاره زیاد کرده بود، کم کند. او مکشی کرد. در آن مکث کوتاه فکر کنم به محاسبه‌ای کاسبکارانه در ذهنش پرداخت که آیا پیشنهاد مرا بپذیرد یا معافیت یک ماهه را به من حالی کند. بالاخره روی تکه کاغذی منظورش را نوشت و به من داد.

چهار روز منزل کوروش و برادرش ماندم. وقتی احساس کردم رختخوابم کاملاً خشک شده به اتاق یعنی همان سلول دلگیرم برگشتم.

در طول مدتی که در فرانسه بودم. رابطه مستقیم و معناداری بین وسعت محل سکونت و دلتنگی یا حتی افسردگی روحی پیدا کردم. البته تحقیق نکردم، اما در ابراز این نظر تنها وضعیت روحی شخص شخیص

خودم را به عنوان تنها نمونه آماری در نظر می‌گیرم.

به اتاق که برگشتم، باز احساس تنهایی بیشتر بر من چیره شد. در آنجا سنگ صبورم پدرم بود. او واقعاً گوی احساسات عاطفی را از مادرم ربوده بود. او در سه سالگی مادرش را از دست داده بود. شاید به همین دلیل در مقابل فرزندانش بسیار با احساس و عاطفی رفتار می‌کرد، در حالی که بسیار قاطع و سرسخت هم بود. برای آموزه‌های اخلاقی‌اش هرگز با هیچ قیمتی کوتاه نمی‌آمد. مثلاً هیچ یک از فرزندانش اجازه نداشتند آدامس در دهان بگذارند. هیچ یک از فرزندانش حتی زمانی که کودک بودند حق نداشتند در خیابان یعنی خارج از چهاردیواری خانه چیزی بخورند. خلاصه به رغم عاطفی بودنش خط قرمزهای زیادی داشت که هیچ‌کس حتی افراد فامیل قدرت و جسارت تعدی از آنها را نداشتند. او در خانواده شخصیتی کاریزماتیک بود. رفتار و شخصیت کاریزماتیک او باعث می‌شد که هرگز به خودمان شهامت و جسارت اعتراض به او را ندهیم. رفتارش بر من بسیار اثر گذاشته بود و از من شخصیتی تودار، خوددار، مستقل و متکی به خودساخته بود. به طوری که خیلی وقت‌ها این خویشنداری و استقلال رای من باعث اختلاف و تضاد رفتاری بین ما می‌شد. در طول دوران زندگی‌ام هرگز و هرگز از او پولی طلب نکردم. البته اگر خودش می‌داد و یا در دوران دانشجویی پولی برایم می‌فرستاد، با زبان شفاهی یا کتبی اعتراض اما از خرج آن اعراض نمی‌کردم. شاید هم این رفتارم مورد پسندش نبود. شاید او با بی‌زبانی در قبال هر لطفی از من تشکر و قدردانی را طلب می‌کرد، در حالی که من با رفتارم می‌خواستم استغنائی خود را به او ثابت کنم. در اکثر نامه‌هایی که بین ما از فرانسه به ایران و بالعکس رد و بدل شد این مساله کاملاً به چشم می‌خورد. او مرتب و کراراً اصرار در ارسال مدارک برای ایجاد پرونده

ارزیام دارد، در حالی که من مرتب استغنائی مالی خودم را به او اعلام می‌دارم. تا بالاخره یک روز برایم نوشت: "پسرم ممکن است شما با کاری که می‌کنید نیازی به ارسال ارز نداشته باشید و نخواهید ارزی از کشورت در این موقعیت حساس خارج شود. اما بدان که روی دانشجویانی که پرونده ارزی ندارند قضاوت بدی می‌شود". نوشتن این جملات برای من بهانه‌ای شد تا به تکمیل پرونده ارزیام بپردازم. اگر چه سال ۶۰ که به ایران رفتم وزارت علوم بر من خرده گرفت که رشته اقتصاد جزء رشته‌های مورد نیاز کشور نیست. لاجرم تعهد گرفتند که دو ماهه برای جمع کردن اثاثیه‌ام به فرانسه بروم و برگردم. و همین مساله متاسفانه مدت زیادی پرونده ارزیام را به هم ریخت، و در نتیجه به هدفی که مرتباً بر زبانم جاری می‌ساختم، رسیدم.

به فرانسه که رفتم پدرم با آن احساسات و عواطف پاک پدران‌هاش سنگ صبورم شده بود. در نتیجه هر اتفاقی که می‌افتاد برایش می‌نوشتم. ریزش قطرات باران در اتاقم و رفتن به خانه کوروش را هم برایش نوشته بودم. او در پاسخ به این درد دل نوشت:

نامه سوم پدر و پاسخش به نفوذ آب در خانه

سه شنبه بیست و پنجم دیماه ۱۳۵۸ مطابق با ۱۵ ژانویه ۱۹۸۰

فریدون عزیزم

امید است که در پناه خداوند محفوظ و از هر گزند حوادثی مصون و در ظل توجهات مخصوصه امام زمان صحت و سلامت و مقضی‌المرام باشید. نامه چند صفحه‌ای روز یازدهم دی ماه ۵۸ شما در تاریخ بیست و چهارم دیماه رسید. بی‌نهایت از شما خوشحال و از مژده سلامتیت

خداوند را سپاس نمودم. از توجیه و تفصیلی که در آن بود خیلی و بیش از حد تصور از مطالبش استفاده و ممنون شدم. واقعاً اگر زحمت نباشد بهترین چاشنی روحی و آرامش افکارم همان است که از کلیات معاشرت شما و سبک گذران زندگی شما و رفتار خارجی‌ها با شما ایرانیان با خبر باشم. البته تصور نکنید که اگر خدای نکرده گاهی با افراد خشنی مواجه شوید بخاطر اینکه ناراحت نشوم در جریانم نگذارید. مطمئن باشید من همیشه در فکر شما غوطه‌ور و همان چه که هست بالاتر تصورم را دارم. اما وقتی برایم می‌نویسید مسکنی است برایم که می‌دانم همان است که نوشته‌اید. مثلاً از وضع اتاقت با ریزش باران و خیس شدن لحاف و رختخواب و ویلان شدن با آن وضع ناشناختگی و تنهایی، و سراسیمه شدن از این محل به آن محل برای اسکان شب، همه را با نهایت لذت و شوق وافر چندین بار خواندم، و به فاصله هر چند ساعت که بفکرش می‌افتادم دوباره همان مطلب را از نامه مطالعه می‌کردم. با خود می‌اندیشیدم که این زندگی تاریخی و سرنوشت‌ساز برای یک انسان متجسس و متفکر همچون فریدون عزیزم ارزنده‌ترین لحظات زندگی تجربی است که هر ساعتی از آن تجربه‌ای طولانی دارد. زیرا من در سن و سال شما هم چنین تجربیاتی بدست آورده که در حال حاضر یک ثانیه از آن همه مشکلات گذشته برایم امکان‌پذیر نیست، و هر وقت به یاد تلخی‌های دوران گذشته می‌افتم بهترین تنوع زندگی و یادآوری است از عزیزترین زمان‌های گذشته‌ام. مطمئن باشید که اگر زندگی تلخی نداشته باشد طعمی هم نخواهد داشت. باور کنید که سراسیمه شدن در پس ریزش باران روی لباس و داخل اتاقت نه تنها ناراحت‌کننده که بسیار خوشحالم هم کرد. زیرا بحمدالله این نوع پیش‌آمدها عاملی برای به جریان افتادن یک سلسله سیر تکامل انسانی است که به طور طبیعی در

مسیر راه داشته‌اید. لذا جای شرح و ادای درد دل نیست، هدف این است که مرتب همه چیز را برایم بنویسید و پیوسته مشغولم بدانید. زیرا قبول کنید که نیمی از اندیشه‌ام در خواندن نامه و نیم دیگرش در نوشتن پاسخ نامه‌هایت مصرف می‌شود.

نوشته‌اید که من با شما تعارف دارم، و علاقمندم که شما صاحب مدرک باشید، نه معلومات، و آن هم برای مقابله با فک و فامیل و چشم و هم‌چشمی با آنها. حرفی نیست از تیزبینی و زرنگی شما که زشت و زیبا نوشتنت در تفسیر مطالب خیلی و باز هم خیلی بجاست، و شاید یک نوع تهیه جای پا برای طرفین است. نتیجه معلوم نیست به سود کدام طرف است. عزیزم اظهارات شما که مقداری از آنها مورد تایید است و به قدری عمقی می‌نویسید که در اصالت پاسخ آنها احتمالاً ممکن است در مفهوم دچار تزلزلی شوم. علیهذا عین هدف و اراده‌ام را بدون تعارف و گزافه‌گویی مکرر به شما نوشته‌ام که ممکن است در مورد شما در حال حاضر دارای یک هدف مشترک بوده و من هم چه در گذشته و چه حال طالب پیشرفت معنوی هستم، و هیچ‌گاه تحت تأثیر مادی و تسلیم محیط و نظرات احساسی خانوادگی نبوده و نخواهم بود. منتها مدرک هم توام با این اهداف لازمه یک انسان است. زیرا مدرک شناسنامه و برگ احراز لیاقت و توانایی علمی و معنوی انسان است. بدون شک ما طالب مدرک بدون علم نیستیم، بلکه به هر دو به عنوان لازم و ملزوم علاقمندیم. مسلماً من هم دوست ندارم که شما مدت‌ها هزینه نسبتاً زیادی را متحمل و رنج غربت و مشکلات را بر خود هموار سازید، اما عزیزم با توجه به وضعیت فعلی مملکت و وجود بیکاری‌های مزمن و مشکلات حاکم بر آن و احساس یاس و سوختن و ساختن در آن، زندگی در کشورهای آزادی چون فرانسه خود غنیمتی است غیر قابل انکار. حداقل زبانی را

می‌آموزی ولو حتی مدرکی هم نباشد، تا شاید زمانی وضع حاکم بهتر شود یا، که اگر انشاءالله خوب شد، مراجعت به ایران آسان است. من اگر دیر به دیر هزینه به شما برسانم، شما که مرد سازگاری هستید. اگر یادت باشد من با رفتن شما به خارج مخالف بودم، و جبراً به لحاظ احترامی که همیشه به میل شما می‌گذارم، موافق گشتم. یعنی شما هیچ‌گاه به میل من تسلیم نبوده و همیشه من تسلیم اراده شما بوده‌ام. لذا هم اکنون نیز به رغم نبود کار و آزادی در ایران باز هم اگر مایل به برگشت به ایران باشید، با کمال میل و بدون رودربایستی همانند گذشته تسلیم اراده‌ات خواهم بود. اما حتماً قبلاً اطلاع دهید تا بلیطی با ۴۰ درصد تخفیف برایت بفرستم. وگرنه بخدا قسم و به جان خودت که هم بینایی چشمانم و هم عمرم هستید بدون کوچکترین تعارف و پرده‌پوشی با ادامه مسافرت شما علاقمند و هزینه برایت می‌فرستم. مطمئن باشید که بین پدر و پسر تعارف در کار نیست و تنها هدف سربلندی شماست. به هر حال بحث طولانی شد. همانطوری که برایت نوشته‌ام در موقع نوشتن نامه‌هایت اغلب دچار هول‌زدگی می‌شوم. لذا ممکن است پاره‌ای از مطالب تکرار و عبارات نارسا باشند. پس لطفاً در موقع مطالعه خودت آنها را تکمیل و ویراستاری کنید. البته قصدمان نیز بیشتر مشغول بودن به نوشتن و یا خواندن نامه‌های طرفین است، و این تمایل باعث تطویل کلام می‌شود. در خاتمه شما را به خداوند می‌سپارم.

پدرت - کامران

این نامه مرا به یاد کودکی‌ام انداخت که پدرم وقتی به زمین می‌خوردم بر خلاف دیگر پدران استمالتم نمی‌کرد، بلکه برعکس به شدت دعوایم می‌کرد که چرا حواسم را جمع نکرده‌ام. این بود که وقتی به زمین

می‌خوردم درد را تحمل می‌کردم و صدایم در نمی‌آمد تا پدر متوجه نشود.

مقایسه بین کلاس‌های زبان تور و سوربن

همان طوری که گفتم بعد از برگشتنم به پاریس در کلاس‌های زبان دانشگاه سوربن ثبت‌نام کردم. البته کلاس‌های زبان شهر تور که یک انستیتوی خصوصی بود به مراتب بهتر از کلاس‌های سوربن بودند. در آنجا از صبح تا ظهر کلاس‌های خواندن و نوشتن اعم از دیکته و گرامر و خواندن بود. هفته‌ای یک انشا هم می‌دادند که من به اشتباه طرح مطالب جدی را به درست نوشتن ترجیح می‌دادم. معلم کلاس خانم سابلو بود. او پیرزنی بسیار مهربان بود. کتاب مژه را که یک کتاب کلاسیک و بسیار قدیمی و پر بار از آموزش زبان فرانسه است، درس می‌داد. در پایان هر روز املایی از کلمات فرانسه می‌داد که تلفظشان برای خارجی‌ها سخت بود. مثلاً آنها بین تلفظ Bo-Bou-Bu تفاوت قائل بودند و ما به خصوص من همه آنها را یک جور تلفظ می‌کردیم. خلاصه خانم سابلو در تدریس واقعاً سنگ تمام می‌گذاشت. یکبار انشایی در مورد خانواده‌مان به ما داد. من روز شنبه و یکشنبه با زیر و رو کردن فرهنگ‌های لغت انشای خوبی برایش نوشتم. به‌طوری که وقتی روز دوشنبه به کلاس رفتم او ابراز لطفش را از من دریغ نکرد و مرا حسابی مورد عنایت قرار داد. به نظر می‌رسید او از وجود مهر و محبت و گرمی خانواده‌ام خیلی خوشش آمده بود. هفته بعد از ما خواست که در خصوص آثار باستانی شهرمان برایش بنویسیم. باز با کمک فرهنگ لغت‌های فارسی به فرانسوی بعد از بر شمردن چند آثار شهرم تحت تاثیر کتاب "آری این چنین بود برادر"

دکتر شریعتی و فضای انقلابی ایران، نوشتم: ولی ما ایرانی‌ها به وجود این آثار باستانی افتخار نمی‌کنیم، زیرا خیلی از آنها را نتیجه کاربردها و استثمار انسان‌ها می‌دانیم.

این عبارات به او خیلی برخورد کرده بود، به طوری که با اولین برخوردش در روز دوشنبه سرم داد کشید و تندتند حرف‌هایی زد که خوشبختانه ضعف زبان باعث شد هیچ یک از آنها را نفهمم و لاجرم هیچ جوابی هم نداده و سکوت اختیار کردم. از آنروز به بعد دیگر اصلاً محلم نمی‌گذاشت و او هم مانند مدیر آموزش نژادپرست از دشمنان قسم خورده‌ام شد.

بعد از ظهرها کلاس اودیوویزول داشتیم. کلاس را تاریک می‌کردند و روی تابلو تصویر و متن‌های کوتاه می‌گذاشتند. این کلاس‌ها بسیار موثر بود به طوری که بعد از کلاس ناخودآگاه متن‌ها را تکرار می‌کردم. خلاصه در تور صبح و بعد از ظهر کلاس دایر بود. در حالی که کلاس‌های پاریس فقط دو ساعت بود و از دیکته و انشا و مکالمه هم هیچ خبری نبود.

به رغم بی‌محتوا بودن کلاس‌های سوربن اما بلندآوازه بودن نام دانشگاه برای دست‌اندرکاران وزارت علوم باعث شد که پرونده دانشجویی مرا خیلی بهتر از دیگر دانشجویان ایرانی که غالباً در آلیانس درس می‌خواندند تایید کنند و این مایه خوشحالی و افتخار پدرم شده بود.

ترم اول کلاس‌های سوربن را در ساعت ۱۰ صبح انتخاب کرده بودم. این بود که صبح‌ها با تانی صبحانه‌ام را می‌خوردم و به سوی کلاس به راه می‌افتادم. معلم این ترم خانم زیبا و بلند قدی بود. او وقت زیادی برای درس دادن نداشت و البته چندان هم دل نمی‌سوزاند و مثل خانم سابلو تعهد کاری نداشت یا کمتر احساس می‌کرد.

اولین آزمون زبان دانشگاه سوربن

پس از اتمام ترم اول از کلیه دانشجویان زبان امتحان سراسری کتبی و شفاهی گرفتند. در امتحان کتبی علاوه بر املا و گرامر، یک موضوع انشا هم دادند، که این بود: "حیوان مورد علاقه خود را نام برده و علت علاقه خود را به این حیوان بنویسید". من وصف بره زیبایی دوران طفولیت را نوشتم.

صبح تابستان از پشت بام خانه قدیمی با دیوارهای آجری بلندش تا طبقه همکف ساختمان به پایین می آمدم تا از تنها شیر آبی که در عمارت وجود داشت، برای شستن دست و صورتم استفاده کنم.

در کوچه باریک قدیمی خانه ما فقط چند خانه آب داشتند. یکی از این خانه ها منزل معروف مشیت حسن نیک نژاد بود. او که یکی از بزرگ ترین ثروتمندان شهر به حساب می آمد، خانه بسیار بزرگی داشت. اما اهل محل تنها برای کار به خانه اش پا می گذاشتند. منزل ناجی هم در این کوچه لوله کشی شده بود، اما اهل محل هرگز اجازه آب گیری از آنجا را نداشتند. تنها منزل ما بود که در چوبی قدیمی بلندش همیشه به روی مردم محل باز بود. آنها با مسقنه ها و سایر ظرف های آب از صبح تا ظهر به این خانه قدیمی می آمدند تا برای مصرف روزانه شان آب گیری کنند. زیر مسقنه های مسین آنها که ظرف های مناسبی برای آب گیری بودند، گرد و کروی بود. کروی بودن زیر آنها البته دلیل فیزیکی داشت و آن هم افزایش استقامت این ظروف در مقابل حجم آب بود. کروی بودن زیر مسقنه باعث می شد که دهانه آن نتواند درست زیر خط باریک جریان آب شیر قرار گیرد. این بود که زن های آب گیر محله هر یک متناسب با سطح کروی مسقنه سنگ کوچک تختی زیر ظرف شان گذاشته بودند. این

سنگ باعث می‌شد که دهانه ظرف درست زیر آب شیر قرار گیرد. شیر غالباً خساست به خرج داده و بسیار کم آب می‌داد و گاهی هم وقتی منزل مشّت حسن پمپ آبشان را می‌زدند، اصلاً آب نمی‌داد. زن‌ها که حوصله‌شان سر می‌رفت گاهی بر لوله بلند و گونیایی شکل این شیر می‌کوبیدند. تا بلکه بیشتر مهربانی کند و آب بیشتری به آنها بدهد.

در میان زنان آبگیر سیب زن لاغر اندام مهربانی بود که بچه‌های زیادی داشت. شوهرش مش غلوم باغبانِ باغ معروف شرف‌آباد بود که به لسان محلی به آن شرفووا می‌گفتند. این زن و شوهر با هفت، هشت ده تا بچه قد و نیم قد در یک اتاق دوداندود تاریک در یک خانه بسیار قدیمی زیر سعبات سلیم اجاره‌نشین بودند. در این خانه قدیمی اتاق‌های زیادی همانند اتاق دوداندود و تاریک سیب وجود داشت که همه در اجاره افراد فقیر و تهی‌دستی چون او بودند. نمی‌دانم چرا من از سیب مهربان زیاد خوشم نمی‌آمد. این بود که غالباً سنگ مسقنه او را به کوچه پرت می‌کردم.

همیشه چند تا از بچه‌های سیب پیش بی‌بی، بزرگ خانواده ما کار می‌کردند. آنها در ازای کارشان شکمشان را سیر می‌کردند. خانواده سیب از این وضع خیلی راضی و متشکر بودند، چون خودشان چندان توان سیر کردن شکم بچه‌ها را نداشتند.

نزدیک شیر آب برّه زیبایی بسته شده بود، این بره نذری بی‌بی بود. من صبح‌های زود وقتی برای شستن دست و صورتم از پشت بام به طبقه همکف ساختمان که محل نگهداری بره و مرغ و خروس‌ها بود، می‌آمدم، قبل از شستن و بعد از شستن بر هیکل و پیشانی بره بوسه می‌زدم. مهربانی بچگانه مرا حیوان خیلی خوب فهمیده بود. این بود که به صورت غیرقابل تصویری عاشق و مطیع و رام شده بود. با هر سرعتی

که می‌دویدم پشت پایم می‌دوید. همه را شاخ می‌زد. بچه‌ها از پشت سر او را به طرفم هل می‌دادند، تا شاید سهواً مرا هم بشاخاند. اما او با مهربانی سرش را روی پایم می‌گذاشت!

من داستان زیبای برهام را به‌عنوان انشا نوشتم.

البته این گوشه ای از خاطرات دوران طفولیت‌م بود که در جای خود خواهم نوشت، اما این چند سطر را تنها برای پیوند بین بخش‌های مختلف زندگی‌ام در اینجا آوردم.

رفتن به ترم دوم زبان فرانسه

ترم اول زبان را با موفقیت گذراندم. برای ترم دوم کلاس‌های ساعت هشت صبح را انتخاب کردم. صبح نسبتاً زود بیدار می‌شدم. خیابان‌های پاریس صبح اول وقت بوی خوبی می‌دادند. از استشمام بوی صبح احساس شغف و طراوت به من دست می‌داد. از اینکه ساعت‌های اول صبح را برای کلاس انتخاب کرده بودم احساس خوبی داشتم.

به نظر می‌رسید در ترم دوم بدترین کلاس‌ها نصیبم شده بود. این را زمانی متوجه شدم که در شروع ترم اشتباهی به کلاس دیگری رفته بودم. معلم این ترم خانم کوتاه قدی بود که خیلی تند حرف می‌زد، و من این را امتیازی می‌دانستم. چون فکر می‌کردم تند حرف زدنش برای ما تمرینی خواهد بود برای تند فهمیدن. یکبار هم او نوشتن یکی از زمان‌های زبان را اشتباهی به ما درس داد. به هر حال نتیجه تدریس او در پایان ترم مشخص می‌شد که من نتوانستم حدنصاب نمره قبولی را کسب و تنها گواهی حضور در کلاس گرفتم. ناگفته نماند که عامل مهم‌تر عدم موفقیت‌م، خودم هم بودم. زیرا خستگی و تنهایی آن قدر به من فشار

می‌آورد که دیگر در پایان کلاس‌های سوربن و مکالمه حوصله هیچ تمرینی نداشتم. البته بر خلاف کلاس‌های تور هیچ تمرینی هم به ما نمی‌دادند.

صرفه‌جویی و زندگی ریاضتی در فرانسه

موقع رفتن به فرانسه هرگز نمی‌توانستم بپذیرم که پدر هزینه‌هایم بفرستد. تمام پس‌اندازم حاصل فروش یک دستگاه خودرو هیلمن بود که فروختم به علاوه مقداری پول نقد که همه را به فرانک تبدیل کردم. البته ناگفته نماند که دولت وقت اجازه خروج بیش از دوازده هزار و پانصد فرانک را به دانشجویی نمی‌داد و این هم حداکثر توان مالی من بود. اعتماد به نفس داشتم و می‌خواستم و توانستم با همین پول بیش از یک سال با صرفه‌جویی زندگی کنم. البته این پول به من فرصتی می‌داد که کار پیدا کنم. همین کار را هم کردم. از ارسال ارز از ایران به چند دلیل اکراه داشتم. یکی حس افراط‌گرایانه ملی‌گرایی بعد از انقلاب بود که نباید ارز از کشورمان خارج شود. دوم وحشت از احساس حقارت و کوچکی که هزینه‌ام را پدرم بپردازد. چون همان طوری که گفتم دریافت پول از پدر را حتی از کوچکی دون شأن خود می‌دانستم، و سوم مشکلات مالی که خانواده بعد از انقلاب با آن دست به گریبان بودند و حداقل من چنین تصویری داشتم. با وجود اینکه رشته اقتصاد می‌خواندم از تورم وحشتناکی که بعد از انقلاب به وجود آمده بود بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم هزار و پانصد یا ششصد تومانی که صرف خرید سهمیه ارز دانشجویی می‌شد، دیگر در ایران کفاف پول تو جیبی حتی یک نوجوان را هم نمی‌دهد. چهارم که از همه مهم‌تر است دید احمقانه و احساس کور وطن‌پرستی ام

بود که وقتی آنرا در مقابل پول شویی‌های چند هزار میلیاردی نه دلالتان ارزی که برگزیدگان و دست‌نشانندگان انقلاب قرار می‌دهم به حماقت خود بیشتر پی می‌برم. البته می‌دانم که این مقایسه مع‌الفارق است. چرا که من دیگر خودم را بهتر از هر کسی می‌شناسم و اگر هزاران بار دیگر تجارب گذشته‌ام را با دانش امروزم بیازمایم، همان کار را خواهم کرد و همچنان به حماقت ذاتی‌ام وفادار خواهم ماند! زیرا گناه دیگران را هرگز مجوزی برای گناه خود ندانسته و نخواهم دانست. به هر حال من تا جایی نسبت به کشور تعصب داشتم که از وزارت علوم تقاضا کردم سهمیه ارزی دانشجویان در فرانسه را از سه هزار و سیصد فرانک به هزار فرانک تقلیل دهد و این نظر را هم با افتخار در میان دانشجویان اعلام کردم. این شد که وقتی ارز دانشجویی کاهش یافت همه مرا مقصر می‌دانستند و حتی فکر می‌کردند من جاسوس جمهوری اسلامی‌ام.

درد تنهایی در پاریس

زندگی در پاریس را اصلاً دوست نداشتم. از تور که به پاریس برگشتم باز از نداشتن ارتباطات اجتماعی نگران و بی‌تاب بودم. بعد از کلاس حوصله برگشت به خانه و تنها نشستن در اتاق کوچکم را نداشتم. این بی‌حوصلگی باعث می‌شد حتی به انجام تکالیف درسی زبان فرانسه هم نرسم. گاهی برای پیدا کردن دوست به صورت بی‌رویه‌ای به مردهای همسن و سال خودم محبت می‌کردم که باعث سوءتفاهم آنها می‌شد و فکر می‌کردند اعوذ بالله من همجنس‌گرا هستم. همین موضوع را برای پدرم نوشتم که در این دیار مثل اینکه ارتباط دوستانه بین مردها وجود ندارد! که البته این ناشی از کمبود ارتباطات اجتماعی من در آن زمان

محدود بود. او هم در پاسخ برایم نوشت: "از مطالبش که چندین بار مطالعه شد خیلی خیلی حظ کردم. به خصوص جمله‌ای که مربوط به انتخاب دوست دختر نوشته بودید. اولاً عزیزم من شما را همان گونه که هستی می‌شناسم و مطمئنم جز تحصیل هیچ هدفی ندارید." من در پاسخ برایش با زبانی خشن و کمی هم جسارت‌آمیز توضیح دادم که منظورم گرفتن دوست دختر نبوده است.

روز شنبه و یکشنبه برای من بدترین روزهای هفته بود. دلم می‌گرفت، در این دیار غریب و شهر درندشت پاریس نه همچون شهر کوچک و زیبای تور می‌توانستم به طبیعت خارج از شهر پناه ببرم و نه دوست و آشنایی که همدم و هم‌صحبت من خسته دل باشد. خیابان‌هایش را حتی بدون کمک از سوراخ‌های غم زده و تاریک مترو نمی‌توانستم پیدا کنم. فکر می‌کنم اگر مرا در یک ایستگاه مانده به منزلمان پیاده می‌کردند، قادر به پیدا کردن راه منزل خودم هم نبودم! البته در مقابل این احساس ناخوشایند مدتی مسی‌رهایم را با اتوبوس رفتم. این اتوبوس سواری باعث شد لااقل بهتر شهر پاریس را ببینم و با مسی‌رهایش آشنا شوم. این آشنایی باعث شد که بنابر علاقه وافر به راه‌پیمایی و قدم زدن، در خیابان‌های زیبا و بیگانه پاریس شروع به قدم زدن و راه‌پیمایی کنم.

غروب یک روز یکشنبه غم‌انگیز بی‌هدف در خیابان‌های پاریس قدم می‌زدم، مردم همچون آدمک‌های بی‌احساس از کنار هم رد می‌شدند. در افکار مخدوش و به هم ریخته‌ام غوطه‌ور بودم. فکر به هر جایی سرک می‌کشید. به دزفول پیش خانواده‌ام به تک تک خویشان و آشنایان، پدر و مادر، خواهر و برادر، عمه و عمو، دایی و خاله، دوست و آشنا به همه و همه سرک می‌کشید، نشانه‌ای کوچک باعث می‌شد که

پرواز خیالم از شهری به شهر دیگر، خانه‌ای به خانه دیگر و از شخصی به شخص دیگر برود. ناگاه روی وجود خودم می‌نشیند. آیا من در این کشور قادر به ادامه تحصیل خواهم بود؟ چرا پاره‌ای از دانشجویان ایرانی ماندگار ابدی این کشور غریب می‌شوند؟ شاید به خاطر این است که آنها به خانواده‌هایشان صادق نبوده‌اند و در نتیجه وقتی موفق نمی‌شوند، آنها راه برگشت را بر خود می‌بندند. به همین دلیل بهتر است خانواده‌ام حتی فکر کنند که من برای تحصیل به فرانسه نرفته‌ام. این طور اگر موفق نشوم هرگز مرا شماتت نخواهند کرد. در نتیجه این افکار سعی داشتم هرگز امید واهی به آنها ندهم. چی شد که این فکر به سرم زد؟ به افکارم در دو سه ساعت گذشته برگشتم، آنها را مهندسی معکوس کردم. اما مثل اینکه نقطه کوری وجود داشت که مانع رسیدن من به منشاء افکار مخدوشم می‌شد. پس بهتر است دست از سر پرنده سرگردان افکار بردارم و الان به بدبختی‌های خودم فکر کنم. آنچه مسلم است نباید این قدر ضعیف باشم که ترک یک همنشین که چندان هم وجه مشترکی با من نداشت، تعادل فکری و اجتماعی مرا برهم بزند. اگر من چنین توانی دارم که در این دیار غربت با اشخاص ناهمگون با خودم از لحاظ فکری و نظری آنقدر انس بگیرم که نبودش باعث برهم خوردن تعادل روحی و فکری‌ام شود، پس دلیلی ندارد که تنها او باشد، بلکه هر کسی می‌تواند جای او باشد. قدم می‌زدم. تا حالا نزدیک پنج ساعت است که با این تفکرات به هم ریخته قدم می‌زنم. گفتم من از قدم زدن خسته نمی‌شدم و بهترین سرگرمی و لذت هم قدم زدن در خیابان و بیابان و شخم زدن افکار عجیبم بوده است. با این افکار عجیب و غریب صدها بار عاشق شدم، ازدواج کردم، جنگیدم، مبارزه کردم، به زندان افتادم، شکنجه شدم، پولدار شدم، بدبخت شدم و به فلاکت و تنگدستی افتادم، در مشق و کسب و کار

موفق شدم، شکست خوردم، آدم مهمی شدم، بی کس و بی نوا شدم و خلاصه در این افکار عجیب و غریب و کاذب همه چیز شدم جز خودم! من عاشق قدم زدن و چرخیدن با این تخیلات کاذبم. قدم می‌زدم و حالا پنج ساعت است که همچنان قدم می‌زنم و فکر می‌کنم.

در جستجوی دوست

ناگهان در مغزم جرقه‌ای زد. به یاد مرد بلندقد هلندی افتادم که سه چهارماه پیش وقتی با هزار زحمت برای اجاره اتاقی که در سوربن آفیش کرده بودند، رفتم با خوشرویی تمام گفت: ببخشید موسیو من قبلاً آنرا اجاره کرده‌ام. سپس از ملیت‌هایمان پرسیدیم، کوتاه و مختصر پاسخ دادیم، و این تنها واژه‌هایی بودند. که بین ما رد و بدل شد. حالا از درد بی‌کسی می‌خواستم سراغش بروم. اما چطور و چگونه؟ خودم هم نمی‌دانستم. زیرا آن آدرس لعنتی را که تا رسیدن به درِ اتاقش در دستم می‌چاله کرده بودم، به محض شنیدن جواب سر بالای هلندی دور ریخته بودم! چاره‌ای نداشتم جرقه زده شده بودو باید او را پیدا می‌کردم. تصمیم گرفتم از حس ششمم استفاده کنم. از خیلی قبل این حس مرموز را در خودم سراغ داشتم. حتی از همان کودکی وقتی مریض می‌شدم به این حس پناه می‌بردم تا درمان دردم را بیابم. البته هنوز هم همین کار را می‌کنم. حالا حتی بیشتر چون به وجود این غریزه طبیعی در نهاد انسان پی برده‌ام و بارها به کارش گرفته‌ام. به هر حال کلید راه‌اندازی حس ششمم را زدم و به راه افتادم.

اولین کار پیدا کردن مترو یا متروهای بی بود که مرا از دانشگاه

سورین به مقصد هدایت کرده بودند. پس لازم بود در قدم اول به دانشگاه سورین بروم تا از آنجا حس مرموزم را به کار اندازم.

با سوار و پیاده شدن از چند مترو بالاخره به دانشگاه رسیدم. چون معمولاً از چند مبدا و یا به اصطلاح سوراخ یا از خیابان‌های مختلف می‌شود به درون یک ایستگاه با خط سیرهای مختلف وارد شد، پس بهتر بود درست همان سوراخی را در همان خیابانی پیدا می‌کردم که دقیقاً چند ماه پیش از آن وارد شده بودم. همین کار را هم کردم. وقتی از واژه سوراخ مترو به جای دهانه استفاده می‌کنم به یاد مجید دوستم در شهر تور می‌افتم که از پاریس بدش می‌آمد و می‌گفت: تو پاریس هی باید از این سوراخ بری تو آن سوراخ!

به هر حال من هم سوراخ مربوطه را پیدا کردم. وارد آن شدم، حس ششم را بیش از پیش فعال کردم، به ایستگاه تعویض دیرکسیون و به اصطلاح خط سیر رسیدم. همین کار را هم کردم. باز به ایستگاه تعویض بعدی رسیدم. و من که از حس مرموزم دستور می‌گرفتم باز طبق دستور عمل کردم. بالاخره به ایستگاهی که مرا به خانه هلندی می‌برد، رسیدم. از مترو پیاده شدم. درست همان مسیر و همان پله‌هایی را انتخاب کردم که چند ماه پیش از آنها بالا رفته بودم. وارد خیابان شدم. نرم نرمک بدون اینکه خدای نکرده به حس مرموز بر بخورد، راهم را به سوی خانه مزبور ادامه دادم. بالاخره به در ساختمان مورد نظر رسیدم. درست از همان راهرو تاریک و راه پله عبور کردم. چهار طبقه را یک نفس بالا رفتم. از اینکه توانسته بودم به کمک حس مرموزم خانه مورد نظر را پیدا کنم. خوشحال و به خود می‌بالیدم. دستم را روی زنگ ۴۰۱ گذاشتم. هول عجیبی ورم داشت، اینکه نکند بعد از این همه زحمت از اینجا رفته باشد. به خود جرات دادم و با اعتماد به نفس دکمه زنگ را

فشردم. آقا درازه در را باز کرد. با خوشرویی سلام دادم، می‌خواستم خودم را معرفی کنم که انگشت سبابه‌اش را به طرفم دراز کرد و گفت: دانشجوی ایرانی! تعجب کردم. او کاملاً مرا به یاد می‌آورد. تعارف کرد و من بی‌درنگ روی کاناپه‌ای که کنار میزش گذاشته بود جای گرفتم.

طولی نکشید که رابطه‌ای صمیمی بین ما برقرار شد. قهوه تعارف کرد. به رغم میل‌م اما به تبعیت از فرهنگم باید پاسخ منفی می‌بود. در یک لحظه به خودم نهیب زدم که من در دیار غریب و نباید تعارف کنم! پس به خودم فشار آوردم و گفتم: بله حتماً.

اما او با کمال تعجب گفت: متأسفانه یه قهوه بیشتر نیست و خودم میل دارم. بخشی شانس یک بار هم که خواستم مثل خودشان تعارف نکنم این طوری شد!

صحبت‌هایمان گل انداخت و ما در مدت کوتاهی حسایی دوست و عیاق شدیم. پزشک بود. به فلسفه شدیداً علاقمند شده بود. به کلاس‌های آزاد دانشگاه سوربن می‌رفت تا مستمع آزادِ پروفیسورهای این رشته باشد. شرح این کلاس‌های آزاد برایم خیلی جالب بود. شرکت‌کنندگان این کلاس‌ها غالباً بازنشستگان و دیگر دوستداران علم و هنر بودند که صرفاً برای ارضای نیاز به دانستن و بدون هیچ‌گونه رابطه رسمی و ثبت‌نام در دانشگاه در آنها شرکت می‌کردند. اما سؤالی که حالا در مخیله‌ام شکل گرفته این است که چه انگیزه‌ای موجب کشاندن طرف مقابل یعنی استاد به این کلاس‌ها می‌شود؟ آیا تنها انگیزه معنوی تعلیم دادن به عام‌الناس پشت این فعالیت علمی-اجتماعی بود؟ شاید هم نظام آموزش عالی جامعه برای بالا بردن سطح دانش جامعه اقدام به برنامه‌ریزی و تشکیل این کلاس‌های آزاد می‌کرد. به هر حال شکل‌گیری سؤال در ذهن آدمی هم نیاز به علم، شناخت، درک و ذهن جستجوگر دارد، و من در آن زمان

هنوز به چنین درک و شناختی نرسیده بودم. به هر حال در آن زمان دانستن چگونگی شکل‌گیری و برنامه‌ریزی این کلاس‌ها برایم سؤال برانگیز نبود و تنها دانستن اینکه کلاس‌های آزاد در سوربن وجود دارد، و دوست عزیزمان به خاطر علاقه‌اش در کلاس‌های آزاد فلسفه شرکت می‌کند، برایم کافی و قانع‌کننده بود.

تعمیق صمیمیت

طولی نکشید که رابطه بین من و جانگن دوست هلندی‌ام بسیار گرم و صمیمانه شد. تقریباً یک روز در میان همدیگر را می‌دیدیم. عادت بسیار پسندیده‌ای که جانگن داشت و ما ایرانی‌ها و به ویژه من از آن بی‌بهره بودم این بود که همیشه موقع خداحافظی می‌پرسید: کی همدیگر را ببینیم؟ این سؤال بجای او باعث می‌شد که هیچ وقت ارتباطمان قطع نشود.

البته جانگن یک دوست صمیمی‌تر از من هم داشت و او الکساندر دوست سوئیسی‌اش بود. طولی نکشید که الکساندر که همراه کلاس فلسفه جانگن بود به جمع دو نفره ما پیوست. بعد از ظهرها غالباً به پارک یا کافه می‌رفتیم و با هم به اصطلاح بحث فلسفی و یا پراکنده‌گویی می‌کردیم.

الکساندر دوست سوئیسی‌مان از دو پا فلج بود. البته پای راستش در حد بسیار کمی جان داشت. این بود که با دو چوبدستی و با فشار حداکثری روی دست‌هایش به زحمت راه می‌رفت. چوبدستی‌های آلومینیومی الکساندر دو نیم دایره داشتند که به صورت دو هلال روی ساعد دستانش قرار می‌گرفتند و به او اجازه می‌دادند که فشار را روی

دستانش منتقل کند.

رابطه بین جانگن و الکساندر از نظر من ایرانی که عادت کرده‌ایم به معلولین با دیدی کمتر از خودبین نگاه کنیم و با خودبهترینی بخواهیم به آنها کمک کنیم، بسیار جالب و غیرقابل قبول و باور بود. چون جانگن بر خلاف من اصلاً به مشکل و ناتوانایی نسبی الکساندر توجهی نداشت. او با قد بلندش بدون توجه به هیچ‌یک از ما قدم‌های بلند بر می‌داشت. الکساندر که من سعی می‌کردم همپای او حرکت کنم خسته می‌شد، عرق از سر و صورتش می‌ریخت. کمی می‌ایستاد، یکی از چوبدستی‌هایش را به دست دیگرش می‌داد، و با دستی که حالا دیگر آزاد شده بود شروع به حرکت می‌کرد. او با حرکت دست بسیار با انرژی صحبت می‌کرد، تا بلکه بدین‌وسیله جانگن را متوقف و وارد بحث کند. بی‌توجهی جانگن به معلولیت الکساندر باعث صمیمیت بیشتر بین این دو شده بود.

یک روز در اتاقم در طبقه هفتم نشسته و به دیوارهای به هم نزدیک طول و عرضش چشم دوخته بودم که ناگهان صدای تلق و طلوق نامتعارفی از راه‌پله به گوشم خورد. سراسیمه به بیرون رفتم، دیدم جانگن لنگ دراز الکساندر را به اتاقم آورده است. البته جانگن زحمت گرفتن فندک سیگار را هم برای روشن کردن راه الکساندر به خود هموار کرده بود. او الکساندر را یکصد و سی پله و آن هم از نوع بلندش بالا کشیده بود که مرا ببینند.

الکساندر در طبقه همکف ساختمانی که سازمان حمایت از معلولین برایش در پاریس اجاره کرده یا شاید هم مالک آن بود، زندگی می‌کرد. او به رغم مشکلی که از نظر پخت و پز داشت، هر یکشنبه جانگن را به منزلش دعوت می‌کرد. یک بار مرا هم دعوت کرد. آنروز ماکارونی

درست کرد. او در حالی که برای آبکش کردن ماکارونی سختی بسیار زیادی می‌کشید، بابالنگ دراز هم بی‌خیال نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. البته من هم خیلی به خودم فشار آوردم که واقعاً مثل مهمان بنشینم و دخالت نکنم. چون می‌دانستم که الکساندر اصلاً از کمک من خوشحال نخواهد شد.

بعد از صرف ناهار نسبتاً مفصل با ماشین جانگن به کاخ ورسای رفتیم. در آنجا خیلی خوش گذشت. چون برای من هم تماشای آثار تاریخی، و هم دیدن زیبایی‌های شهر پاریس و فرانسه بود. جانگن یک ماشین رنوی قدیمی شبیه ماشین‌های اداره پست فرانسه داشت که گاهی با آن به گردش می‌رفتیم.

او پزشک بود و بسیار علاقمند به فلسفه شده بود. می‌خواست کتابی در خصوص رابطه بین پزشکی و فلسفه بنویسد. او و الکساندر مطالعاتشان را از افلاطون و مکتب شکاکيون آغاز کرده بودند. من هم به برکت گذراندن چند واحد درس فلسفه در دانشگاه و مطالعه و نقد شکاکيون با آنها به ویژه با جانگن بحث می‌کردم. از بحث کردن با آنها لذت می‌بردم، چون احساس می‌کردم زبان فرانسه را بیشتر تمرین می‌کنم.

گاهی جانگن را شدیداً به چالش می‌کشیدم. به خصوص وقتی از شکاکان دفاع می‌کرد. من با یک جمله از او می‌پرسیدم: آیا در اینکه می‌گویید به همه چیز باید شک کرد، مطمئنی؟ و او پاسخی نداشت. یک بار از دستم خیلی عصبانی شد و گفت: تو مثل کشتی‌گیری می‌مانی که اول تعادل را به هم می‌زنی بعد با یک پشت پای کوچک مرا سرنگون می‌سازی. این موضوع را با ژست بدنی هم نشان می‌داد. من از این حرفش خیلی خوش به حالم شد و فهمیدم با این زبان الکن

فرانسوی‌ام هم می‌شود بحث کرد. به یاد دکتر اسدالله مبشری عزیز افتادم که این چند واحد فلسفه را به من آموخت تا در این دیار غربت به کارم آید.

سه نفری در یکی از خیابان‌های پاریس قدم می‌زدیم. الکساندر به یک کیسه زباله برخورد که در آن یک بسته گوشت انداخته بودند. او با چوبدستی‌اش بسته را برگرداند و تاریخ انقضای آنرا خواند. هنوز چهار روز از تاریخ انقضای آن مانده بود. شروع به انتقاد به مصرف‌گرایی در سیستم سرمایه‌داری کرد. من که از بی‌عدالتی حاکم در نظام سرمایه‌داری منزجر بودم از اظهار نظر الکساندر خوشم آمد. و این هم موضوع جدیدی برای بحث ما شد.

من اگرچه نظریه شکاکیت را در فلسفه این دو عزیز رد می‌کردم خودم در زمینه سیاسی و اقتصادی هیچ وقت به یقین نرسیده بودم. تنها می‌دانستم که نظام سرمایه‌داری حاکم در کشورها نظامی بسیار ناعادلانه و غیرانسانی است. اما به رغم دفاعم از کمونیسم به عنوان نظامی جایگزین، هرگز نتوانستم باور کنم که کمونیسم راه حل رسیدن به عدالت و خوشبختی ملت‌هاست. به ویژه وقتی به حقیقت حاکم در این دسته از کشورها که همراه بود با اختناق و تحمیل بدبختی و بیچارگی می‌نگریستم از آنها هم ناامید می‌شدم. منتهی ضعف نظری خودم در دوره دانشجویی باعث می‌شد که نتوانم راه دیگری بیابم. آدام اسمیت، ریکاردو، مارکس، تروتسکی، سارتر و... هیچ یک را باور نداشتم. تا بالاخره در سال ۱۳۹۸ کتاب سازمان‌گرایی یعنی اورگانیزاسیونیسم را نوشتم. در این کتاب حقارت نظری تمامی ایسم‌های مختلفی که تا این زمان انسان‌ها سنگ آنها را به سینه زده‌اند، تعصب ورزیده‌اند، کشته‌اند و کشته شده‌اند به سُخره گرفتم و به این نتیجه رسیدم که هیچ نظام اقتصادی-اجتماعی

قادر نیست و هرگز قادر نخواهد بود خوشبختی پایدار انسان را تضمین کند، مگر اینکه بتوانیم تعادل را در نظام اجتماعی حاکم برقرار سازیم. پس در اینجا مهم نیست که چه نظامی حاکم باشد. مهم این است که ساختار آنرا خوب بشناسیم و با تغییرات درست ساختاری در آن، تعادل را به جامعه برگردانیم. وقتی یک نظام اجتماعی از تعادل بایسته خود خارج می‌شود، دچار اضمحلال و بدبختی شده و به مرگ و نابودی خود نزدیک می‌شود، دیگر فرقی نمی‌کند که نظام حاکم سرمایه‌داری باشد، یا کمونیست یا هر نظام اقتصادی و اجتماعی دیگر.

شرکت در یکی از کلاس‌ها

شرکت جانگن و الکساندر در کلاس‌های آزاد سوربن برای من هم انگیزه‌ای شد که تصمیم بگیرم در یکی از آنها شرکت کنم. ساعت سه بعدازظهر یکی از روزهای بهار سال هشتاد میلادی برای شرکت در یکی از کلاس‌های فلسفه این دانشگاه به راه افتادم. هوا ابری بود، ابر غلیظ سقف آسمان را به زمین نزدیک‌تر کرده بود. چند قدمی از عمارت منزل دور نشده بودم که آسمان شروع به غریدن و باریدن کرد. سر و تن من هیچ پناهی در مقابل رگبار بی‌امان باران نداشتند. این بود که قدم‌هایم را برای رسیدن به مترو تندتر کردم. دیگر تقریباً می‌دویدم. در دلم به خودم لعنت می‌فرستادم که آخه مرد این دیگر چه وقت رفتن به کلاس بود! با این حال تصمیمم را گرفته بودم. پس قاطع و مصمم به سوی مقصد مورد نظر حرکت می‌کردم. بالاخره به سقف امن مترو رسیدم. به درون سوراخ آن خزیدم. همچون پرندگان و چرندگان برای رها شدن از قطرات سنگین باران به خودم تکانی دادم. تصمیم داشتم بعد از رسیدن به ایستگاه مقصد، تا بند آمدن باران، مترو را ترک نکنم. اما خوشبختانه در ایستگاه

نهایی متوجه شدم که باران تقریباً بند آمده است. پس با انگیزه کسب دانش با قدم‌های بلند راهم را به سوی دانشگاه ادامه دادم.

به دانشگاه سوربن رسیدم. در راهروهای کم نور و سنگین آن مصمم و قاطع قدم بر می‌داشتم. کلاس مورد نظر را پیدا کردم. به درون آن خزیدم. استاد مشغول صحبت بود. در سمت راست ردیف چهارم یک صندلی خالی پیدا کردم. روی آن جای گرفتم. حتی یک کلمه از حرف‌های استاد را نمی‌فهمیدم. نفهمیدن مرا بیشتر بی‌تاب کرده بود، آن قدر که مثل دانش‌آموزان تنبل شروع به بازی گوشی و دقت روی افراد کلاس و تازه واردان کردم. ناگهان ورود دختر جوانی نظرم را جلب کرد. نگاه دخترک غیرعادی بود، در حالی که رفتارش، حرکت و پیدا کردن راهش در راهروی پر ازدحام کلاس کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. او خیلی عادی صندلی خود را که چند ردیف پشت سر من بود، پیدا کرد و در آن جای گرفت.

کنجکاو‌ام باعث شده بود که بعد از پایان کلاس تعمداً برای خارج شدن از محل تامل کنم تا او از کنارم رد شود. من به دنبالش راه افتادم. به آستانه در که رسید، دست در جیب پالتویش برد. میله سبک و کوچکی را از جیبش در آورد. آنرا تکان داد. به عصای بلند و سفیدی تبدیل شد. تازه متوجه علت غیر عادی بودن نگاهش شدم. بله این دختر زیبا و دلربا نابینا بود. کنجکاو و انگیزه من در تعقیب او چند برابر شده بود. زیرا رد شدن از پیاده‌روهای پاریس که مملو از صندلی‌های کافه‌ها بود و پیدا کردن مسیرها با استفاده از تابلوهای راهنما در مترو و... برای من که بینا بودم کاری دشوار بود. آن قدر که بسیار گم می‌شدم، و از دیگران راهنمایی می‌طلبیدم. حال چطور یک دختر نابینا با اعتماد به نفس و بدون کمک دیگران مسیرش را پیدا می‌کند؟ اینها سؤالاتی بود

که به آتش کنجکاو‌های من دامن می‌زد و انگیزه‌ای شده بود که بیشتر به دنبال این زیباروی نابینا راه بیفتم.

او با عصای سفیدش خیلی خوب راه خودش را پیدا می‌کرد. تا به چهارراهی رسید. سر چهارراه چند نفر منتظر چراغ سبز عابر پیاده ایستاده بودند. او هم در میان آنها جای گرفت. فرصت خوبی بود. خودم را به او رساندم و گفتم خانم اجازه می‌دهید کمکتان کنم. لبخند ملیحی زد که نشان از بی‌نیازی‌اش داشت. با وجود این مرا دک نکرد و از سر بی‌اعتنایی گفت: باشه.

با او از چهارراه رد شدیم. پرسیدم کجا می‌روید. او مقصدش را گفت. من که اصلاً پاریس و مناطق و خیابان‌هایش را نمی‌شناختم، مثل همیشه متوسل به رهگذران شدم و راه را از آنها پرسیدم. او خندید و گفت: بیا خودم می‌برمت!

مثل اینکه از همصحبتی با من زیاد هم بدش نیامده بود. اگر غیر از این بود حتماً مرا پس می‌زد. چون ادعای یاری از طرف من را توهین به قدرت، استقلال نفس و بی‌نیازی خودش می‌دانست. به رغم چند ماه دوستی با الکساندر باز من نفهمیدم با این جماعت معلول چگونه تا کنم. به دنبالش راه افتادم. احساس می‌کردم جای بینا و نابینا عوض شده. وارد ایستگاه مترو شد. از تونل‌های پیچ در پیچ گذشت. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. اما او مرا سؤال پیچ کرد: از کجا آمده‌اید؟ برای چه آمده‌اید؟ کجا زندگی می‌کنید؟ چه می‌خوانی؟ و.....

وقتی می‌پرسید من همه‌اش دلم شور می‌زد که نکند از ایستگاه تغییر خط بگذریم. چون فکر می‌کردم که باید حتماً ایستگاه‌های مسیر را بشمارد، تا راهش را پیدا کند. اگر از ایستگاه تغییر خط و یا ایستگاه مقصد بگذریم و او متوجه نشود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آن وقت حتماً

هر دو نفرمان کور می شدیم.

بله کوری عصاکش کوری دگر بود!!

اما او خیلی خوب مرا به مقصدش هدایت کرد، و پس از چند تعویض مسیر بالاخره به ایستگاه مورد نظر رسیدیم.

از مترو خارج و وارد خیابان شدیم، او یک ریز صحبت می کرد. کلی اطلاعات از من گرفت. نامم، کارم، ملیتم، محل زندگی ام، خلاصه همه چیز را ازم پرسید. اما من از ترس پرت شدن حواسش و گم شدنمان سعی می کردم کمتر صحبت کنم. تنها نامش را پرسیدم. اسمش ماری بود. که با تلفظ پارسی خود را مَعی نامید. از خیابان اول گذشتیم، وارد خیابان دیگر شدیم. پس از طی حدود صدمتر در خیابان دوم به آرایشگاه مردانه ای رسیدیم. آرایشگر مرد جوان و زیبا سیمایی بود. با کنجکاوی مرا نگاه می کرد. حتماً فکر می کرد که من به او کمک کرده ام. در کنار آرایشگاه یک منزل قدیمی بود. دخترک از من خداحافظی کرد و وارد آن خانه شد. آرایشگر هم از من تشکر کرد. تشکر آرایشگر مرا بیشتر شرمنده ساخت. چون نمی دانستم چگونه به او به فهمانم که دخترک یاری رسان و راهنمای من بوده است.

از زیباروی نابینا جدا شدم، در حالی که هنوز تمام افکارم پیش او بود. فکر می کردم خدایا چرا باید همیشه یکی از چرخ های خوشبختی درست نچرخد؟ او زیبا، باهوش و شاید هم تا اندازه ای پولدار، اما نابینا! آیا تصور این جماعت از نابینایی، و یا هر معلولیتی همان تصویری است که ما از این نارسایی ها داریم؟ این طور به نظر نمی رسد. در شهر ما نابینایی به خاطر همه گیری تراخم و آبله در سال های گذشته زیاد بود. وقتی قرعه نابینایی به نام کسی می افتاد و کور می شد، یا کاسه گدایی را به دست می گرفت و به تکدی گری می پرداخت یا ملا و واعظ و مداح می شد تا از

این طریق امورات خود را بگذرانند. به همین دلیل ملاهای کور در میان زنان و مردان زیاد بودند. آنها تحصیلات ملایی یا موعظه‌گری و حوزوی نداشتند. باسواد یا باسوادانی برایشان کتاب‌های مذهبی و موعظه‌گری می‌خواندند تا روضه و موعظه را از بر، و با تکرارشان پولی به دست بیاورند. حتی دختران نابینا هم که در آن زمان تعدادشان کم نبود از همین راه امرار معاش می‌کردند. مادرم از صبح تا ظهر معمولاً پذیرای سه تا چهار نفر از همین ملاهای مؤنث بود. آنها عموماً دختر بچه‌ای از طبقه هم عرض خود به شاگردی می‌گرفتند تا آنها را از خانه‌ای به خانه دیگر ببرد. این دختر بچه‌ها که گاهی شیطننت هم می‌کردند به محض تمام شدن روضه ملا، دست او را می‌گرفتند و به خانه دیگر می‌بردند. مادرها که معمولاً مستمعین این ملاها بودند حق‌الروضه این نابینایان روضه‌خوان را سالانه می‌پرداختند. البته گاهی برای جشن تولد کودکی روضه مخصوص عروسی را هم می‌خواندند. فرقی که روضه معصومین با روضه عروسی داشت این بود که در روضه معصومین مادرها اگر حواسشان به ملا بود گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند در حالی که در روضه عروسی که معمولاً مخاطبین بیشتری هم داشت زنها کِل می‌زدند، و شادی می‌کردند. شاگرد ملاها هم که دختر بچه‌های کم سن و سال بودند در زمان روضه‌خوانی به فراخور سن و سالشان شیطننت یا حتی گاهی عروسک بازی می‌کردند. یک بار پدرم آهوپی را از بیشه برایم آورده بود. شاگرد ملا دنبالش کرد، بچه آهو از ترس خودش را از پنجره اتاق به کوچه پرت کرد و در دم جان به جان آفرین تسلیم کرد. از آن روز به بعد من از شاگرد ملاها بدم می‌آمد. در این افکار مخدوش ملاهای زن و شاگردان شیطان، و بچه آهو قربانی بودم که بلندگوی ایستگاه مترو رسیدن به ایستگاه منزل را اعلام کرد. نزدیک بود جا بمانم و درهای مترو

بسته شوند که به سرعت از مترو بیرون پریدم. از ایستگاه به خیابان آمدم. سر راه یک نان باگت که اینجا پَغیزین یعنی پارسی می‌نامیدند خریدم و به طرف تک اتاق کوچکم در طبقه هفتم ساختمان راه افتادم. به محض رسیدن به منزل با نامه تازه رسیده‌ای از پدرم مواجه شدم.

دریافت چهارمین نامه پدر

با همان لباس بیرون روی تختم ولو شدم و با لذتی توصیف ناشدنی مشغول خواندن آن شدم:

ششم بهمن ماه ۱۳۵۸ برابر با بیست و ششم فوریه ۱۹۸۰

فرزند عزیز و نور دو چشمم

درست است که کمترین مدتی است که نامه‌ای ازتون نرسیده، البته از طرفی میل ندارم که پیوسته با ارسال مراسلات، به اصطلاح معروف شراب را به یاد مستان بیاورم و یا سرپوش روانی دو طرف را برای همچون من هیجانی دیدارت بردارم و واقعاً مایل نیستم که وقتت را به این نوع احوال‌پرسی‌ها و بگو و بشنوه‌های خانوادگی صرف کنم، که شاید به عوض این مصارف زمانی استفاده مطلوب‌تر را بنمائی. اما پسرم چکنم همان‌طوری که قبلاً هم نوشته بودم همیشه در دو مورد خاص که تمام زندگی‌ام معلول این دو مورد است، خودم را به شما نزدیک‌تر می‌یابم: که یا نامه‌ات را بخوانم و یا نامه‌ای برایت بنویسم. لذا تنها در این دو حالت است که آرام و تسکین می‌یابم. مسلم است که شما همین دو مورد خاص را خوب می‌دانید که یکی ناراحتی‌های بسیار شدید و دیگری هم راحتی‌های روانی که بدیهی است در برابر عبارت اولی این دومی به مراتب خفیف‌تر و یا بسیار فرّار است. در یکی از نامه‌هایت نوشته بودی که ترجمه دیپلمت را بفرستم، گرچه به علت انتقالات مراکز و دفاتر فرهنگی

و آتش‌سوزی‌های زمان طاغوت، وضع بایگانی‌های آموزش و پرورش خیلی نامرتب است. امروز به دریافت دیپلم و کلیه اوراق مربوطه موفق شدم. اما نمی‌دانم که تنها ترجمه دیپلم و یا بقول بعضی از دوستان کارنامه‌های سال‌های چهارم تا ششم را هم باید فرستاد. البته منتظرم که هر چه زودتر این موضوع را برایم بنویسید. اینکه پول‌هایت تمام شده هم اطلاع حاصل است. (پدر همیشه ادعا می‌کرد که علم مکاشفه دارد و این هم از آن موارد است.) انشالله پنجشنبه این هفته یازدهم بهمن حوالات را می‌فرستم. زیرا هر وقت بخواهم در عالم خلصه و خواب کلیه وضعیت شما را می‌فهمم. البته پریشب مامانت چندین بار شما را در خواب دیده بود، و قدری هم ناراحت شده بود. بعد از او من هم خواب شما را دیدم که نگرانید در کمبود پول و البته کمی هم سرماخورده بودید. به محض بیداری سلامتت را از خداوند متعال خواستار و به او التماس کردم که پیوسته شما را سالم و تایید فرماید. در مورد آمدن شما به ایران به شرط بازگشت به فرانسه منتظرم تا با توجه به نامه قبلی وقت آنرا تعیین تا بلیط مسافرت را بفرستم. مامان مشتاقانه سلام می‌رساند. به خدا می‌سپارمت. در ضمن نابسامانی‌ها هنوز ادامه دارد.

پدرت

بعد از خواندن نامه شام مختصری تهیه کردم و پس از تناول آن به مرور درس‌های زبان فرانسه مشغول شدم. در حالی که فکر زیباروی نابینا از ذهنم بیرون نمی‌رفت، ساعت از نیمه شب گذشته بود که خودم را به خواب و رویا سپردم.

عشق کور

عشق همیشه کور است. اما عشق به کورخود اصل بینایی است. تصویر زیباروی نابینا از ذهنم بیرون نمی‌رفت. نیروی غریبی مرا به سوی او می‌کشید. خنده‌های ملیح و موهای بور و قامت متناسب و قلمی، چهره سپید و صورتی فامش گویی همه در مغزم حک شده بود و لحظه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت. البته این اولین بار بود که به خودم اجازه داده بودم به دختری نزدیک شوم، پیشنهاد دهم و پیشنهادم را هم بپذیرد! که البته این هم حتماً به خاطر کوری وی بوده است.

کسی که وقتی می‌خواست با دختری حرف بزند تا بناگوش سرخ می‌شد، بعد از چند ماه اقامت در این دیار غریب کارش به جایی رسیده که به زیباروی نابینا پیشنهاد کمک می‌دهد، و او را تا خانه‌اش همراهی می‌کند! آیا اگر او بینا بود من جرأت، جسارت و شهامتش را داشتم که چنین پیشنهادی بدهم؟! البته اگر بینا بود دیگر من چه پیشنهادی می‌توانستم به او بدهم؟ شاید این جسارت ناشی از خود برتری‌بینی من هم بوده باشد که در مقابلش احساس کرده بودم. در حالی که او هرگز به توانایی خود احساس بی‌اعتمادی نمی‌کرد. پس در اینجا است که جای بینا و نابینا عوض می‌شود!

آیا اگر این زیباروی طناز بینا بود، اصلاً من سیه چرده بدقواره را به مصاحبت می‌پذیرفت؟

در این محاکمه ذهنی درونی‌ام بود که نمره صفر اعتماد به نفس را به خود، و نمره بیست را به او دادم، و چنین نتیجه گرفتم که بین این دو نمره تضادی چنان عمیق نهفته است که جمع‌شان را ناممکن می‌سازد. بالاخره با چنین منطق احمقانه‌ای او را از سر بیرون راندم. وای

از این منطق‌های احمقانه که عاشقان را از هم دور و به دروغ بیگانه می‌سازند.

اما در این کلنجار درونی بین عشق و منطق بالاخره عشق برنده می‌شود. با افکار دل‌انگیز عشق سر بر بالین گذاشتم و تا صبح سحر به امید دیدن رؤیایش خوابیدم.

لباس بلند سپیدی بر تن داشت. همچنان که می‌دوید و می‌خندید موهای بلند بورش در هوا می‌چرخیدند. روی موهای بلندش آن قدر گل‌های سفید و قرمز گذاشته بود که با دویدنش بر زمین می‌ریختند و من نگران که کسی پا رویشان بگذارد. ته دلم می‌دانستم که او نابیناست. در ضمیر ناخودآگاهم می‌خواستم بپرسم: ماری مگر تو نابینا نبودی؟ اما جرأت نمی‌کردم. او به طرفم می‌دوید، وقتی به هم رسیدیم مرا در آغوش کشید. اما در خواب هم متاسفانه هنوز خودم بودم. چون در آغوش طننازش خجالت می‌کشیدم. او سرم را روی پایش گذاشت و به نوازش پلک‌هایم پرداخت. در حال نوازش بود که من چشمانم را باز کردم و نگاهم به شدت با دیوارهای تنگ اتاق چند متری‌ام تصادم کرد! وای از این هوشیاری‌ها! بیدار که شدم تصمیم گرفتم به سراغش بروم!

تمام روز در این فکر بودم که چگونه بتوانم این زیباروی را که حالا جزیی از مغزم را اشغال کرده بود ببینم؟ یک بار فکر کردم درب خانه‌شان بنشینم و آنقدر منتظر بمانم تا بالاخره پیدایش شود. اما این منطقی نبود. و فکر کنم از حوصله من که هیچی، از حوصله مجنون و فرهاد هم خارج بود. بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است به کلاس فلسفه همان استاد سوربن در روز پنجشنبه بروم. شاید او باز هم به این کلاس بیاید.

زیباروی نابینا تمام طول هفته فکر و ذهنم را به خودش مشغول کرده بود تا بالاخره روز پنجشنبه ساعت مقرر رسید. سر ساعت حتی قبل از رسیدن استاد در کلاس حاضر بودم. در تمام طول دوران تحصیل هیچ وقت این قدر آن تایم نبوده‌ام! همیشه نیم ساعت و حتی بیشتر دیر به کلاس‌های درسم می‌رسیدم.

هفته پیش لااقل کمی به صحبت‌های استاد گوش می‌دادم. اگرچه هیچ نمی‌فهمیدم. اما این هفته دیگر اصلاً کاری به استاد نداشتم. فقط و فقط به او فکر می‌کردم. هنوز کلاس خیلی خلوت بود. پس رفتم درست کنار صندلی که هفته گذشته زیباروی عزیزم در آن نشسته بود، جای گرفتم.

دو ساعت تمام در کلاس نشستم بدون اینکه حتی یک کلمه از حرف‌های استاد را بفهمم. همه‌اش به در نگاه می‌کردم، تا شاید او بیاید. اما متأسفانه نیامد.

کلاس تمام شد. احساس می‌کردم چشمانم به من خیانت کرده‌اند. یعنی شاید او آمده و من ندیده‌ام. پس چندین بار برگشتم، با دقت تمام به چپ و راست، جلو و عقب نگاه کردم. در نهایت با ناامیدی تمام از کلاس خارج شدم.

شب شده بود. به خانه برگشتم. فکر زیباروی حتی یک لحظه مرا رها نمی‌کرد. روزها در فکرش بودم و شبها خوابش را می‌دیدم. یک روز در میان با جانگن و دوستش الکساندر قرار داشتم. باز هم خوب بود که آنها را داشتم و گرنه حتماً دیوانه می‌شدم.

در هر حال تا پنجشنبه‌ای دیگر صبر کردم و دیوانه هم نشدم تا روز و ساعت کلاس فرا رسید.

این بار دیگر خیلی هم آن تایم نبودم. برای اطمینان از دیدن تک

تک دوستداران علم و فلسفه روی صندلی ردیف اول نشستیم. درست ربع ساعت از شروع کلاس گذشته بود که بالاخره سروکله‌اش پیدا شد. خیلی خوشحال شدم، به قول معروف گل از گلم شکفت. همین که او را دیدم بلند شدم. تقریباً شانه به شانه‌اش شده بودم. آرام و با احتیاط بدون عصا راه می‌رفت. مثل اینکه جایش رزرو شده بود، چون درست رفت روی صندلی دو هفته گذشته خود نشست. صندلی‌های چپ و راست او اشغال شده بودند. پس من در ردیف پشت سرش جای گرفتم. همین که نشستم آرام دم گوشش گفتم: بن جوغ مادمازل (سلام دختر خانم) خیلی باهوش بود. سریع صدایم را شناخت. حتماً تعجب کرده بود که باز سروکله من پیدا شده. اما او اصلاً خبر نداشت که دو هفته تمام دل تنگش بوده‌ام. شاید هم داشت! با صدای نازک و آهنگینی که خاص فونوتیک فرانسه بود پاسخم را داد: بُن جوغ موسیو! بی‌تاب شده بودم اما به احترام استاد و کلاس حرف نزدم. کلاس که تمام شد سریعاً خودم را به او رساندم. گفتم: کلاس خوب بود؟ (البته خاسم چیزی گفته باشوم)

پاسخ داد: مَنیفیک (عالی بود).

گفتم: ولی من که هیچی نفهمیدم.

گفت: برای تو کمی زوده که بفهمی!

دستش را گرفتم. بر خلاف انتظارم مخالفتی نکرد. به اتفاق از کلاس خارج شدیم. از دانشگاه خارج و وارد خیابان اصلی شدیم. او را به یک قهوه دعوت کردم.

پیاده‌رو مملو از میز و صندلی‌های کافه‌های پاریس بود. دو هفته پیش که او را تعقیب می‌کردم نگران برخوردش با این میز و صندلی‌ها

بودم و تعجب می‌کردم که او چطور راهش را در میان این همه شلوغی در پیاده‌رو پیدا می‌کند. انگار نگاهم به او تغییر کرده بود. دیگر او را دخترک کور عصا به دست نمی‌دیدم. رفتار عادی او باعث شده بود که گاهی شک کنم و از خود بپرسم: آیا او واقعاً نابیناست؟

خیلی زود دلیلش را پیدا کردم! که مگر نمی‌بینی موقع حرف زدن به چشمانت نگاه نمی‌کند؟

از کافهٔ اولی گذشتیم، دومی و سومی را هم رد کردم، کافهٔ چهارمی را خیلی پر نور و باصفا یافتیم. پرسیدم مَغی اینجا خوبه بشینیم؟ خندید و گفت هر جا تو بگی برای من که فرقی نمی‌کنه!

پس دستش را به علامت موافقت روی یکی از میزها گذاشتم. او نشست و من هم در صندلی روبرویش جای گرفتم.

وقتی حرف می‌زد من به چشمان زیبایش که چون الماس می‌درخشیدند با تمام وجودم نگاه می‌کردم. انگار در آسمان‌ها، نه بین زمین و آسمان راه می‌رفتم.

ای دل غافل من که راه نمی‌روم، حرف نمی‌زنم و ساکت روی صندلی نشسته‌ام. من که در مقابل این زیباروی دلربا مبهوت، لال و چون سنگ نشسته‌ام و تنها به چشمان آبی‌اش می‌نگرم! اما نه، در رؤیاهای خودم در حالی که نشسته بودم با او در آسمان‌ها قدم می‌زدیم و گرم صحبت بودیم.

خدایا مگر می‌شود این چشمان زیبا که همچون مروارید آبی می‌درخشند، کور و نابینا باشند!

موسیو، دام، صدای گارسن بود که به ما یعنی آقا و خانم سلام می‌داد.

پرسیدم: مَغی چی میل دارید؟

یه قهوه، پاسخ داد

به گارسن سفارش دو قهوه دادم.

خیلی سریع قهوه‌ها روی میز حاضر شد.

در حالی که حرف می‌زد من به طرح حرف‌ها، نظرات و سؤالات خودم فکر می‌کردم که چه بگویم برایش جالب باشد. بالاخره در مناقشات درونی‌ام در طرح یک سؤال به نتیجه رسیدم و گفتم:

معنی تو خود می‌دانی که خیلی زیبا هستی؟ با اعتماد به نفس کامل گفت: آری

گفتم: آیا هرگز این زیبایی را در آئینه دیده‌اید؟

بلی، پاسخ داد

چگونه؟

گفت: من زیبایی‌ام را در آئینه وجود شما، مادرم، برادرم و دیگران می‌بینم. آئینه من جان دارد، حس دارد، سخن می‌گوید، محبت می‌کند و عشق می‌ورزد، در حالی که آئینه شما شیشه‌ای بی‌روح و شکستنی است. گفتم: اما آئینه‌های شما بیشتر خش دارند، و اغلب دروغگو و ریاکارند.

گفت: خیلی جالب است از این مصاحبت بی‌ریای تو خیلی خوشم آمد. ولی موسیو بدان که من همیشه آئینه‌های بدون خش را می‌یابم. کیف کردم که برای یک بار هم که شده موضوع جالبی برای حرف زدن با جنس مخالف یافته‌ام. آری، بی‌خودی که به کلاس‌های فلسفه علاقمند نشده. من هم که درست زدم تو خال. آره نباید با این دخترای مرموز، با مشت باز حرف زد. این‌طوری بهتره، حالا فکر می‌کنه با چه آدم چیز فهم و فیلسوفی آشنا شده! خوشبختانه نابیناست و وضعیت یه لاقبای مرا هم که نمی‌بیند. پس بهتره با همین فرمان پیش بروم.

گفتم مَغی از تو خیلی خوشم اومده، می‌تونم مرتب‌تر ببینم؟
گفت: روزهای پنجشنبه من اغلب به سوربن می‌آیم می‌تونیم آنجا
همدیگر را ملاقات کنیم.

گفتم: ولی من تحمل دوری‌ات را در این مدت ندارم.

گفت: اووووه پس چکار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: می‌خواهم یک روز در میان ترا ببینم!

گفت: On verra آن وِغا (خواهیم دید)

نفهمیدم این از افعال معکوس این عزیز است یا مستقیم. یعنی آیا
بدین معنی است که بله همدیگر را خواهیم دید، یا منظورش این است
که ببینیم چه می‌شود!

زیاد روی این مسأله پيله نکردم و با خودم گفتم:

آن وِغا (خواهیم دید).

بجای هشت فرانک ده فرانک برای گارسن گذاشتم. خواستم
خودم را جنتلمن نشان دهم. اما چه فایده، او که نمی‌دید. عیب نداره این
هم یک حاتم بخشی دیگر تو این دیار غریب، که متأسفانه از دید همه
حتی این عزیز طنز هم پنهان باقی خواهد ماند!
تا در منزلشان او را همراهی کردم. موقع خداحافظی به تقلید از
جانگن پرسیدم کی همدیگر را ببینیم؟ لبخند ملیحی زد و گفت: مَگه
نگفتی پس فردا!

بله آن وِغا در اینجا معنا پیدا کرد! پس منظورش این بوده که
همدیگر را خواهیم دید. امان از این زبان فرانسه!

گفتم: اما چه ساعتی؟

گفت: ساعت هفت بعدازظهر

گفتم: کجا؟

پاسخ داد: همین جا
یعنی درست در منزلشان.
ایرانی بازی در آوردم. البته به یاد نگاه سنگین برادرش افتادم و
گفتم: برادرت ناراحت نمی‌شود؟
خنده‌ای کرد و گفت: دیوانه‌ایدا!
گفتم خداحافظ، پاسخ داد تا پس فردا
از او جدا شدم در حالی که فکرم همچنان پیش او ماند.
از آنروز به بعد من هر روز بعدازظهر به ملاقات دوستان می‌رفتم.
روزهای فرد سراغ جانگن و الکساندر و روزهای زوج هم سراغ مَغی
زیباروی خودم.

بیماری مَغی

دو هفته بود مَغی را ندیده بودم. در این دو هفته شش بار سر قرار
رفتم از ساعت هفت تا هشت و نیم و گاهی هم نه شب یا روبروی خانه
این عزیز قدم می‌زدم و یا روی نیمکت سیمانی بلوار روبروی منزلشان به
انتظار می‌نشستم. تصمیم داشتم در بزنم و از مادر یا برادرش حالش را
بپرسم. اما جرأت نمی‌کردم. شاید دوست نداشته باشد که با مادر یا
برادرش صحبت کنم. بالاخره روز چهارشنبه هفته دوم برادرش به سراغم
آمد. از نگاهش بوی غم می‌بارید. سلام داد و گفت: شما منتظر مَغی
هستید؟ گفتم بلی، چرا او نمی‌آید؟ عذرخواهی کرد و با لحن غم‌انگیزی
گفت: موسیو او به شدت بیمار و در حال حاضر در بیمارستان سنت لوی
بستری است.

آدرس بیمارستان را پرسیدم. مثل اینکه این بیمارستان خیلی

معروف بود، چون تعجب کرده بود که چطور من آدرسش را بلد نیستم. مغی در بخش اورولوژی بیمارستان اتاق ۵۲۵ بستری شده بود.

فردای آنروز ساعت پنج بعدازظهر با یک دسته گل و دو کیلو پرتقال به عیادت مغی رفتم. مادرش هم آنجا بود. او را بسیار بدحال یافتم. از بیماریش پرسیدم. مادرش توضیح داد که او به بیماری لوپوس اریتماتوزسیستمیک که یک بیماری خودایمنی است مبتلا است. چون خیلی کنجکاو بودم به خودم جرأت دادم و پرسیدم: آیا مغی مادرزادی نابینا بوده است؟

خیر او در سه سالگی و به‌طور ناگهانی کور شد. مادرش گفت. گفتم: پس شاید او به واسطه همین بیماری بینایی‌اش را از دست داده است.

مادرش از این اظهارنظم خوشش نیامد، با این حال سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

از بیست و دو سال پیش که چشمانش را از دست داد تا به حال هیچ علامتی از این بیماری لعنتی نداشته است. اما حالا همین بیماری کلیه‌هایش را از کار انداخته است. چه می‌دانم شاید هم هدف بعدی این هیولای وحشتناک درونی قلب یا مغزش باشد!

گفتم: مادام نگران نباشید. با روحیه‌ای که من از مغی سراغ دارم، او حتماً خوب خواهد شد.

با ورودم به اتاق ۵۲۵ اینقدر هیجان زده، مبهوت، نگران و جوگیر شده بودم که اصلاً یادم رفته بود با مغی زیباروی خودم احوال‌پرسی کنم. او همچنان ناراحت به حرف‌هایمان گوش می‌داد.

سکوت چند ثانیه‌ای مادرش فرصتی به من داد تا در حالی که گل‌ها را به او می‌دادم به تخت مغی هم نزدیک شوم.

مغی عزیزم حالت چطوره. من سه هفته یک روز در میان سرقرارمان حاضر می‌شدم. چرا به من خبر ندادی؟ من گفتم مغی به زور لبخند تلخی زد و گفت: چطور می‌تونستم به تو خبر بدم؟!

حق با توست عزیزم. آن زمان هنوز خبری از تلفن همراه نبود. تلفن ثابت هم که نداشتم. گفتم: مادام من دو کلیه دارم که یکی از آنها را با کمال میل به مغی تقدیم می‌کنم. مادام گفت: مشکل مغی کلیه نیست، مشکلش بیماری خودایمنی است. بنابراین نه تنها کلیه‌های خودش، که هر کلیه دیگری را هم از کار می‌اندازد.

در حالی که دلم پر حرف بود، به دلیل شدت غصه و ناراحتی ام قادر به ابراز هیچ حرفی که بتواند تسلی‌بخش قلب رنجور مغی باشد، نبودم. انگار حرف‌ها همچون لقمه خشکی سفت شده و در گلویم گیر کرده بودند. دوست داشتم گریه کنم و سر به دیوار بکوبم. اما با تمام وجود خودم را کنترل می‌کردم، که هیچ نگویم و هیچ کاری هم نکنم. بالاخره زمان پایان ملاقات را بلندگوهای کوچک به آرامی اعلام داشتند. من باز به تخت مغی نزدیک شدم. او را در آغوش گرفتم. اشک‌هایم همچون باران بهاری سرازیر شدند. کمی تعمّد داشتم که چشمانم را به گونه‌های زیبا و صورتی فام مغی بچسبانم تا خیس شوند و اشک‌هایم را که نمی‌توانست ببیند، با وجودش حس کند. او آنها را چنان حس کرد که به استمالت و دلجویی از من پرداخت و به آرامی گفت: هرگز حتی در آن دنیا ترا فراموش نخواهم کرد و از تو می‌خواهم که هرگز مرا

فراموش نکنی.

گفتم مغی عزیزم نگران نباش بزودی همدیگر را در پارک‌ها،
خیابان‌ها و کافه‌های پاریس خواهیم یافت.
به آرامی گفت: فکر نمی‌کنم.
او خودش را حسابی باخته بود!
با چشمان پر از اشک از اتاق بیرون رفتم.
از آن روز به بعد تمام روزهای زوج با یک دسته گل و یک پاکت
میوه به دیدارش می‌رفتم.
دوست ندارم فصل جدیدی تحت عنوان مرگ مغی در این دفتر
باز کنم، اما متأسفانه واقعیت را هر قدر هم تلخ و باور نکردنی باشد، باید
گردن نهاد.
مغی هر روز لاغرتر و تکیده‌تر می‌شد. آن قدر که پس از کمتر از
دو ماه گویی تمام آن زیبایی، طراوت و سرزندگی‌اش تبدیل به زشتی،
یاس و دراکولای مرگ شد. او دو روز قبل از مرگ ارتباطش را با دنیای
فانی کاملاً قطع کرد و به کما رفت.

فصل چهارم

مهاجرت به استراسبورگ

پایان ترم دوم کلاس‌های سوربن مصادف شد با اواخر بهار سال ۱۹۸۰. وقتی کلاس‌ها تمام شدند من احساس می‌کردم دیگر در پاریس کاری ندارم. این بود که تصمیم گرفتم برای کار به استراسبورگ نقل مکان کنم. یعنی همان شهری که سال پیش ودود و مجید برای کار رفته بودند. البته مجید خیلی زود از کار یا تحصیل در فرانسه خسته و به ایران برگشته بود.

کمی قبل از این تصمیم به یک جوان ایرانی به نام احمد برخوردی که خاطرات خوبی از صحبت‌های آتشین و انقلابی‌ام در پایان دوران خدمتم در پادگان دزفول داشت. او در گروهان ارکان که واحد متبوعم در آنجا بود به عنوان گروه‌بان وظیفه خدمت می‌کرد. او مرا شناخت و زمینه دوستی بیشتر ما در آن دیار غربت شد. احمد اصرار داشت با دوستانش که در قدرت بحث کردن با آنها احساس ضعف می‌کرد مناظره کنم و آنها را به قول خودش به پیچانم. اما خوشبختانه هیچ‌وقت چنین فرصتی دست نداد.

گرچه در دوره انقلاب تضاد درون طبقاتی بسیار کم و نامحسوس شده بود، بعد از انقلاب این تضاد به طرز وحشتناکی بالا گرفت، و این بود

که تمام نیروها از چپ و راست به جان هم افتادند. خلاصه بازار بحث و جدل نه تنها در میان دانشجویان که حتی در میان محله‌ها و محافل شهری و روستایی هم بسیار زیاد شده بود.

چند روز قبل از مهاجرت به استراسبورگ به یاد احمد افتادم و تصمیم گرفتم تک اتاق طبقه هفتم را با وسایل نامنقول مختصری چون موکت و یخچال به او بدهم. این بود که یکی دو هفته قبل از حرکت به استراسبورگ او اتاقش را پس داد و به تک اتاق کوچک من نقل مکان کرد.

اتاق من با راه پله باریک و پله‌های بلند چوبی چند پنجره کوچک هم داشت که هر وقت کسی عمداً یا سهواً در یکی از آنها را می‌گشود کبوترهای چاهی پاریس به درون راهرو می‌خزیدند و متأسفانه راه برگشت را به سختی می‌یافتند. با خودم فکر می‌کردم شاید اگر دل کشتن آنها را داشتم به گوشت لذیذ و مفت این پرندگان دست می‌یافتم. وقتی احمد به اتاقم آمد به او گفتم اگر دل کشتن این زبان بسته‌ها را دارد، درب پنجره را باز بگذارم تا گرفتن و کشتن و پر کردن با او باشد، و پختن با من. او با کمال میل پذیرفت. پس اولین صید را گرفتیم. او فوراً به کار کشتن و شستن و پر کردن پرداخت. من هم بساط پختن را مهیا و به همراه نخود، لوبیا، پیاز، گوجه و سیب‌زمینی بساط خوراک کبوتر را راه انداختم. کبوتر بیچاره از صبح تا ظهر همچنان می‌پخت اما هیچ کارد و چاقویی بر گوشت چون سنگش کارگر نبود. ساعت از یک هم گذشت، به دو و سه رسید، اما همچنان گوشت پخته و ترد کبوتر دست نیافتنی باقی ماند. گرسنگی بی‌تابمان کرده بود، لاجرم تصمیم گرفتیم که مخلفات تاس‌کبابمان را تناول و کبوتر را همراه با مخلفاتی دیگر برای روزی دیگر دوباره بپزیم.

نه تنها فردا که پس فردا و پسین فردا همین عمل تکرار شد، اما کبوتر همچنان چون سنگ بر عهد ناپختن‌اش باقی ماند، تا نهایتاً این کفتر نیز سمج را تحویل زباله‌دان تاریخ دادیم و خود به خوردن مخلفات تکراری‌اش بسنده کردیم.

رفتن به استراسبورگ

بالاخره روز مهاجرت به استراسبورگ فرارسید. بعدازظهر روز پانزدهم ماه مه ۱۹۸۰ جانگن با اتومبیل رنوی خاطره‌انگیزش راس ساعت ۳ در منزل حاضر شد. سیامک و احمد هم حاضر بودند. من به احمد گفته بودم یخچال را ۲۰۰ فرانک به او می‌فروشم. اما او هیچ حرفی از پرداخت وجه نزد. احساس کردم سیامک سابقه یخچال مفت کنار خیابان را به او گفته است. این بود که بدون مطالبه هیچ وجهی از او خداحافظی کردم. جانگن به رسم یادگار کتاب "دموکراسی فرانسه" نوشته ژیسکاردیستن رئیس جمهور وقت فرانسه را به من اهدا کرد.

او در صفحه اول کتاب نوشته بود:

پاریس ۱۵ مه ۱۹۸۰

به فریدون عزیز، دوستی گرم در حرف زدن (تعامل)

به امید دیدار و نه هرگز خداحافظ

و در صفحه دوم شعرگونه‌ای با مضمون زیر نوشته بود:

... برای درک بهتر دشمن

باید چنین حکایت مضحکی را بخوانیم

سپس احساس بدی خواهیم داشت

اما این چنین است که آنرا دموکراسی فرانسه می‌خوانند...

مختصر وسایلم را که غالباً "کتاب بود داخل رنوی جانگن گذاشتیم و به اتفاق او به طرف گغدولست که یکی از ایستگاه‌های بزرگ راه‌آهن پاریس بود به راه افتادیم.

به ایستگاه که رسیدیم یک بلیط یک سره به مقصد استراسبورگ خریدم، از جانگن خداحافظی کردم، و در دریایی از امید به سوی شهر زیبا و پر از جنب و جوش استراسبورگ حرکت کردم.

خانه دوست کجاست؟

صبح اول وقت به استراسبورگ رسیدم. از قطار پیاده شدم. بهار تازه از نیمه گذشته بود. هنوز بوی متبوع آنرا حس می‌کردم. بوی متبوع بهار با احساس زیبای امید ترکیب شده و مرا به وجد آورده بودند. احساس بی‌وزنی می‌کردم و به رغم باری که داشتم سبکبال و سرزنده روی سنگفرش ایستگاه راه‌آهن به طرف در بزرگ خروج محکم قدم بر می‌داشتم. مقصدم منزل ودود بود. خودم را برای اولین بار به تاکسی سپردم. یکی از تاکسی‌های ویژه راه‌آهن را سوار شدم و به مقصد خانه شماره ۳۵ خیابان اوبرلین حرکت کردم. تاکسی خیابان‌های شهر را یکی پس از دیگری جا می‌گذاشت. من با کنجکاوی خاصی چهره زیبای شهر را زیر نظر داشتم. مغازه‌ها، ساختمان‌ها، تابلوهای بلند تبلیغاتی، خیابان‌ها و پیاده‌روها، همه را با دقت خاصی نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم چهره این شهر با جاهای دیگر فرق می‌کند. در همین فکر بودم که پارادکس خاصی در شهر نظرم را جلب کرد. رنگ نارنجی بطور محسوسه رنگ غالب در این شهر بود. البته بعداً توانستم علت خاص بودنش را بیشتر بفهمم. مثلاً سبک معماری‌اش که بیشتر آلمانی بود تا فرانسوی. همچنین

نو بودنش که در نتیجه جنگ‌های جهانی، تازه سر از پيله جدیدش بیرون آورده بود و چهرهٔ پرتراوتی به آن داده بود.

بارم را از تاکسی برداشتم. ۳۵ فرانک به راننده پرداخت کردم. کرایه آنقدر هم که فکر می‌کردم زیاد نبود. زنگ در را به صدا در آوردم. ویلای نقلی بسیار زیبایی بود. هیچ‌کس در ویلا نبود. قدری منتظر شدم. دو جوان سیاه‌پوست به من نزدیک شدند و با خوشرویی پرسیدند: با کی کار داری؟ من از ودود دوستم پرسیدم. و اینکه فکر می‌کنم در همین جا زندگی می‌کند. آنها حرفم را تایید کردند و گفتند که اتاقش روبروی اتاق آنهاست. تعارف کردند که تا آمدن ودود به اتاقشان بروم.

جو و فرانک دو کامرونی بسیار مهربان و دوست‌داشتنی بودند. طولی نکشید که با هم دوست شدیم. آنها از وضعیت ایران پرسیدند. انتظارش را داشتم. معمولاً افراد تازه آشنا. یا از آب و هوای طبیعی حرف می‌زنند یا از وضعیت و آب و هوای سیاسی. به هر حال من هم که تازه شاهد انقلاب کشورم بودم. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم. تازه بحثمان داغ شده بود که سروکله ودود هم پیدا شد. از دیدنش خوشحال و مشعوف شدم. پس از حال و احوال‌پرسی بدون توجه به بحث نیمه تمام ما، مرا به اتاقش هدایت کرد. در طبقهٔ دوم ساختمان دو اتاق نسبتاً بزرگ قرار داشت. پنجرهٔ اتاق جو و فرانک رو به خیابان و اتاق ودود رو به حیاط کوچک خانه که پر از گل و درخت بود باز می‌شد. پاگرد نسبتاً بزرگی این دو اتاق، حمام، آشپزخانه و توالت را از هم جدا می‌کرد. حمام و آشپزخانه روبروی اتاق ودود و توالت در مجاورت آن بود. در پاگرد این طبقه روباه بزرگ و زیبایی که روی دو پا ایستاده و درهمین حالت خشک شده بود، قرار داشت. یک سینی قلمکاری شده هم که به نظر می‌رسید کار ایران باشد روی دستانش گذاشته بودند. ساختمان، سه طبقهٔ مسکونی و یک

طبقه زیرزمین داشت. طبقه اولش در اختیار پیرزن هفتاد و پنج ساله بسیار سرزنده و مهربانی بود. طبقه دوم در اجاره دوستان مذکورمان و در طبقه سومش دختر جوان پیرزن با شوهرش که اجاقشان کور بود زندگی می کردند.

پیرزن با اجاره اتاق های اضافی ساختمانی که از شوهرش به او رسیده بود امرار معاش می کرد. مردم استراسبورگ، آلمانی بودند که برخلاف سایر استان های فرانسه زبانی مستقل یعنی آلمانی داشتند. در آنجا به پیرزن هایی بر می خوردم که اصلاً بلد نبودند فرانسه حرف بزنند. از دیدن آنها بسیار در عجب بودم که چگونه ممکن است در قرن بیستم و با وجود رادیو و تلویزیونی که مرتباً حرف پراکنی می کند، و با وجود نبود و یا کمبود رسانه های خاص آلمانی، اینها نتوانسته اند هنوز زبان فرانسه را حرف بزنند. فرهنگ آلمانی بیشتر با آلمان قرابت داشت تا فرانسه. معماری این استان بیشتر آلمانی بود. اگرچه به نظر می رسید که جنگ جهانی اول و دوم خسارت های زیادی به این شهر زده و آنرا از نو ساخته اند. اما زیبایی خاصی داشت. از کوچه های قدیمی و یا ساختمان های بی قواره قدیم که به صورت زشتی در خیابان پیشروی می کنند، همانند تولوز و یا دیگر شهرهای جنوبی فرانسه، خبری نبود. فرانسوی ها برخلاف ما ایرانی ها هرگز تاریخ معماری خود را دفن نمی کنند. بلکه آنها را نوسازی می کنند. در محله شاتله پاریس به ساختمان هایی بر می خوریم که متعلق به سده های اولیه تاریخ میلادی یعنی نزدیک به دو هزار سال پیشند! بر سر در سنگی دانشگاه آرسنال واژه دانشگاه یعنی یونیورسپته را با حرف وی (V) نوشته بودند. وقتی من کنجکاوانه علت این پاراداکس را پرسیدم، گفتند: در هشتصد، نهصد سال پیش که این دانشگاه تاسیس شده حرف یو (U) نبوده است. البته من درباره صائب بودن نظر راوی

تحقیق نکردم.

در ساختمان قدیمی این دانشگاه به آمفی تاترها و سالن‌های زیبایی بر می‌خوریم که در ساختار قدیم این عمارت جاسازی شده‌اند بدون اینکه اصل ساختمان تخریب شده باشد. به هر حال اینها نشانه اهمیت دادن مردم به حفظ آثار معماری، تداوم و نمایش تکامل فرهنگ معماری‌شان است. اما استراسبورگ با تمام زیبایی‌هایش شهری نو به نظر می‌رسید. این شهر چندین بار بین دو کشور فرانسه و آلمان رد و بدل شده بود. مادام یعنی همان صاحبخانه مهربانی که هنوز با او کاملاً آشنا نشده‌ایم استعاره‌ای زیبا بکار می‌برد. می‌گفت قطره آبی که روی دو بال پرنده باشد هرگز به مقصد نمی‌رسد. سخن او شاید حکایت از فریادی باشد که از قلب رنج‌دیدگان جنگ بر می‌آید. وقتی از آلاسی‌ها می‌پرسیدی که شما بیشتر خود را فرانسوی می‌دانید یا آلمانی؟ اغلب پاسخ می‌دادند: نه آلمانی و نه فرانسوی، بلکه آلاسی، و این نشانگر حس شوونیستی و قوم‌گرایانه‌ای است که در این جماعت وجود دارد، چیزی که هرگز در سایر استان‌ها و محل‌های فرانسه به آن بر نمی‌خورید.

با ودود گرم صحبت بودیم که مادام در زد. او بدون اینکه منتظر جواب بماند در را باز کرد. نگاهی با حیرت به من انداخت. ودود مرا به او معرفی کرد. نگاهش بیشتر نگران، ناراحت و سؤال‌برانگیز شد. اما هیچی نگفت و از اتاق خارج شد. طبیعی بود هیچ صاحبخانه‌ای از دیدن میهمان مستاجرش خوشحال نمی‌شود. دو یا سه روز بیشتر مهمان ودود نبودم. بعد از آن اتاق احسان را از او اجاره کردم. مادام در طبقه اول یعنی همان طبقه‌ای که خودش زندگی می‌کرد اتاق دیگری هم داشت که بعداً فهمیدم آنرا به احسان پسر سفیر ترکیه در پاکستان به قرار ماهی پانصد فرانک اجاره داده است. احسان پس از اجاره این اتاق برای تعطیلات

تابستان به ترکیه رفته بود. به مادام پیشنهاد دادم در سه ماهی که احسان نیست من اتاق ایشان را اجاره، و به محض برگشتنش آنرا خالی کنم. مادام با روی باز پذیرفت، و من به اتاق احسان رفتم.

اتاق مبله و زیبا بود. پنجره‌اش رو به خیابان باز می‌شد. درخت‌های بلند خیابان، زیبایی خاصی به این اتاق داده بودند. یک فرش یک و نیم زرعی دست بافت ایران کف آن انداخته بودند. فرش مربوط به زمانی بود که مستاجر ایرانی مادام، پسرش میشل را به ایران دعوت کرده و برایش سنگ تمام گذاشته بود. بر دیوار اتاق کلکسیون پیمپ شامل پانزده پیمپ زیبا و قدیمی وجود داشت. این پیمپ‌ها همه متعلق به شوهر مرحوم مادام بودند. من برای غذاخوری و پخت و پز از آشپزخانهٔ مادام استفاده می‌کردم.

زمان خارج شدن از منزل، از مادام خداحافظی و از او می‌خواستم تا اگر چیزی لازم دارد برایش بخرم. این رفتار برایش بسیار غیرمنتظره و خوشایند بود. آن قدر که با من احساس نزدیکی می‌کرد و همچون پسرش مرا عزیز می‌داشت. تمام سؤالات زبانم را از او می‌پرسیدم. نوشته‌ها و نامه‌های فرانسوی‌ام را تصحیح می‌کرد. خلاصه برایش واقعاً مادری می‌کرد. مادام هیچی را دور نمی‌ریخت. این مورد اعتراض دخترش شده بود. معتقد بود هر چیز که خوار آید روزی به کار آید. این رفتار ناشی از فرهنگ قحطی و کمیابی زمان جنگ بود که در تمامی وجود این پسرزن همچون نقشی بر سنگ شکل گرفته بود. تمام چیزهای کهنه و ناکارآمد را در زیرزمین نسبتاً بزرگ خانه‌اش جا می‌داد. از من و دیگر مستاجران هم می‌خواست تا هر چیزی که نیاز داشتیم قبل از ابدیاع از او بخواهیم. ما هم همین کار را می‌کردیم و او هم در صورتی که داشت با روی باز می‌پذیرفت.

قسمتی از زیرزمین قفسه‌بندی شده بود. در این قفسه‌ها همچون بقالی انواعی از کنسروها و سایر ارزاق خشک و فاسدنشدنی گذاشته بود. می‌گفت: اگر چیزی نیاز داشتید می‌توانید از این قفسه‌ها بردارید مشروط بر اینکه خریداری و جایگزین کنید. این کارش باعث می‌شد که مواد مصرفی خیلی کهنه و تاریخ گذشته نشوند. این رفتار باز حکایت از نوعی احساس ناامنی و کمیابی زمان جنگ داشت. وگرنه در این زمان که این کشور با انباشت وسیع محصولات و فراورده‌های کشاورزی مواجه است ذخیره و نگهداری این همه محصول در زیرزمین خانه کاری عبث و حتی مسخره بود.

کار در ایستگاه باربری راه‌آهن (گغدومغشان‌دیز)

ودود سر کار می‌رفت و من هر روز صبح به مراکز کاریابی می‌رفتم، تا بالاخره کاری در گغدومغشان‌دیز یعنی ایستگاه باربری راه‌آهن پیدا کردم. مسئول کاریابی برای معرفی‌ام به کار، از من مجوز کار خواست. بخشی شانس امسال تازه این لعنتی را مطالبه می‌کردند. من دانشجو بودم و مجوز کار نداشتم. کمی تو جیب‌امو گشتم. گفتم: آنو تو خونه جا گذاشتم.

گفت: اشکال نداره فردا بیار تا معرفی‌ات کنم. از مرکز کاریابی خارج شدم، در حالی که انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. این همه راه برای کار اومدم حالا مجوز می‌خواهند؟! به خانه برگشتم. ودود تازه از سر کار اومده بود.

گفتم ودود تو مجوز کار داری؟

گفت: آره دارم.

گفتم ببینم. دست تو جیبش کرد و مجوزشو به من داد. شماره مجوزشو یادداشت کردم. هشت رقمی بود. یه شماره در حول و حوش اون برا خودم درست کردم. شماره هشت رقمی جدید را چندین بار پیش خودم تکرار کردم. تا کاملاً حفظم شد. فردا دوباره به اداره کاریابی رفتم. باز مجوز کار خواست. کمی تو جیبامو گشتم. با خونسردی گفتم ای وای باز فراموش کردم بیارم. اما شماره‌اش را دارم.

گفت عیب نداره شمارشو بده فردا اصلشو برام بیار. شماره را خواندم. یادداشت کرد. معرفی نامه‌ام را تایپ کرد. آنرا در پاکت گذاشت و به من داد. شرکت خصوصی بود. حتماً بدش نمی‌آمد به او شماره نادرست بدهم تا او هم بتواند به پولش برسد. به هر حال مهم روال پرونده بود که تکمیل شد و یک شماره هشت رقمی مجوز هم در آن به ثبت رسید.

از دفتر کاریابی خارج شدم. معرفی نامه را تو جیب بغلم گذاشته بودم. از اینکه شماره جعلی به خانم منشی داده بودم احساس شرم و گناه می‌کردم. بی‌هدف در خیابان قدم می‌زدم. تا بالاخره به خودم آمدم. متفکرانه و در حالت خوف و رجا به خانه برگشتم.

مادام در سالن بود. به سرعت خارج شد، به طرفم آمد و با نگرانی پرسید: کار پیدا کردی؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم. خوشحال شد و درست مثل مادری که نگران کار فرزندش باشد مرا در آغوش گرفت.

انسان‌ها وقتی انسان باشند چقدر انسانی رفتار می‌کنند. یعنی چقدر پاک و بی‌آلایش و دوست‌داشتنی هستند! چند روز بیشتر از آمدنم به اینجا نمی‌گذشت. و با وجود این گرمی احساس پاک و مادرانه‌اش را تک تک سلول‌های وجودم حس می‌کرد.

کار ساعت یک بعدازظهر شروع می‌شد، و در ساعت نه شب اگر قرار نبود اضافه کاری داشته باشم به اتمام می‌رسید.

من که طبقهٔ پایین بودم در آشپزخانهٔ مادام غذا می‌خوردم. گاهی مادام مرا به نهار یا شام دعوت می‌کرد. البته گاهی هم من همین کار را می‌کردم. داشت دیرم می‌شد. مادام خیلی باهوش بود. حس کرد که من باید هر چه سریع‌تر سر کارم حاضر شوم. این بود که سریع میز غذا را چید و مرا به نهار دعوت کرد.

فرانسوی‌ها با کارد و چنگال غذا می‌خورند. چنگال را در دست چپ می‌گیرند. و اگر غذایی مثل گوشت و استیک نیاز به بریده شدن داشته باشد کارد را در دست راست جا می‌دهند. من مثل همولایتی هایمان عادت کرده بودم با دست راست غذا بخورم آن هم با قاشق چنگال! قاشق‌های غذاخوری آنها مخصوص سوپ بود. این قاشق‌ها به زور در دهن جا می‌گرفت. نوک این قاشق‌های نسبتاً بزرگ را روی لب‌ها می‌گذاشتند و سوپ را با دهن می‌کشیدند بالا. البته بدون اینکه صدایی در بیارند.

مادام از ماکارونی‌های گرد و یا بهتر است بگویم نیم دایره‌ای درست کرده بود. من طبق عادت چنگال را در دست راستم گذاشتم. عجله داشتم. اما هر کاری می‌کردم ماکارونی‌های گرد از چنگالم می‌ریخت بیرون. مادام کاملاً حواسش به من بود. غذا خوردن با قاشق چنگال را نشانهٔ عقب‌افتادگی می‌دانست. بالاخره کلافه شد، سری تکان داد و بلند شد از کشوی کابینت چوبی آشپزخانه قاشقی در آورد و به من داد. قاشق بزرگ بود و به زور در دهانم جا می‌گرفت. ولی به هر حال بهتر از چنگال توانستم با ماکارونی‌های گرد و قلقلی کنار بیام. مشکل من تقریباً حل شده بود. پس هیچی نگفتم، قاشق را گرفتم و سریع بشقاب ماکارونی را تناول فرمودم!

بگذار هر چه می‌خواهند فکر کنند. فعلاً من باید زودتر سر کارم

حاضر بشم.

مجید و ودود وقتی می‌خواستند از تور به استراسبورگ بیایند. مثل اینکه می‌دانستند دوچرخه خیلی به کارشون می‌آید. پول خریدشو هم نداشتند، و یا در اولویت خریدشون نبود. این بود که دودستگاه دوچرخه خوب نشانه رفتند. آنها را سوار شده بودند، یا شاید هم در صندوق یک ماشین عاریتی گذاشته، وبه ایستگاه راه‌آهن برده بودند و با قطار به مقصد استراسبورگ بارنامه کرده بودند. وقتی من به آنجا رفتم مجید به ایران برگشته بود، اما دوچرخه‌اش همچنان در حیاط مادام خاک می‌خورد. خوشبختانه این ارثیه نامشروع به من رسید. مادام که از ماجرای دوچرخه‌ها بی‌خبر بود، از این که دوچرخه مجید را به من داده و کارم را راه انداخته بود خیلی خوشحال بود.

کار طاقت‌فرسا

هر روز ساعت یک بعدازظهر سر کار می‌رفتم. هشت تا نه ساعت یکنواخت جعبه‌ها و صندوق‌های سنگین واگون را بلند می‌کردیم و روی تسمه نقاله‌ای که از جلومان می‌گذشت جا می‌دادیم. تازه فهمیدم که واقعاً سختی باربری جابجایی بار نیست، بلکه بلند کردن آن است. برای بلند کردن بار کمر خم می‌شود، و راست کردن آن با بار سنگین بر تمام عضلات و مهره‌ها فشاری طاقت‌فرسا وارد می‌کند، به خصوص اگر این کار طولانی و هشت تا نه ساعت تداوم داشته باشد. در هر واگن دو نفر کار می‌کرد و هر چهل و پنج دقیقه یک واگن مملو از کالاهای سنگین که تا سقف چیده شده بود، خالی می‌شد. فرانسوی‌ها عین خر کار می‌کردند. هیچ به محیط اطراف توجه نداشتند. حرف هم نمی‌زدند. تنها کار و کار و

کار. من هم غیرت خرکی داشتم. اصلاً نمی‌خواستم سر کار از آنها کم بیاورم. این بود که بعد از هشت نه ساعت کار مداوم و طاقت‌فرسا شبانگاه که به خانه بر می‌گشتم تمام تنم داغون بود. احساس می‌کردم تک تک سلول‌های بدنم درد می‌کنند. کمرم، دست‌هایم، زانوهایم و ران‌هایم، بازوهایم، و همه جای بدنم درد می‌کرد. شام نخورده خوابم می‌آمد، اما از زور درد خوابم نمی‌برد. تمام طول شب در خواب و بیداری ناله می‌کردم. صبح که می‌شد خوشحال می‌شدم. حداقل تا ظهر مشغول بودم و درد را حس نمی‌کردم و یا فراموش می‌کردم. الان می‌فهمم که هدف داشتن در زندگی چقدر آدم را نستوه و قدرتمند می‌سازد. به‌طوری که فرد هر سختی و عذابی را تحمل می‌کند! من از چهار سالگی در تمام طول زندگی‌ام کار کرده‌ام. اما تا آن زمان هیچ‌وقت کاری تا این درجه سخت، مداوم و طاقت‌فرسا نداشتم.

یک روز به‌جای آن سرپرست لعنتی فرانسوی که مثل خر کار می‌کرد، یک سیاه‌پوست گردن کلفت برای خالی کردن واگن‌ها همراهم شد. خوشحال شدم. حداقل به این یکی می‌توانم حالی کنم مثل خر کار نکند و بیشتر از این تن به استثمار ندهد! مثل یک دانشجوی کمونیست تازه به دوران رسیده شروع به موعظه کردم که این سرمایه‌داری چقدر بی‌رحم است و چگونه ما انسان‌ها را همچون ابزار بی‌جان و بی‌روح استثمار می‌کند. تازه می‌خواستم نتیجه بگیرم که ما می‌توانیم دوست و رفیق باشیم، هوای همدیگر را داشته باشیم و کمی بیشتر استراحت کنیم و یا کمتر به خودمان فشار بیاوریم. اما او حتی نگذاشت حرفم را بزنم. با چشمهای درشتش نگاهی به من انداخت. انگار یک کاسه خون تو چشمهایش ریخته بودند. چشمهایش سفیدی نداشت. دو تا دایره سیاه در دو کاسه سرخ می‌چرخید. جا خوردم، تا حالا این‌طور به چشمهایش نگاه

نکرده بودم و یا بر عکس کسی این‌طوری به چشم‌هایم ذل نزده بود. همین‌طور که نگاهم می‌کرد گفت: ببین رفیق من اگر در حین کار به اطرافم توجه کنم، حرف بزنم و یا حتی فکر کنم، زمان برایم خیلی کند می‌گذرد. پس بهتر است هیچ حرف نزنیم و سرمان به کار خودمان باشد. او بدطوری آب سرد روی دستم ریخت، و من که تازه داشتم گرم می‌شدم و می‌خواستم داستان استثمار انسان از انسان مارکس را سخنرانی کنم، حرف در دهنم خشکید و با خود گفتم ای وای بر ما این جماعت تازه با کار سخت و مداوم به خلسه می‌رسند و از کار سخت‌شان لذت می‌برند! سرم را پایین انداختم و همراهش مثل خر مشغول کار شدم.

البته بعداً فهمیدم او هم آن قدر که من فکر می‌کردم الاغ نبوده، چون زمان خالی شدن واگون‌ها برای بالادستی‌ها کاملاً حساب شده بود و من تازه وارد از آن بی‌خبر بودم و فکر می‌کردم اگر بخواهیم می‌توانیم کمتر کار کنیم و سرمایه‌داری سازمان‌یافته و مارخورده و افعی شده را کلاه بگذاریم!

دو سه هفته بعد در نتیجه کار سخت و هر روزه عضلات بدنم به ویژه بازوها و ران‌هایم سفت و محکم شد و دیگر کمتر درد می‌کشیدم و شب‌ها بدون درد و ناله به خواب می‌رفتم.

سررسید پرداخت اجاره

یک ماه از اقامتم در منزل مادام گذشته بود، بدون اینکه او در خصوص اجاره صحبتی کند و یا مبلغی تعیین نماید. اگرچه من در خرج کردن بسیار محتاط بودم و خساست به خرج می‌دادم. اما محبت‌های او برایم بیشتر از مال دنیا ارزش داشت. بنابراین روز سررسید پرداخت

اجاره، ده عدد اسکناس یکصد فرانکی از بانک گرفتم، آنها را جلو مادام گذاشتم و از او خواستم تا هر چقدر میل دارد از این اسکناس‌ها به عنوان اجاره بردارد. این سخاوتمندانه‌ترین کاری بود که در فرانسه انجام داده بودم!

مادام شوخی‌اش گرفت. همه را برداشت و با خنده طوری وانمود کرد که اجاره همین قدر است. من هم خندیدم و گفتم: اصلاً قابل شما را ندارد. اما مادام هفتصد فرانک آن را به من پس داد.

روز بعد از او پرسیدم مادام اتاق را برای احسان پانصد فرانک طی کرده بودی، چرا از من سیصد گرفتی؟ نگاهی به من کرد و گفت: فریدون تو با او خیلی فرق داری!

اگرچه او طوری وانمود کرد که من لعبتی دیگرم. اما خودم هم فهمیدم که بیشتر از ماهی دویست فرانک با او فرق ندارم!

عصبانیت مادام

تازه نامه‌ای از جانگن به‌دستم رسیده بود. جوابش را نوشته بودم. از مادام خواستم در فرصت مناسب آن را برایم تصحیح کند. یک روز بعد از این درخواست، در آشپزخانه مشغول پخت ماکارونی بودم. گوشت چرخ‌کرده سرخ شده با پیاز داغ و رب گوجه فرنگی آماده شده بود. ماکارونی را هم پخته بودم. اما آنها بدطوری به هم چسبیده بودند. در حالی که آب شیر ظرفشویی را با فشار روی ماکارونی گرفته بودم سعی کردم با دست آنها را از هم جدا کنم. غافل از این که صدای شیر آب مادام را در اتاقش بسیار ناراحت کرده و از مصرف بی‌رویه آب به ستوه آمده است. بالاخره تاب نیاورد. از اتاقش با عصبانیت بیرون پرید و سرم فریاد

کشید. من شیر را بسته بودم و او همچنان داد و بیداد می‌کرد و می‌گفت: چه خبر است؟ چقدر آب مصرف می‌کنی؟ معذرت خواستم. اما او همچنان فریاد می‌کشید که آخر در هفته چند بار باید دوش بگیری؟ من آرام و معصومانه گفتم: دو بار. انگار شیوه آرام و معصومانه من او را به خود آورد و در عین عصبانیت گفت: نامه‌ات را بیار تصحیح کنم. بدین وسیله او هم بر خشمش مسلط شد و هم موضوع مناقشه را تغییر داد.

از آنروز به بعد من روش پخت ماکارونی را تغییر دادم. یعنی پس از پختن ماکارونی مستقیماً آن را قاتی خورشت می‌کردم و دیگر از دم کردن ماکارونی بعد از پخت صرف‌نظر کردم.

در نتیجه هم در زمان پخت صرفه‌جویی شد و هم در مصرف آب. این درک متقابلی که بین من و مادام ایجاد شده بود مرا بیش از پیش به مادام نزدیک کرد. من در کنار مادام نه تنها زبان فرانسه را بهتر آموزش می‌دیدم، بلکه احساس تنهایی نمی‌کردم. اثر بودن در جوار مادام را بیشتر وقتی فهمیدم که احسان آمد و من از منزلش رفتم.

برگشت احسان

سه ماه از اجاره‌نشینی در منزل مادام گذشت. صبح روز دهم سپتامبر که بیدار شدم صدای ناآشنای مردی را شنیدم که از آشپزخانه مادام به گوش می‌رسید. حدس زدم که احسان آمده. نگران و ناراحت شدم. پس از آشنایی با او و صرف صبحانه برای پیدا کردن اتاق اجاره‌ای به راه افتادم. هر روز از صبح تا ساعت دوازده ظهر در جستجوی اتاق به راه می‌افتادم تا بتوانم ساعت یک بعدازظهر سر کارم حاضر باشم. چهار روز بعد بالاخره اتاقی در یک مجتمع مسکونی بزرگ که طبقه آخرش پر

از تک اتاق‌های اجاره‌ای با حمام و توالت مشترک بود، پیدا کردم. این مجتمع را در اختیار یک آژانس املاک گذاشته بودند. این آژانس سرپرستی کامل مجتمع را اعم از مستاجریابی و سایر امور حقوقی و اجرایی به عهده داشت. مسئول آژانس پیرمردی محافظه کار بود. او از من گواهی تمول مالی خانواده ام را از طرف یکی از بانک‌های ایران طلب کرد. قبل از آمدنم به فرانسه افراد مختلف راهنمایی و مشاوره می‌دادند. یکی از اینها به من گفت از بانک ملی نامه‌ای مبنی بر تمول مالی بگیرم. من هم از جایی که به همه توصیه‌ها عمل می‌کردم به بانک ملی رفتم. فرم از قبل تایپ شده‌ای را گرفتم. آنرا پر کردم. خودم و پدرم امضا کردیم، سپس بانک نامه‌ای مبنی بر تمول مالی به من داد. این نامه که تا به حال هیچ فایده‌ای برایم نداشت آنروز به کارم آمد. آنرا نشان دادم. پیرمرد در حالی که روی مبلغ مندرج در برگه تمرکز کرده بود، آنرا فتوکپی و تصویرش را در پرونده‌ام گذاشت. بدین ترتیب اتاق را در طبقه دهم ساختمان اجاره کردم.

پس از نقل مکان به این اتاق فقط چند روز توانستم کاردشوار راه‌آهن استراسبورگ را تحمل کنم. باز تنهایی در این اتاق مرا به شدت رنج می‌داد. رفتن هر روزه سر این کار طاقت‌فرسا برایم غیر ممکن شده بود. بالاخره تصمیم گرفتم آنرا ترک کنم.

بیش از سه ماه در شرکت باربری راه‌آهن استراسبورگ کار کردم بدون اینکه برای گرفتن حقوق به شرکت کاریابی سری بزنم. چون شماره جعلی کارت کار به آنها داده بودم، از مراجعه به آنها اکراه و البته کمی هم می‌ترسیدم. پس از ترک کار و فراغت بال اولین کاری که کردم مراجعه به مرکز کاریابی و اخذ چک‌های حقوقم بود. سه تا چک در آنجا بایگانی شده بود که آنها را گرفتم.

کار در یک شرکت تبلیغاتی

بعد از ترک کار برای پخش تراکت‌های تبلیغاتی به یک شرکت توزیع آگهی‌های تبلیغاتی مراجعه کردم. در آن شرکت بنا بر مقدار تراکتی که پخش می‌کردم دستمزد پرداخت می‌شد. هفته‌ای دو بار یک تریلی عظیم مملو از تراکت‌های کاغذی در این شرکت تخلیه می‌شد. یک روز در میان یک وانت بار پر از این تراکت هم نصیب من می‌شد تا پخش کنم. آنها را در زیرزمین مجتمع ساختمانی‌مان جا می‌دادم. اما ورودی تراکت در آنجا بسیار بیشتر از خروجی آن بود. تا توانستم مقداری از آنها را در رودخانه رن، در ظرف‌های آشغال و خلاصه هر جایی که به دستم می‌رسید معدوم می‌کردم و حدود یک دهم آنچه تحویل می‌دادند پخش می‌کردم. البته فکر کنم شرکت تبلیغاتی هم می‌خواست از شر آنها خلاص شود و به سرمایه‌داران این اطمینان را بدهد که تراکت‌ها تماماً پخش شده است. وگرنه مگر توان روزانه یک تراکت پخش‌کن چقدر می‌توانست باشد که آنها هر سه روز یک وانت بار مملو از تراکت برای من می‌فرستادند! تا به خودم بجنبم قسمت بزرگی از زیرزمین مشاع ساختمان پر از تراکت تبلیغاتی شد، در حالی که نمی‌دانستم با آنها چکار کنم!

از وقتی به فرانسه آمده بودم خیلی دوست داشتم به دهات بروم. تا از نزدیک زندگی و نحوه‌گذران روستاییان این کشور را مشاهده و با زندگی روستاییان ایران مقایسه کنم. اما تا آن زمان نه امکان مالی و زمانی‌اش را داشتم و نه راه‌ها و مسیرها را بلد بودم. از شرکت خواستم مرا برای پخش تراکت به روستاها بفرستند. آنها مرا به یک گروه پخش روستا معرفی کردند. سر گروه این اکیپ یک مرد اردنی بود. سه نفر ایرانی هم

با این گروه کار می‌کردند. این سه نفر به رغم اقامت بیش از یک سال در فرانسه قادر به کمترین تعامل با مردم نبودند. مرد اردنی با ماشین شخصی‌اش هر روز گروه را به دهات اطراف استراسبورگ می‌برد. ابتدا روستا را به چهار قسمت فرضی تقسیم و هر قسمت را به یکی از ما واگذار می‌کرد تا وظیفه پخش آگهی را در قسمت مربوط به خودمان بر عهده بگیریم. برای من فرصت بسیار زیبا و مغتنمی بود. چون هم با روستا و روستائیان فرانسه آشنا می‌شدم، هم کار می‌کردم و درآمد داشتم. و هم از محیط فرح‌بخش روستا استفاده و به میوه‌های آنها ناخنک می‌زد. چون گاهی پخش تراکت را بهانه کرده و وارد منازل روستایی می‌شدم. متوجه شدم که بچه‌ها از داشتن تراکت خوششان می‌آید. پس من هم از حاتم بخشی این برگ‌های تبلیغاتی مضایقه نمی‌کردم. اما تنها مشکلی که وجود داشت این بود که اردنی اصلاً از من خوشش نمی‌آمد. و البته من هم از او بدم می‌آمد. چون ایرانی‌ها را بی‌زبان یافته بود و روی آنها عقده ریاست‌طلبی خود را خالی و از آنها سوء استفاده می‌کرد. طولی نکشید که بگومگوی ما شروع شد. او چاره را در آن دید که بازدید صوری از منطقه من راه بیندازد و ایراد بگیرد که تراکت در منطقه مورد نظر پخش نکرده‌ام. و بدین ترتیب شر مرا از سر خودش بردارد.

به هر حال پخش تراکت در روستا برای من بسیار جالب و تفریحی بود. به من در روستا خیلی خوش می‌گذشت و درآمد نسبتاً خوبی هم داشت. اما متأسفانه همیشه یک سر خر پیدا می‌شد تا کارم را خراب کند.

دوباره کار پخش تراکت را در شهر شروع کردم. طولی نکشید که نامه‌ای از دانشگاه آرسنال تولوز دریافت داشتم که در آن مرا برای مصاحبه در پنجم اکتبر دعوت کرده بودند. البته ناگفته نماند که وقتی

پاریس بودم برای پذیرش به دانشگاه‌های مختلفی نامه نوشتم. همه آنها تقریباً پاسخ مساعد دادند. یکی از این دانشگاه‌ها دانشگاه آرسنال تولوز بود که حالا مرا دعوت به مصاحبه حضوری کرده بود.

فصل پنجم

مهاجرت به تولوز

لحظه عزیمت

تا روز مصاحبه دانشگاه آرسنال تولوز فقط ده روز فرصت داشتم. سعی می‌کردم تا قبل از اول ماه اکتبر اتاقم را پس بدهم تا مجبور نباشم اجاره این ماه را هم بپردازم. تمام خرت و پرتم را در کوله پشتی بزرگی که مادام به من داده بود جمع‌آوری، با شرکت تبلیغاتی تسویه حساب، و از مادام و ودود و احسان خداحافظی کردم.

حرکت قطار ساعت ۵ بعدازظهر روز سی‌ام سپتامبر بود. صبح زود از خواب بیدار شدم، از این‌که سر کار نمی‌رفتم خوشحال بودم و شور عجیبی سراپای وجودم را فراگرفته بود. وسایلم را برای آخرین بار واریسی کردم. بارم را روی شانه‌ام گذاشتم و به‌طرف منزل مادام به راه افتادم. به خیابان که پا گذاشتم بوی پاییز را با تمام وجودم حس می‌کردم. بوی پاییز را من در دزفول در روزهای اول سال تحصیلی و در موقع رفتن به مدرسه حس کرده بودم. امروز عجیب این بو سراپای وجودم را سرمست کرده بود. مادام برای آخرین بار مرا برای ناهار دعوت کرد. ودود حسودی‌اش شده بود و می‌گفت: این دوست دخترت بدطوری به تو می‌رسه!

مادام را مثل مادرم دوست داشتم، او هم مرا خیلی دوست داشت. ولی چاره‌ای نبود، وقت جدایی فرارسیده بود.

دعا می‌کردم مادام برای ناهار ماکارونی قلقلی درست نکند. چون با این غذا خیلی مشکل داشتم. اما او غذای خوشمزه‌ای با میگو درست کرده بود. شراب سفید هم روی میز گذاشته بود. ناهار را که خوردم خواب بدطوری چشمانم را گرفته بود. در شهرمن مردم ظهر تابستان را درست مثل شب‌ها می‌خوابند، و شهر از ساعت یک تا شش بعدازظهر کاملاً تعطیل می‌شود. مادام بی‌خبر از خواب‌آلودگی من یک ریز صحبت می‌کرد. سر کار که می‌رفتم خواب قیلوله از سرم پریده بود. ولی آنروز به خاطر آرامشی که احساس می‌کردم به‌صورت غیرقابل تحملی خوابم گرفته بود. ساعت چهار شد. مادام دلشوره مرا داشت. پس نهیب زد تا دیرم نشود. بلند شدم. موقع خداحافظی بی‌پروا مرا در آغوش کشید، و اشک‌هایش چون مروارید روی گونه‌هایش سرازیر شد. تا به حال کسی برای رفتن من اشک نریخته بود، حسابی احساساتی شدم، اما هر چه به پلک‌هایم فشار آوردم و آنها را چلوندم هیچ اشکی از چشمانم سرازیر نشد! ودود با مینی ماینر قراضه‌ای که تازه خریده بود مرا تا راه‌آهن مشایعت کرد. او تا حرکت قطار ایستاد و حتی بعد از حرکت چند قدمی هم در حالی که مرتب دست تکان می‌داد به‌دنبال قطار آمد. بعد از دور شدن از ایستگاه من با انبوهی از افکار جورواجور سر جایم قرار گرفتم.

فصل جدیدی از زندگی من در فرانسه داشت شروع می‌شد. تولوز یکی از شهرهای جنوبی فرانسه و در جوار کوه‌های پیرنه است. در این شهر زندگی جدی و دانشگاهی من شروع می‌شد. در کلاس‌های زبان احساس می‌کردم آدم‌ها جدی گرفته نمی‌شوند. مثل بچه‌ها با واژه‌ها

و عبارات ساده و بچگانه سروکار دارند. در حالی که دانشگاه، دانشگاه است... .

بحث هم‌قطاران

همچنان که قطار حرکت می‌کرد من هم در افکار خودم غوطه‌ور بودم. چهار نفر در کوپه نشسته بودیم که همه ساکت و هر کسی به نقطه‌ای خیره شده بود. روبروی من دختر خانم زیبایی نشسته بود. من هر از گاهی نگاهی به او می‌انداختم تا حداقل از زیبایی حاکم در دوروبرم بی‌نصیب نمانم. ده پانزده دقیقه از حرکت قطار گذشته بود، هیچ‌کس هیچی نگفته بود. همه تو خودشان بودند، به‌جز من که گاهی از سرکنجکاوی نیم نگاهی به اطراف و تک نگاهی به مسافر روبرویم می‌انداختم. ناگهان دختر خانم روبرویی جابجا شد. فکر کردم می‌خواهد معترض نگاه‌های تیزم باشد. در هر حال بعد از یکسال من هنوز کاملاً با محیط این دیار هماهنگ نشده بودم. ایرانی بودم و به‌جای جسارت زبان جسارت نگاه را با خودم آورده بودم!

ساعت چند است؟ دختر روبرویی از من پرسید.

انتظار چنین سؤالی نداشتم با دست‌پاچگی گفتم ساعت ندارم اما حدود پنج و بیست دقیقه باید باشد.

این را از زمان حرکت قطار حدس زدم.

این پرسش و پاسخ کوتاه بین ما زمینه‌ساز حرف‌های دیگری شد.

پرسیدم: به تولوز می‌روید؟

گفت: بله

تولوزی هستید؟

خیر برای کار به آنجا می‌روم.
ممکنه بپرسم کارتان چیه؟
من پزشک هستم او پاسخ داد.
گفتم: تامین اجتماعی فرانسه هزینه زیادی بابت الکلسم
می‌پردازد. نظر شما در این باره چیه؟
گفت: مشکل اینجاست که اغلب مردم در حالی که معتادند خود
باور ندارند. آنها نمی‌دانند کسی که روزی یک لیتر شراب می‌نوشد معتاد
است. در حالی که بسیاری از مردم بالغ در فرانسه روزانه بیش از یک لیتر
شراب مصرف می‌کنند، و خودشان را معتاد نمی‌دانند.
مرد خپله‌ای که در کنار او نشسته بود به حرف آمد و گفت:
خانم شما یک‌طرفه قضاوت می‌کنید، امروزه شراب در فرانسه
واقعیتی است که در تار و پود اقتصاد این کشور ریشه دوانده. بالاخره در
جامعه باید هر کاری را براساس هزینه و منفعت آن ارزیابی کرد. یعنی
نمی‌توان میلیاردها فرانک از اقتصاد شراب داشته باشیم، چندین میلیون
نفر در این زمینه شاغل شده باشند و فعالیت ایجاد کرده باشیم، در حالی
که هیچ هزینه‌ای هم بابت درمان اعتیاد و هزینه‌های تبعی آن پرداخت
نکنیم.
مرد جوانی که در کنار من نشسته بود و به نظر می‌رسید دانشجو
باشد روی مبلش جابجا شد و گفت: در یک اقتصاد آزاد باید همه بتوانند
هر چیزی را که بخواهند و هر چقدر هم که می‌توانند تولید و به بازار
عرضه کنند. این بازار عرضه و تقاضاست که محدودیت تولید را برای آنها
تعیین می‌کند. در این جامعه همان‌طوری که همه آزادند هر چه
می‌خواهند تولید کنند، همه هم آزادند که با توجه به قدرت خریدشان هر
چه می‌خواهند و هر چقدر هم که می‌خواهند مصرف کنند. محدودیت را

تنها قدرت خریدشان برای آنها تعیین می‌کند. کسی فرد معتاد را مجبور نکرده است که در مصرف شراب یا سیگار افراط کند.

گفتم: اگر در این اقتصاد آزاد تبلیغات میزان و نوع مصرف را بر این مرد یا زن آزاد تحمیل کند و او را به ورطه اعتیاد و بدبختی بکشانند، آن وقت چی؟ نظام سرمایه‌داری اگرچه با شعار زیبای آزادی به میدان آمد، اما متأسفانه خود به واقعیت دردناکی مبدل شد که همه چیز را بر انسانی که فکر می‌کرد آزاد است، تحمیل کرد. انسان در این نظام به رباتی تبدیل شده است که همه چیز را طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده بر او تحمیل می‌کنند. نه تنها نوع کار، که بیکاری، فقر، اعتیاد، نوع مصرف و مقدار مصرف هم به او تحمیل می‌شود.

مرد جوان تاب نیاورد، حرفم را قطع کرد و گفت: آقا لطفاً اغراق نفرمایید، چون در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری هم تبلیغ سیگار و مشروبات الکلی ممنوع است. پس در این کشورها میزان مصرف این کالاها به زور تبلیغات بر فرد تحمیل نمی‌شود.

خانم دکتر باز به حرف آمد و گفت: آنچه برای من به عنوان یک پزشک و یک شهروند فرانسوی مهم است تحمیل سالانه میلیاردها فرانک برای درمان بیماران معتاد است. این هزینه را چه کسی می‌پردازد؟ این‌ها همه از جیب مردم و از طریق مالیات، پرداخت می‌شود.

این بحث تا دیر وقت ادامه داشت، و من خوشحال از این‌که توانسته بودم چنین بحث داغی را دامن بزنم.

دیگر همه خسته شده بودند پس روی تخت‌خوابشان دراز کشیدند و خوابیدند. ساعت شش صبح طبق معمول چشمانم به روی سپیده دم باز شد. قطار با سرعت پیش می‌رفت، و ساعت هشت صبح بود که برای رسیدن به ایستگاه تولوز سرعتش را کم کرد. بالاخره پس از پنج دقیقه

طی طریق با این هیولای آهنی به تولوز رسیدیم. چهار نفر همسفر که بیش ازدوازده ساعت با هم بودیم، بحث کردیم و حالا نسبتاً صمیمی شده بودیم، به گرمی خداحافظی و از هم جدا شدیم.

میزبانی دو دانشجوی ایرانی

با توقف کامل قطار با عجله از آن پیاده شدم. باز هم مقصد مشخصی نداشتیم. چون نمی‌خواستیم به هتل بروم. با خودم می‌گفتم به رستوران دانشگاه می‌روم. در آنجا با دانشجویان ایرانی آشنا می‌شوم. بالاخره آنها یا آدرس یک اتاق اجاره‌ای را به من می‌دهند و یا چند روزی میهمان ناخوانده یکی از آنها خواهم شد. همین کار را هم کردم و به دانشگاه میرای که یکی از دانشگاه‌های بزرگ علوم انسانی تولوز بود رفتم. یکی دو ساعت در آنجا گشتم. نزدیک ظهر بود که به رستوران رفتم. با یک دانشجوی ایرانی بنام فریدون آشنا شدم. گفتم تازه از استراسبورگ آمده‌ام. هنوز جا ندارم، دنبال یک اتاق اجاره‌ای هستم. او مرا به دو دانشجوی ایرانی معرفی کرد. آنها در نزدیکی دانشگاه و در یک مجتمع بزرگ سفید رنگ که در آن سویت‌های کوچک چند متری ساخته بودند زندگی می‌کردند. انگار این مجتمع را بخش خصوصی مخصوص دانشجویان دانشگاه ساخته بود. من هم یک سال بعد یکی از سویت‌های این مجتمع را اجاره کردم.

برنامه کار این دانشجویان برایم هم جالب و هم غیرقابل تحمل بود. انگار آنها در این کشور هیچ کاری نداشتند. شب‌ها تا نیمه‌های شب ورق‌بازی می‌کردیم. ساعت چهار صبح تازه می‌خوابیدیم. یک ساعت از ظهر گذشته بیدار می‌شدیم. با عجله آبی به صورت می‌زدیم و برای صرف

ناهار به دانشگاه می‌رفتیم. ساعت سه به خانه بر می‌گشتیم و مشغول پخت و پز شام می‌شدیم و باز بساط بازی ورق و بیست و یک را می‌چیدیم و مشغول بازی می‌شدیم. البته این هم برایم تنوعی بود زیرا مرا تا حدودی از تشویش زیادم از دیر رسیدن به هدف دور می‌کرد. بالاخره طاقت نیاوردم و یک روز چمدانم را برداشتم و به هتل کوچک و مسافرخانه مانندی در نزدیکی دانشگاه آرسنال رفتم. اتاق هتل را روزی ۴۸ فرانک گرفتم. و در آنجا ده روزی زندگی کردم.

روز مصاحبه

روز دوشنبه دهم اکتبر سال ۱۹۸۰ ساعت ده صبح دانشگاه آرسنال مرا به مصاحبه دعوت کرده است. نمی‌دانم چه می‌خواهند بپرسند. ساعت ۸ صبح آماده شده بودم. به دانشگاه رفتم. طبقه دوم اتاق دویست و بیست را پیدا کردم. حدود ده دوازده نفر که اغلب ایرانی بودند در راهرو جلو اتاق مذکور جمع شده بودند. طولی نکشید که جو کاملاً ایرانی شد و همه‌ی صدای ایرانی در راهرو پیچید. همه اضطراب داشتند و از هم می‌پرسیدند چه خواهند پرسید؟ بالاخره اولین نفر وارد اتاق شد. بعد از ده پانزده دقیقه با خوشحالی از اتاق خارج شد و گفت بچه‌ها همه قبولید! آنها تنها می‌خواهند از سطح زبان شما مطلع شوند. اگر قبول نشدید شما را به سه کلاس زبان: تاریخ فرانسه، تمدن فرانسه و ادبیات فرانسه معرفی می‌کنند تا زبانتان همزمان با کلاس‌های دانشگاه تقویت شود.

ترسمان کاملاً ریخت. و به نوبت وارد اتاق می‌شدیم. اکثر داوطلبان زبانشان ضعیف ارزیابی شد و به هر سه کلاس معرفی شدند. به جز یک

نفر که دوست دختر داشت و زبان فرانسه را خوب صحبت می‌کرد. من هم به هر سه کلاس معرفی شدم.

اتاق زیر شیروانی

خیالم از دانشگاه و امتحانش که راحت شد، شروع کردم به جستجوی اتاقی در شهر. به آژانس‌های مسکن موجود در سطح شهر به ویژه در مرکز شهر می‌رفتم و از آنها اتاق ارزانی برای اجاره طلب می‌کردم. بالاخره یکی از آنها پاسخ مساعد داد. مدیر آژانس مردی حدود چهل ساله بود. یک اتاق زیر شیروانی در مرکز شهر معرفی کرد. از آژانس زیاد فاصله نداشت، در مرکز شهر خیابان سیب (غودولایم) واقع شده بود. او خودش برای نشان دادن محل به همراهم آمد. اتاق در کریدوری در طبقه چهارم ساختمانی قدیمی قرار داشت. در این کریدور دو اتاق دیگر هم بود: اتاق روبرویی تقریباً به اندازه اتاق من بود و در آن دختر و پسر جوانی زندگی می‌کردند. در سمت راست آنها در فاصله سه متری اتاق نسبتاً بزرگی حدود سی مترمربع قرار داشت با حمام و دستشویی مستقل. البته سقف آن هم مانند اتاق من کج نبود. در این اتاق دختر دانشجوی جوانی به نام کریستین زندگی می‌کرد.

بنگاه داری که اتاق را به من نشان داد همجنس گرا بود و من اصلاً متوجه رفتار غیرعادی او نشده بودم. اتاق را پسندیدم البته نه به خاطر وضعیت مناسبش، بلکه به خاطر ارزان بودنش. شاید کمتر کسی حاضر می‌شد در این اتاق کوچک با سقف شدیداً شیبدارش بدون حمام زندگی کند! دستشویی و توالت‌اش هم در کریدور ساختمان قرار داشت. بنگاه دار وقتی تایید مرا شنید ناگهان مرا در آغوش گرفت. من هم خیلی

جا خوردم و هم خیلی بدم آمد. او را با عصبانیت پرت کردم. او در حالی که خواهش می کرد مرتباً تکرار می کرد که من از تو خیلی خوشم اومده. اصلاً انتظارش را نداشتم. از او خیلی بدم آمد. وقتی امتناع خشن و توهین آمیز مرا دید، گفت اتاق را به تو نمی دهم. از این تهدیدش خنده ام گرفته بود. گفتم: من هم آن را نمی خواهم. با این جمله رفتارش عوض شد. معذرت خواهی کرد. بالاخره من هم اتاق را ماهی دوپست فرانک اجاره کردم.

اتاق به دانشگاه خیلی نزدیک بود، به طوری که پیاده به آنجا می رفتم. صبح ها به کلاس های اقتصاد و حقوق دانشگاه و عصرها به کلاس های زبان: ادبیات، تاریخ و تمدن فرانسه می رفتم. کلاس های زبان را متوجه می شدم، اما از کلاس های دانشگاهی اصلاً سر در نمی آوردم. این بود که یک دستگاه ضبط صوت کوچک خبرنگاری که خیلی هم قوی بود خریدم و صحبت های استادان را ضبط می کردم. البته اینکار فقط باعث شد که از میزان تشویش و نگرانی ام کم شود، چون هیچ وقت نتوانستم این نوارها را که تعدادشان هم خیلی زیاد شده بود، گوش کنم.

هر روز صبح تا ظهر کلاس های اقتصاد و حقوق دایر بود و بعد از ظهرها به کلاس های زبان می رفتم. سه درس سمینار هم داشتیم که باید موضوعی انتخاب می کردیم و روی آن کار می کردیم. تا پایان سال فرصت داشتیم که مطالبمان را آماده و در خصوص آن موضوع سمینار و یا به اصطلاح کنفرانسی در میان جمع دانشجویان ارائه دهیم. سیستم آموزش دانشگاه های فرانسه مثل دانشگاه ما که از نظام آموزش آمریکایی اقتباس شده، ترمی نبود، بلکه درست مثل دبیرستان های قدیم ما به صورت سالانه امتحان برگزار می شد. اگر یک درس را رد می شدیم تابستان فرصت داشتیم که مطالعه و در شهریور ماه (سپتامبر) دوباره

امتحان دهیم و اگر دانشجویی در شهریور ماه هم رد می‌شد لاجرم کل سال را باید دوباره تکرار می‌کرد. البته گرچه کار سمینارها خیلی زیاد بود، کسی از آنها رد نمی‌شد. اما ریسک رد شدن در درس‌های حقوق و اقتصاد خیلی زیاد بود. حقوق عمومی را پروفسور مونتنه دولاگوک درس می‌داد. این استاد اگرچه خوش اخلاق و با رویی باز دانشجویان را می‌پذیرفت اما تمایلات نژادپرستانه داشت. این را از صحبت‌هایش سر کلاس متوجه شدم. البته تنها من متوجه نشدم، بلکه همه فهمیده بودند. امتحان اول یعنی خرداد ماه را که دادیم به همه خارجی‌ها بدون استثنا یک و دو داده بود. من به تبع رفتار دانشجویان ایرانی شفاهاً به او اعتراض کردم. او هندوانه زیر بغلم گذاشت و گفت: شما خوب نوشته بودید اما ژورنیست نیستید. البته من با اینکه خودم می‌دانستم اصلاً خوب هم ننوشته‌ام اما از این حرفش تعجب کردم که او از ما انتظار دارد با یک درس حقوق عمومی حقوقدان شویم!

بین درس‌های حقوق عمومی و خصوصی باید یکی را برگزیده و امتحان می‌دادیم، اما نمی‌دانم چرا اکثر دانشجویان درس عمومی را انتخاب می‌کردند. این شاید به خاطر برخورد و ارتباط باز استاد با دانشجویان بود. زیرا استاد درس حقوق خصوصی با اینکه خیلی جوان‌تر بود اما کمی خشک به نظر می‌رسید. به هر حال من هم مثل بسیاری از دانشجویان به ویژه غیرفرانسوی‌ها در آن سال از همه درس‌ها تجدید شدم و قرار شد که در پایان تابستان دو باره امتحان دهیم.

انتخاب میتران و انتقال قدرت به حزب سوسیالیست

در حالی که خودم را برای امتحان پایان سال و همچنین ارائه

پایان نامه دوره D. E. A و یا به عبارتی فوق لیسانس آماده می کردم، انتخابات ریاست جمهوری فرانسه برگزار و فرانسوا میتران در بیست یکم ماه مه ۱۹۸۱ برابر با سی و یکم اردیبهشت سال ۱۳۶۰ به عنوان اولین رئیس جمهور سوسیالیست فرانسه انتخاب شد.

مردم تولوز که بیشتر دارای گرایشات چپی بودند و احزاب چپی چون کمونیست، سوسیالیست، و اکولوژیست در آنجا موقعیت و فعالیت بیشتری داشتند تقریباً همه به خیابان ها ریختند و مشغول جشن و پایکوبی شدند. من هم که البته نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز به خیابان آمدم و در جشن و شادی مردم شرکت کردم. شادی مردم برایم بسیار جالب و شعف انگیز بود. آن قدر که واقعاً احساس می کردم جشن شادی مردم در روز انقلاب خودمان بار دیگر برایم تداعی شده است. انقلاب ها شور و شوق خاصی ایجاد می کنند که با طبیعت دینامیک و پر از انرژی جوانان کاملاً هماهنگ و هارمونیزه می شود. این است که در این روزها غافل از هر سرنوشت ناخوشایندی که غالباً در انتظار تک آنان است، وجودشان پر از شور و شعف می شود و به تقلید از انبوه خلقی که خود نمی شناسند بی پروا و بی اختیار فریاد می زنند، زنده باد و مرده باد می گویند و نهایتاً به بستر می روند تا منتظر رخداد بدون اختیار وقایع روزی دیگر باشند. شروع تمامی انقلاب ها صرف نظر از کشتار جماعتی که در راه آرمان خود جان گرو می گذارند با شور و شادی و شعف انقلابی همراه است و پایانشان با مرگ و نیستی و جنگ قدرتی است که بی پروا و بی رحمانه آدم می کشد، تا اقلیتی بتوانند بر اریکه قدرت تکه زنند و اکثریتی را به اطاعت کورکورانه بکشانند. اما جوانانی که در تار و پود وجودشان شور و انرژی عظیمی در حرکت و جریان است، هرگز نمی توانند آن نکبت و بدبختی ملت بعد از انقلاب را ببینند. جوان انقلابی

کامبوجیایی در روز انقلاب هرگز نتوانست کشتار قبیله‌ای وحشتناک و وحشت‌انگیز پالپوت بعد از انقلاب را ببیند، همان‌طوری که جوان انقلابی بلشویک روسیه هرگز قادر نبود کشتار سادیسمی این مست قدرت یعنی استالین را پیش‌بینی کند و به همراه هم‌قطارانش به پایکوبی انقلاب پرداخت و آنرا جشن گرفت. در طول بیش از صد سال که از تاریخ انقلاب‌های کارگری در کشورهای مختلف می‌گذرد. هیچ یک نتوانستند رفاه و خوشبختی جمعی برای ملت خود به ارمغان آورند. رهبران همه آنها تنها برای حفظ قدرت و حاکمیت بلامنازع خود جنگ و کشتار را بر ملت‌های خود تحمیل کردند. حتی انقلاب کبیر فرانسه هم که در نهایت به سود بورژوازی حاکم مستقر شد، تا سال‌های سال گیوتین‌های وحشتناکش کار می‌کرد. و نزدیک به یک قرن همچون حیوانات کنیبال (همجنس‌خوار) خودیها را بلعید. نمی‌خواهم به سرنوشت تاریخی تک تک این کشورهای انقلاب زده بپردازم که در آن‌صورت به حاشیه خواهیم رفت و از هدف اصلی‌مان که خاطره‌نویسی است دور می‌شویم.

اما به هر حال بسیاری از این کشورهای غربی پیشرفته خسته از جنگ‌های صلیبی و جهانی، به اصطلاح به دموکراسی رسیده‌اند. آنها دیگر با جهان سوم رو در رو نمی‌جنگند، بلکه آنها را به جان هم می‌اندازند و خود با پول تسلیحات فروش رفته به آنها، پایکوبی می‌کنند و به جشن و سرور می‌پردازند!

دموکراسی دیگر برای رسیدن به قدرت به جنگ و کشتار بی‌امان مردم نیاز ندارد، بلکه به رای آنها محتاج است و این را دیگر نه با زور اسلحه که با سرمایه‌گذاری‌های تبلیغاتی که این هم خود تولید و اشتغال را به همراه خواهد داشت، به ارمغان می‌آورد.

آن شب نیز جنگ تبلیغاتی، قرعۀ شانس را به کاسۀ حزب

سوسیالیست فرانسه انداخته بود، و موسیو میتران به عنوان اولین منتخب این حزب در انتخابات برگزیده شده بود و جوانان پرشور و پر انرژی تا پاسی از شب به میمنت این پیروزی در خیابان‌های این کشور به جشن و پایکوبی مشغول بودند. من هم با آنها شادی می‌کردم. می‌گویند خر تو خره ما هم توشیم!

پاسی از شب گذشته بود و سپیده دم داشت همچون عروس به حجله رفته در افق‌های دور خودنمایی می‌کرد که مردم خسته در حالی که هر کسی در لاک خود فرو رفته بود، آرام به خانه‌های خود بر می‌گشتند. من هم به تبع این جماعت از شور افتاده به آرامی در حال بازگشت بودم که صدای چند جوان که هنوز فریاد می‌زدند: ما بردیم، ما خوشحالیم نظرم را جلب کرد. آنها به من رسیدند. دختر جوانی که حالا شانه به شانه‌ام شده بود، با صدای نیمه فریادی رو به من کرد گفت: شما خوشحالید؟

نخواستم جواب کلیشه‌ای و مثبت به او بدهم، پس گفتم: خیر! ناگهان او گردنم را گرفت و بر لپم احتمالاً به عنوان استمالت بوسه زد. من جا خوردم و این آخرین بوسه شادی آن شب بود که بر قیافه عبوس من ثبت شد!

هر چه به زمان برگزاری امتحان نزدیک تر می‌شدیم تشویش و اضطراب من هم از این آزمون سرنوشت‌ساز بیشتر می‌شد. تصمیم می‌گرفتم به مرور یکی از درس‌ها بپردازم، مثلاً: اقتصاد کشاورزی یا اقتصاد پایه یا کلان. اما همین که لای دفتر را باز می‌کردم به فکر رساله‌ام که تا پایان سال باید تحویلش می‌دادم. پس مثل دیوانه‌ها به سراغ آن می‌رفتم. این عمل که بیشتر ناشی از نگرانی و تشویش درس و مشق بود روزی چندین نوبت تکرار می‌شد. خوشبختانه

من آدم استرسی نبودم یعنی تشویش امتحان را از زمانی که امتحان درس مخروطات را در ششم ریاضی دادم به صورت ارادی از خودم کاملاً دور کرده بودم. در امتحان نهایی این درس، پرگارم را فراموش کرده بودم و این را چند دقیقه قبل از باز شدن درِ سالن امتحانی که خیلی جدی بود فهمیدم. من بالاخره بعد از یک ساعت خوابیدن در سر جلسه امتحان به خودم مسلط شدم و توانستم قضیه‌های این درس را که خیلی هم مشکل بودند در ذهنم ترسیم کنم و در کمال ناباوری قضایا را به اثبات برسانم. باری در این تجربه آموختم و متوجه شدم که استرس نه تنها راندمان کار انسان را کم می‌کند، بلکه گاهی آن را حتی تا زیر صفر هم پایین می‌آورد. این بود که در زمان امتحانات دانشگاه در ایران حتی اگر برای رفتن سر جلسه امتحان پنج دقیقه وقت اضافی پیدا می‌کردم، آن زمان را با خیال راحت می‌خوابیدم و جالب اینجا بود که خواب هم می‌رفتم. اما نمی‌دانم در این دیار غریب مرا چه شده است که تا این اندازه شور امتحان را دارم. شاید مسئولیت بیشتری نسبت به جامعه و کشورم احساس می‌کنم و نمی‌خواهم زمان ماندگاریم زیاد شود، و از کشورم که حالا جنگ‌زده هم شده است ارز خارج شود. در این کشاکش ذهنی با امتحانات بودم که نامه‌ای از پدر را در صندوق نامه‌ها یافتم.

نامه‌ای از پدر در اثنای تشویش درس و امتحان (پنجمین نامه)

به تاریخ پنجشنبه هفتم خردادماه ۱۳۶۰ برابر با ۲۹ مه ۱۹۸۱

نور چشمم فریدون عزیزم

نامه تسکین‌دهنده اما باز هم بدون تاریخ آن پسر عزیزم را که در انتظارش بودم چندی پیش دریافتم. از مطالب شیوا که شیرین‌تر از انواع

شیرینی‌ها بود حظ کردم. هی خواندم و خندیدم و به علت فرط اشتیاق و علاقمندی زیادی که حتی به شنیدن نام شما دارم با بی‌حوصلگی می‌خواندم و ناآگاهانه از ریزه‌کاری‌هایی که در آن به کار رفته بود بدون توجهی که به شایستگی نگارنده باشد رد می‌شدم و در چندمین بار که با صدای بلند برای همگی می‌خواندم، ناگهان خنده همه حضار که آنها هم مثل من از شادی لذت می‌بردند مرا سرعقل آورد که ببین فریدون با تو چقدر شوخی دارد! در حالی که چشمانم از ذوق پر از اشک بودند، عواطف را کنار گذاشته و با فرصت ملایم‌تری خواندم که از شوق زیاد به سپاس خدا شروع کردم که شما در آغاز نامه نوشته بودید: نامه بجا و به موقع و پول بی‌جا و بی‌موقع رسیدند.

عزیزم واقعاً من ممنون شما هستم. با آشنایی کاملی که به مناعت و علو طبع شما دارم، مع‌الوصف این تعارفات بین پدر و پسری که خوب یکدیگر را درک کرده باشند، در فهمم غیر قابل تطبیق است. زیرا شما که تنها مرکز خرجی هستید بدون درآمد، و من هیچ‌وقت راضی نیستم که شما در آنجا کار بکنید. آن هم کار پر زحمت! در حالی که سعی من تاکنون در یک بعد حاد و مصرانه این بوده است که نه تنها شما که هیچ یک از فرزندانم تا زمانی که در قید حیاتم از زحمت کار مبرا باشند، و بخصوص تو. وظیفه‌ای که من در برابر فرزند شایسته و ایفاکننده تمامی آمالم دارم تو تشخیص نداده و خود تشخیص داده‌ام. شما در نامه‌هایت راجع به پول و استغنای خودت هر چه دلت می‌خواهد بنویس. در حالی که من از فرستادن این چندر غاز از شما شرمندهام. چون به اوضاع و احوال خرج و زندگی و صرفه‌جویی شما کاملاً آشنا هستم.

و اما این‌گونه توصیه‌های شما دال بر عدم هر گونه نیازی به پول را من از چشم سایر بچه‌های خودمان می‌بینم که مبادا از اوضاع و احوال به

لحاظ اشتغال و درآمد چیزی به شما نوشته باشند. اگرچه از همه بچه‌ها به حد کافی تحقیق کرده‌ام و مطمئن شده‌ام که هیچ‌کس چنین کاری نکرده است، معذالک خواهشمندم بالا غیرتاً اگر چنین مسئله‌ای را کسی به شما نوشته مطلع‌م نمایید.

تشابهی از دیگر دانشجویان ایرانی خارج از کشور در نامه‌ات نگاشته بودی به تصویری که من شما را العیاذ بالله و به زعم خودم زبانه لال شما را همانند دیگر دانشجویان یکی می‌دانم. این هم اشتباهی است مثل ترغیبم در عدم ارسال پول. نه پسر عزیزم اطمینان داشته باشید که بعد از خدا خمیره پاک و صادقانه ترا خودسرشته‌ام. به هر حال اگر عمر بقا کند من و شما با هم خیلی کارها داریم.

علت اینکه آخرین نامه‌ات را پاسخ نداده‌ام برای دریافت نتیجه اجازه نامه ارزی‌ات بوده است. البته اگر مختصری از وضع بدست آوردن مجوز ارزی برایت در این نامه می‌نویسم بیشتر بخاطر توجه شما به موضوعی است که برای من در یک لحظه ظریف و حساس در موقع وصول آن برایم دست داده بود، و امیدوارم شما به تفسیر شرح حال توجه نکرده و تنها به همان لحظه دریافت نامه ارزی که برایم بسیار دل‌انگیز و لذت‌بخش بود توجه داشته باشی و مثل من احساس روسفیدی و سربلندی کنید. کار نداریم به اینکه پدر و مادران دانشجویان را از اول اسفند ۵۹ تاکنون که خرداد ۶۰ است به عناوین مختلفه بیش از ده بار به تهران کشانده و چون گربه رقاص ملانصرالدین رقصانده‌اند، و تا امروز از کلیه دانشجویان ایرانی در کلیه کشورهای جهان تنها دو بار به عنوان نوبت اول و نوبت دوم که شما جزء آن هستید به وسیله مطبوعات اسامی حدود سی هزار نفر دانشجو را اعلام و والدین آنها را برای روشن شدن وضع دانشجو به تهران احضار کرده‌اند، که نوبت اول آن ۳۱ فروردین

۱۳۶۰ بوده و پس از تسلیم برگ ارزی فقط سه روز به اولیائشان فرصت داده‌اند که آنرا تکمیل و به آنها عودت دهند. و مکرر اعلام داشته‌اند که این سه روز به هیچ وجه قابل تمدید نیست. نوبت دوم که از ۲۳ اردیبهشت ماه ۶۰ لغایت ۲۵ که آن هم سه روز مهلت داشتند. شما هم جزء آنها در روزنامه اعلام شده بودید. مردم از ساعت ۴ بعد از نیمه شب درب سازمان سنجش به صف ایستاده بودند تا ساعت ۹ صبح. اکثر پدر و مادران هم پیر بودند. ناگهان در همین ساعت با بلندگو اعلام شد: همگی برای اخذ نتیجه به دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران بروند. در این جا بود که صف بهم خورد. و هر کس به تکاپوی رفتن به دانشکده اقتصاد افتاد. آنها که ماشین داشتند و راه بلد بودند راحت‌تر خودشان را به آنجا رساندند ولی آنهایی که چون من در هیچ‌کدام از این دو دسته قرار نمی‌گرفتند با مکافات و پرسان پرسان خودشان را به محل مورد نظر رساندند. بالاخره همه اطراف دانشکده را با صف ۸ ردیفه محاصره کردند. اما به واسطه بی‌توجهی و یا شاید هم بی‌اطلاعی دانشکده و باز نکردن درهای ورود و بی‌تابی و عجله والدین برای دستیابی به نتیجه و اهانت‌های نابجای مأموران حزب الهی نهایتاً سر و صدا و بهم‌ریختگی جمعیت به حدی بالا گرفت که دو نفر از همین پدر مادران را از زیر دست و پای جمعیت مرده بیرون کشیدند. اوضاع کاملاً بهم ریخت، مأموران پاسدار برای برقراری نظم صدها تیر به هوا شلیک کردند. عده‌ای هم که قادر به کنترل خود نبودند زیر دست و پا می‌افتادند. که خوشبختانه نه تنها من جزء آنها نبودم بلکه دو نفر زن را هم سالم از زیر دست و پا بیرون کشیدم. در این وضعیت آشفته صدها نفر مجروح شدند. البته غرض از تطویل کلام گفتن این نکته بود که از میان هر صد نفر دانشجو که پرونده‌شان در دستان لرزان پدر و یا مادرشان بود، تنها ۱۸ تا ۲۰ نفرشان حق ارز داشتند و در

پرونده ارزی بیش از ۸۰ نفر دیگر ارز متعلقه صفر درج شده بود. که طبق نظر مسئولان این جماعت بایستی به ایران برگردند.

وقتی نوبت به حرف "کاف" رسید دلهره عجیبی داشتم. خودم را برای شنیدن جواب منفی مسئول توزیع پرونده آماده کرده بودم. ناگهان اسم مرا خواندند. صف جمعیت را با امیدی کم سو شکافتم و خودم را به مسئول مربوطه رساندم. وقتی او با جماعت همراهش پرونده ارزی را بدستم داد گفت: آقای کامران به شما تبریک می گویم.

اشک در چشمانم حلقه زده بود. در میان این همه جمعیت بسیار مفتخر و مشعوف شدم خدا را شکر کردم. این بزرگترین دلجویی تاریخی در طول عمرم بود. واقعاً این افتخار و این آرامش به صد دشواری آن می ارزید. آنها قسمتی از برگه را که مربوط به ارز شش ماهه اول سال ۶۰ بود جدا کردند تا بتوانم ارز تخصیصی را ارسال کنم. نیمه دوم را هم که مربوط به شش ماهه دوم سال بود باز تحویل خودم دادند تا برایست بفرستم. تو هم باید آن را پر کرده و به امور دانشجویی سفارت ایران بدهید تا برای ارجاع به ایران خود اقدام کنند. این برگه را به پیوست نامه برایست می فرستم. تمنا دارم هر چه زودتر این کار را انجام دهید تا انشاءالله در نوبت بعدی هم در ردیف های جلو باشیم. زیرا تاکنون صدها هزار دانشجوی هستند که به واسطه تعلل در تنظیم این برگه هنوز بلا تکلیفند، و مرتب پدر یا مادرشان در صف انتظار وضعیت نامشخص ارزی فرزندشان گرفتارند.

عزیزم این موفقیت چشم گیر را اول به شما و بعد به خودم از صمیم قلب تبریک می گویم.

در رابطه با اشتباه من در ارسال کفش و لنگه به لنگه بودن آنها، طبیعی است که انسان در موضوعی که وسوسه دارد کار را معکوس انجام

می‌دهد. من از این انعکاسات در زندگی زیاد دارم. خواهشمندم از هیچ یک از کفش‌ها استفاده نکن که مبادا به پایتان فشار بیاید و خدای نخواستہ زخم شود. نگرانی من بیشتر از مقدار هزینه‌ای است که برایتان در نظر گرفته‌اند تا آنجا که من به سازمان سنجش شکایت کرده‌ام، و استدلال نموده‌ام که از ۱۷۰۰ فرانک سهمیه ارزی به پسر من تنها ۵۵۰ فرانک آن‌را اجاره منزل می‌پردازد، و نسبت به مبلغ معینه درخواست تجدیدنظر کرده‌ام که البته فکر نمی‌کنم نتیجه‌ای داشته باشد، و شما هزینه ماهانه خود را که برای تسکین قلب من به ۱۲۰۰ فرانک حساب کرده‌اید. من شخصاً این مبلغ را اصلاً قبول ندارم.

در خصوص آمدن شما به ایران نامه تخفیف ۴۰ درصد بلیط را به‌وسیله فرخنده برای خرید بلیط گرفته‌ام. اما ابتیاع بلیط مستلزم رفتن به تهران است که در ظرف این چند روزه می‌روم و می‌گیرم، و انشاءالله می‌فرستم. شما به هیچ‌وجه مبادا خود بلیط تهیه کنید، زیرا این کار به زیان پولی شما تمام می‌شود و ارزش ارز را نمی‌دانید چه اهمیت زیادی دارد، که حتی اگر هم تخفیف را در ایران قبول نکنند، لاقلاً پول بلیط را از محل ارزی مصرف نکنیم. زیرا محدودیت‌های ارزی را باز هم ممکن است تنزیل دهند. چون که اینها مثل مارگزیده جلو تحصیل را در خارج همچنان که درمان دردشان باشد می‌گیرند. ضمناً در حال حاضر تصور می‌کنم ورود شما به ایران و بازگشت به لطف خدا مانعی نداشته باشد.

در جبهه جنگ ایران و عراق بحمدالله شکست عراق قطعی و این کشور مرتباً نیروهای سلاحی و انسانی خود را مفتضحانه از دست می‌دهد، مع‌الوصف این جنگ خانمانسوز متأسفانه ادامه دارد. پس از پیشروی ارتش و اسارت نظامیان زیادی در جبهه دزفول و تسلط ارتش ایران در جبهه‌های جنگ آبادان، خرمشهر، اهواز، دزفول و شوش،

مواضعی که در تصرف عراقی‌ها بوده، هنوز باقی است. در شمار کشته‌شدگان خوزستان و جبهه دزفول و همچنین در جمع کشته‌شدگان در مناطق مسکونی دزفول بحمدالله آشنایی وجود ندارد که برای شما بنویسم، پس شما حواست را بیشتر روی امور تحصیلی متمرکز کنید، و در فکر بازیگران سیاسی بی‌خدا و دکورسازی‌های آنها نباشید که همه دروغ می‌گویند. ما هم کما فی‌السابق در شیراز و کاملاً راحتیم. طبق سفارش شما من کمتر مسافرت می‌کنم. مامان شبانه‌روز دعاگو و مشتاقانه سلام‌رسان و دعاگویند. در خاتمه خواهشمندم در نامه نوشتن زیاد وقت خود را صرف پاسخ نکنید. من هم به مناسبت اندیشه تحصیلی شما سعی دارم وقتت را بخواندن و نوشتن طومار تزیین نکنم. اما چکنم حداقل شما مثل من نباش. والسلام

پدرت نعمت الله

پدرم در کارهایش همیشه نظم خاصی داشت. وقایع روزانه را هر روز ثبت می‌کرد. با اینکه آموزش حسابداری ندیده بود. اما دفتر حساب‌هایش را وقتی مرور می‌کردم به انضباط مالی او غبطه می‌خوردم. مرور حساب‌هایش اگرچه برای من جالب بود، اما وقتی به خودم آمدم متوجه شدم که با این کار او را بسیار رنجانده‌ام. گزارش این فضولی را مادرم به او داده بود، و او بدون اینکه به من چیزی بگوید دفتر حسابش را روی میز گذاشته بود. من هم بدون اینکه به او چیزی بگویم دفتر را در قفسه مخصوص‌اش جای دادم. اما کاش به او چیزی می‌گفتم و با تمام خضوع از او معذرت می‌خواستم. اگر مغز و اندیشه آن‌زمان ما مثل امروزمان کار و یا عمل می‌کرد باید منکر اصل تکامل انسان می‌شدیم، و یا حداقل آنرا به زیر سؤال می‌بردیم. پدرم اگرچه سعی داشت متجدد

باشد اما ذهنیت و به اصطلاح مانتالیته او متعلق به زمان فئودالیته و حاکمیت رفتار پدرسالاری در نظام خانواده بود. این بود که جاذبه و کاریزمای قدرتمندی که در روابط پدر و فرزندی داشت مانع از آن می‌شد که فرزند بتواند به راحتی حرف دلش را به او بزند و بیش از حد جایگاهش به او نزدیک شود.

حالا که نامه‌هایش را مرور می‌کنم می‌بینم هیچ نامه‌ای را برایم بدون تاریخ و مطابقتش با تاریخ میلادی ننوشته است. اما به رغم تذکراتش من کمتر توانستم به سفارشش جامه عمل بپوشانم و غالباً نامه‌هایم را بدون تاریخ برایش می‌فرستادم. حالا که مشغول انعکاس این نامه‌ها در این دفتر هستم بیشتر به اهمیت درج تاریخ روی نامه پی می‌برم و وقتی خودم را در مقام پدر می‌یابم از تکدر خاطری که این عزیز بزرگوار به دلیل تمرد و یا اهمال فرزند از امر پدرانه احساس کرده است درک و احساس شرمندگی می‌کنم. کاش امروز او زنده بود تا بر دستانش بوسه می‌زدم و از او پوزش می‌طلبیدم.

فصل ششم

مسافرت تابستانه به ایران

بعد از امتحان از نظر روحی احساس خستگی می‌کردم. تصمیم گرفتم در تابستان از راه زمینی سفری به ایران داشته باشم. پس اتاق کوچک زیر شیروانی‌ام را به بنگاهی که متولی صاحب ملک بود پس دادم، کوله پشتی‌ام را جمع و جور کردم، و کتاب‌هایم را در انبار خانه یکی از دوستان جا دادم. البته در آنجا من همیشه سعی داشتم که از کمترین وسایل استفاده کنم. این بود که در جابجایی خیلی راحت بودم. معمولاً هنگام جابجایی مختصر وسایل آشپزی و ظرف و ظروفم را در خیابان می‌گذاشتم تا هر کسی که می‌خواهد بردارد. اول فکر می‌کردم هیچ بدبختی پیدا نمی‌شود که به وسایل چشم‌پوشی شده من نظر کند، اما وقتی بعد از کمتر از یکساعت همه وسایل دم دری ناپدید می‌شدند، فهمیدم که بالاخره در این دیار هم دست پایین دست زیاد است.

دقیقاً یادم نیست اما همین‌قدر می‌دانم اوایل تیر ماه ۱۳۶۰ بود که به قصد رفتن به ایران از تولوز عازم پاریس شدم. از راه آهن پاریس یک بلیط یک طرفه پاریس - استانبول خریدم. مزیت بلیط در این بود که ۴ ماه اعتبار داشت و در مسیر هر جایی که می‌خواستی می‌توانستی بیتوته کنی و از آنجا باز به راه بیفتی و با همان بلیط پاریس به راهت

ادامه دهی. این برای من که عاشق دیدن شهرها و کشورها با فرهنگ‌های مختلف بودم خیلی خوب و ایده‌آل بود. در یکی از شب‌های اوایل تیر ماه بود که از پاریس به مقصد ایتالیا به راه افتادم. جالب اینجا بود که در واگن غیر از من هیچ کس نبود. خیلی عجیب بود. یک قطار با آن عظمت‌اش می‌توانست حتی با یک مسافر، بدون حتی یک دقیقه تاخیر راه بیفتد. یاد یکی از شهرهای جنوبی کشور خودمان افتادم که می‌گفتند وقتی اولین سینمایش به کار می‌افتاد با ورود هر شخصیت متشخص و یا مسؤلی به سینما بدون توجه به وقت، تمایل و نظر تماشاگران قبلی، فیلم را از اول به نمایش می‌گذاشتند. اما در این دیار قطاری حتی با یک مسافر سر ساعت مقرر به راه می‌افتد. البته ناگفته نماند من واگن‌های دیگر را ندیدم. شاید در آنها انس یا جنی پیدا می‌شد که من از حضورش بی‌خبر بودم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه‌های شبانه حس کنجکاوی‌ام تحریک نشد که راه بیفتم و به سایر واگن‌ها به دنبال انس و جن سرک بکشم. به هر حال شاید نگران کوله پشتی مستعملم بودم. قطار همچون ازدهایی نعره‌زنان ظلمت شب را می‌شکافت و به پیش می‌رفت. گاهی از درون و گاهی از بیرون کوپه چشمانم را به پنجره قطار دوخته بودم. اما روشنایی درون و تاریکی بیرون قطار مانع می‌شد که تماشاگر بتواند دید درستی از فضای زیبای بیرون داشته باشد.

طبخ چای در قطار

از سر تنهایی و بی‌حوصلگی دور خودم می‌چرخیدم. گاهی به درون، و گاهی به بیرون کوپه می‌خزیدم. ناگهان هوس چای کردم. این را نگفته بودم که از تمام بساط آشپزخانه، سرویس چایم که عبارت بود از

یک قوری سیاه رنگ و رورفته، یک استکان و یک گاز کوچک سفری با یک کپسول محتوی حدود ۲۵۰ گرم گاز مایع، از خطر سر راهی شدن به دور مانده بودند. به خاطر علاقه‌ای که به نوشیدن چای داشتم. این بساط از اولین چیزهایی بودند که وارد کوله پشتی‌ام می‌شدند.

استراسبورگ که بودم یک شب برای مادام این سؤال پیش آمده بود که آیا ما ایرانی‌ها قوری چای را مخصوصاً نمی‌شوریم تا مثل پیپ شوهر خدا بیامرزش به اصطلاح پیلوته شود؟

پیلوت جرم نیکوتینی بود که بعد از مدتی در نتیجه کشیدن مداوم پیپ دور تنوره آن جمع می‌شد. نگهداری این جرم برای پیپ‌کشان مجرب خیلی مهم بود. چون این جرم باعث نگهداری بیشتر محفظه چوبی پیپ می‌شد. پیپ‌کشان قهار می‌گفتند پیپ مثل نوعروس می‌ماند، مدت‌ها باید با او مدارا کرد تا پیلوته شود. مادام برای پرسیدن این سؤال به سراغ من آمده بود. با دیدنم فوراً سؤالش را مطرح کرد. من که خودم پیپ می‌کشیدم گفتم نه مادام قصد پیلوته کردن قوری را نداشته‌ام بلکه تنها سر تنبلی بوده است!

خلاصه من دست‌بردار این قوری پیلوته شده که حالا دیگر نه نوعروس که پیرزن عجوزه لکنته‌ای هم شده بود، نبودم. آنرا همراه دیگر یارانش: استکان، گاز پیک‌نیکی میناتوری، و قند و چای از داخل کوله پشتی‌ام بیرون کشیدم، و مشغول تهیه چای شدم. سرم حسابی روی جوش آمدن آب گرم شده بود. با خودم می‌گفتم حالا اگر کنترل‌چی بلیط که در ایران ریاست کل قطار را بر عهده، و خیلی هم در دیار ما ابهت دارد، سر برسد، پوست از کله‌ام خواهد کند. در این افکار شیطانی بودم که صدای رئیس در بالای سرم که بلیط را طلب می‌کرد شنیده شد. من حسابی دستپاچه شده بودم. دوست داشتم قوری را با گاز و مخلفاتش

سریع در آستینم قایم کنم. اما نتوانستم. دیگر کار از کار گذشته بود. مثل فنر از جایم پریدم. با دستپاچگی در حالی که رنگم پریده بود و دستانم از همان لحظه اول به لرزه افتاده بودند، گفتم: بلیط، بلیط.

با پریدنم به هوا امکان دید وسیع‌تری برای آقای رئیس فراهم شد. ناگهان او چشمش به بساط چایم خورد. با کمال ناباوری از این بساط بی‌تکلف چای خیلی خوشش آمد. شروع به خندیدن و تحسین من کرد، و در حالی که آن‌را با هیجان به ملتزمان رکابش نشان می‌داد، مرتباً می‌گفت: چه جالب، چه جالب!

شاید انتظار داشت به او یک استکان چای هم تعارف کنم. اما من چنان خودم را باخته بودم که یارای تعارف و یا گفتن هر حرف و انجام هر عملی از من سلب شده بود.

مدتی گذشت تا سطح آدرنالین خونم پایین آمد. لرزش دستانم فرونشست و حالم سر جایش آمد. البته به شکلی که آقای رئیس به درون کوپه تنهایی‌ام نفوذ کرد و دفعه‌تاً با صدای بلند "بن ژوغ" گفت من اگر هیچ کاری هم نمی‌کردم حتماً قالب تهی کرده بودم. (اینم توجیه من از گناهی که خود حتی قبل از سر رسیدن رئیس به آن معترف بودم!) به هر حال به خیر گذشت، و من همچنان در کوپه تنهایی‌ام به عیش و نوش با قوری پیلوته شده‌ام پرداختم.

پس از صرف چای اضطراب‌انگیزم حدود یک ساعت به نقطه مبهمی در روبروی چشمانم خیره، و در افکار درهم تنیده‌ام همچنان غوطه‌ور شدم. افکارم از استراسبورگ به تولوز، از تولوز به پاریس، از پاریس به تهران، از تهران به دزفول به هر کوی و خانه و برزنی سر می‌زدند. به فراخور تمام برخوردها، ملایمات و ناملایمات، خوشی‌ها و ناخوشی‌ها، دوستی‌ها و دشمنی‌ها، عشق‌ها و کینه‌ها، در گنجینه خاطراتم

با انسان‌های مختلف را مرور می‌کردم. در این افکار جورواجور گاهی لبخند می‌زد، گاهی ناخودآگاه با صدای بلند می‌خندیدم گاهی با آنها یعنی کسانی که در تنهایی خودم آنها را حس می‌کردم، حرف می‌زد. گاهی همچون کینه‌توزی بدسگال مشتهایم را گره می‌کردم.

به خودم آمدم، خدا را شکر کردم که مادرم نیست وگرنه حتماً در دیوانه شدنم شکی بدل راه نمی‌داد. یاد کودکی‌ام افتادم که وقتی در تخیلات کودکانه‌ام با خودم حرف می‌زدم مادرم بی‌پروا با دو پای برهنه وارد افکارم می‌شد که پسر مگر دیوانه شده‌ای؟! من تاملت می‌کردم شک می‌کردم که نکند واقعاً دیوانه‌ام و خود نمی‌دانم! اما با تمام سرزنش‌هایی که خزان می‌فرمود، من غوطه‌ور شدن در افکارم را دوست داشتم. گاهی از صبح تا غروب قدم می‌زد و با این افکار جورواجور عشق می‌ورزیدم و لذت می‌بردم. واقعاً چقدر زود دیر می‌شود. تا به خودمان بیاییم با چهره زشت و خشنی از زندگی و واقعیت اجتناب‌ناپذیرش مواجه می‌شویم که شاید غالباً خود در رخدادش مقصر نبوده‌ایم. چقدر زود رویاهای زیبا با بستر نرم پرنیانی فراموش می‌شوند و انسان با واقعیت ناخوشایند زندگی رودررو می‌شود.

مرز ایتالیا

قطار سرعتش را کم، و در یک ایستگاه که حالا دیگر نامش را فراموش کرده‌ام توقف کوتاهی کرد. متأسفانه از تابلویی که نام ایستگاه روی آن نوشته شده بود فاصله گرفته بودیم، و من خسته دل و خسته تن حوصله نداشتم به دنبال نام ایستگاه که برایم دیگر فرقی هم نمی‌کرد راه بیفتم. بلندگوی ایستگاه هم نامش را با لهجه خاصی که نمی‌دانم ایتالیایی

بود یا از دیار جنوب فرانسه، خیلی سریع خواند. به هر حال همین قدر متوجه شدم که باید نزدیک مرز ایتالیا باشیم. مرز ایتالیا در ضلع جنوب شرقی فرانسه، نزدیک جزیره کرس زادگاه ناپلئون بناپارت است. در حالی که همچنان به نقطه مبهم کوپه خیره شده بودم به یاد تاریخ فرانسه و داستان زندگی ناپلئون بناپارت افتادم. آدم فکر می‌کند چگونه انسانی چون او در مدت کمتر از پانزده سال می‌تواند از جنوب فرانسه راه بیفتد به ارتش فرانسه بپیوندد. به سرپرستی سپاهی برای جنگیدن با اطیش به ایتالیا برود، و با سازماندهی سربازان روحیه باخته وارد شهر میلان شود. و بدین ترتیب خود پادشاه ایتالیا و پسرخوانده‌اش بوهارنه (پسر جوزفین همسرش) را نایب‌السلطنه و سرداران و برادران و خواهران خود را حاکم بر مناطق شکست خورده کند. چه می‌شود که شخصی چون او در این مدت کوتاه با بسیاری از کشورهای اروپایی، و حتی مصر وارد دهها جنگ پیروزمندانه شود و تا مرز روسیه پیش برود. او بدون ماشین جنگی وحشتناک هیتلر در مدت یک دهه چند میلیون انسان و یا به عبارتی بیش از دو و نیم میلیون نفر انسان را در کشورهای مختلف قربانی امیال بلندپروازانه خود می‌کند. آیا شخصیت مستقل این ابرمردان تاریخ است که این‌گونه حوادث را می‌آفرینند یا در پشت آنها زنانی وجود دارند که به اینها نیرو و انگیزه‌ای این‌چنینی می‌دهند. چرا او تا قبل از ازدواج با ماری لوئیز و زمانی که با همسر اولش ژوزفین زندگی می‌کرد در میدان‌های جنگی موفق بود. همسر دومش دختر پادشاه روم و شکست خورده ناپلئون بود. او که بیست و هفت سال از ناپلئون کوچک تر بود نمی‌توانست همسری ایده‌آل برایش باشد. زنان معمولاً در میدان‌های جنگی حاضر نمی‌شوند. اما به مردان جنگی همیشه یا نیرو و انگیزه داده‌اند و یا این نیرو را از آنها گرفته‌اند.

چرا پسر ناپلئون یعنی ناپلئون دوم که درست بعد از متولد شدنش، پدر بزرگش (پادشاه روم) او را امپراتور روم می‌نامد و دو بار یکی در سال ۱۸۱۴ و دیگری در سال ۱۸۱۵ پس از امپراتوری صد روزه پدرش ناپلئون بناپارت که قبل از تبعید همچون رضاشاه به نفع پسرش از سلطنت کناره‌گیری می‌کند، هرگز به سلطنت نمی‌رسد. البته از ۲۲ جون تا هفتم ژوئیه یعنی به مدت فقط پانزده روز قانونگذار پاریس او را به عنوان امپراتور به رسمیت می‌شناسد. متأسفانه عمر او کوتاه بوده و در ۲۲ سالگی در نتیجه بیماری می‌میرد. مادرش پس از مرگ شوهرش ناپلئون بناپارت عاشق یک افسر اطریشی می‌شود و این پسر شوریده‌بختش را ترک می‌کند. بنابراین مرگ او را باید نه ناشی از بیماری بلکه ناشی از درد تنهایی و زندگی عاری از عشق دانست، تا جایی که به رغم موقعیت سلطنتی بسیار بالایی که دارد، خود خود را باور ندارد.

در حالی که مادر ناپلئون یعنی لئوسیا را مولینو تنها مادر او نبود، بلکه مادر ژوزف پادشاه اسپانیا، لوسین شاهزاده اول کانینو و موسینگانو، لویی یکم پادشاه هلند و تنی چند از دیگر شخصیت‌های سلطنتی اروپا هم بوده است. این نشان می‌دهد که کاتولیزم موفقیت ابرمردان تاریخ در زندگی چه مثبت و چه منفی عشق بوده است. به عبارت دیگر محیط مساعد و امنیتی که خانه می‌تواند برای انسان‌ها فراهم کند همچون کاتولیزم قدرتمند قادر است آنها را به سرمنزله فخر، پیروزی و موفقیت برساند.

در حالی که باز هم به نقطه مبهم کذایی خیره شده بودم همچون غریقی سرگردان به این ابرمردان تاریخ فکر می‌کردم. ساعت از دو بامداد گذشته بود. پس با قاطعیتی همچون ابرمردی دیگر خودم خاموشی را اعلام و به بستر لرزان خواب فرو رفتم.

در حالی که قطار با عزمی آهنین به سوی اولین مقصد تک مسافرش پیش می‌رفت، خورشید همچون دخترکی خجالتی به آرامی از افق دور دست چهره خود را نمایان می‌ساخت. آفتاب هنوز کاملاً سفره زمین را لمس نکرده بود که به تورن ایتالیا رسیدیم. در آنجا از قطار پیاده شدم.

با اینکه فرانسه شهرهای زیبایی دارد، اما به ایتالیا که می‌رسی تفاوت معماری و زیبایی این سرزمین با دیگر شهرهای جهان را حس می‌کنی. تورن هم مانند دیگر شهرهای ایتالیا بسیار زیبا و دیدنی بود. با ورودم به شهر، قبل از هر چیز به دنبال آب معدنی بودم، تا هم عطشم را بنشانم و هم قوری پیلوته‌ای‌ام را بار کنم. اما در این صبح سحر هنوز فروشگاه‌های ارزاق عمومی باز نشده بودند. پس بی‌درنگ وارد کافه‌ای شدم که زودتر از همه برای سحری شهروندان تورنی مهیا شده بود. یک بطری آب گرفتم و از آنجا خارج شدم. اما به محض ریختن آب در قوری متوجه شدم کافه‌دار آب گازدار به من داده است. این هم از اولین دسته گل‌هایی بود که در این دیار غریب به آب دادم. اگرچه ریختن آب در جوی اصلاً با طبع مقتصد من سازگار نبود اما چاره‌ای جز این نداشتم. چون که سنگینی حمل آن برایم سخت و هیچ مصرف دیگری برایش در مخیله‌ام نمی‌گنجید.

تا چاست با دقت تمام خیابان‌ها و کوچه‌های این شهر را طی کردم. به چهره‌ها، آرایش‌ها، لباس و طرز برخورد و معاشرت مردمانش توجه کردم. خلاصه از هر آنچه تحصیلش برایم مفت بود از بحر عظیم فرهنگ این شهر در چنته‌ام ریختم و به قدر کوزه‌ای از آن برداشتم. به رغم زیبایی ساختمان‌هایش که به مراتب از ظاهر دیگر شهرهای جهان برتر بود، ظاهر مردم فقیرتر و بدلباس‌تر از مردم فرانسه به نظر می‌رسید.

مردم فرانسه به‌ویژه پاریس در سِت کردن و هارمونیزه کردن رنگ‌ها استادند و فکر کنم هیچ ملتی به پای آنها نمی‌رسد.

ظهر ناهار مختصری خوردم و باز به پرسه زدن در معابر و خیابان‌های این شهر ادامه دادم. سه ساعت از ظهر گذشته بود که به طرف راه‌آهن حرکت کردم، تا خودم را به قطار ساعت سه و نیم برسانم.

میلان

وقتی بلیط قطار به گونه‌ای باشد که در مدت چهار ماه هر وقت خواستی بتوانی سوارش شوی، پس دیگر شماره صندلی معنایی ندارد. هر جای خالی می‌تواند جای تو باشد. خوشبختانه دو بانده بودن قطارهای این دیار و حرکت پی‌درپی قطارها هم باعث شده که همیشه جای خالی‌های زیادی پیدا شود. آن قدر که هیچ کس دغدغه جای خالی نداشته باشد.

به میلان رسیدم. پیاده‌روی روزانه در تورن مرا بسیار خسته کرده بود، پس خودم را به هتل درجه سومی که در نزدیکی راه‌آهن بود رساندم. یکی دو ساعت در هتل استراحت کردم و باز به پرسه زدن و خیابان‌گردی‌ام ادامه دادم. چهره این شهر قدیمی ایتالیا را که نگاه می‌کردم، واقعاً بر نماکاری ساختمان‌های شهر آفرین می‌گفتم. نمی‌دانم از کی در شهرهای ما نماسازی با سنگ‌های سنگین و قیمتی مد و یا بهتر است بگویم متداول شد. آدم وقتی در معابر شهرهای ایران به ویژه تهران قدم می‌زند احساس ناامنی به او دست می‌دهد. هر آن انتظار دارد از آن بالای برج‌های سر به فلک کشیده سنگی بیفتد و او را به عدم واصل کند! کاش شهرداری‌ها نماسازی با سنگ را ممنوع می‌کردند. تا هنرمندان این

شهرها نمای ساختمان‌ها را با ابزار سبک مزین کنند.

نمی‌دانم چرا وقتی مسافرت می‌کنم این قدر برای رسیدن به مقصد نهایی بی‌تاب می‌شوم. حالا که گذشته را مرور می‌کنم می‌بینم در بسیاری از اوقات، گذشته به مراتب زیباتر از حال امروز و آینده دیروز بوده است. وقتی به مسافرت می‌رویم با تمام نیرو برای رسیدن به مقصد سرعت می‌گیریم، در حالی که شاید مقصد زیباتر و دلفریب‌تر از بسیاری از مناظر و محل‌هایی که در مسیر راه می‌بینیم و یا مواجه می‌شویم نباشند. حالا هم که مسافرت زمینی‌ام به ایران در سال ۱۳۶۰ را مرور می‌کنم حسرت می‌خورم که چرا برای تماشا و دیدن بهتر سرزمین‌های ناشناخته سر راهم بیشتر زمان نگذاشتم و در هر شهری چند روز برای دیدن و شناختنش اتراق نکرده‌ام.

به هر حال با اینکه این مسافرت فرصت مناسبی برای دیدن و شناختن با کمترین هزینه بود، اما متأسفانه از بسیاری از شهرهای سر راهم سرسری گذشتم و در آن جاهایی هم که توقف داشتم این زمان از یک نیم روز و یا حداکثر از منزلی سه روزه تجاوز نکرد. زندگی انسان هم همین‌گونه است. یعنی انسان همیشه برای دستیابی به آینده‌ای ناشناخته و به تصورش ایده‌آل تلاش می‌کند، در حالی که نمی‌داند شاید مسیر راهش زیباتر از پایان آن باشد. در نهایت کلاف عمر به پایان می‌رسد و در آن نقطه فرد متوجه می‌شود در این پایان که عمری را برای رسیدن به آن دویده است هیچ چیز خاصی وجود ندارد..

برای دیدن میلان هم کمتر از یک شبانه‌روز وقت گذاشتم. اگرچه دیدن محل و عمارت‌های تاریخی این شهر بویژه کاتدرال آن (کلیسای جامع همانند مسجدهای جامع خودمان) بسیار جلب توجه می‌کرد و مرا ناخودآگاه به سوی تماشای آنها می‌کشاند، اما نگاه کردن به مردم و روابط

اجتماعی آنها بیشتر برایم اهمیت داشت. و این هم به مدت زمانی فراتر از زمان در دسترس من نیاز داشت. لذا سعی داشتم از چهره و برخوردها و ظاهر مردم بیشترین درک و شناخت را از وضعیت اقتصادی و اجتماعی آنها به دست آورم که این هم می‌توانست از کنجکاوی‌های کودکانه یک دانشجوی علوم اجتماعی باشد. وگرنه مگر می‌شود در مدتی به این کوتاهی به شناخت دریای بی‌کران روابط اجتماعی حاکم در یک شهر بزرگ با چند میلیون نفر جمعیت دست یافت. به هر حال آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر کوزه‌ای باید چشید.

ونیز

ساعت یازده صبح کفایت تفحص در شهر تاریخی میلان را اعلام و برای رفتن به ونیز با کوله پشتی رنگ و رورفته‌ام به طرف راه‌آهن به راه افتادم.

ونیز تنها شهر زیبای کشور باستانی و خوش‌منظر ایتالیا نبود، بلکه بیش از آن شهری بسیار متفاوت بود که تنها در رؤیاهایم دیده بودم. شهری که در این عصر جدید با تکنولوژی پیشرفته بدون حضور پر رنگ ماشین، تراموا و مترو مسافران را بر بستر اقیانوس می‌نشانند و از جایی به جای دیگر می‌برند.

از میلان تا ونیز حدود دویست و هفتاد کیلومتر راه بود. ساعت حدود سه و نیم بود که از مرکب آهنین پیاده شدم و پای به سرزمینی گذاشتم که از هر نظر با جاهایی که تا به حال دیده بودم تفاوت داشت. کوچه‌ها و خیابان‌هایش کانال‌های آب بودند. تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها و همه خودروهایش قایق‌های بزرگ و کوچکی بودند که طالبان حرکت و

جایجایی را از جایی به جای دیگر می‌رساندند. فاضلاب و زباله‌هایش را چاه‌ها و کانال‌های متعفن به کمک کارگران زحمتکش در درون خود مخفی نمی‌ساختند، بلکه آنها را دریای بی‌کران این مرز و بوم به کمک جزر و مدهای منظم یومی‌هایش می‌بلعیدند، بدون اینکه خم به ابرو بیاورند. از قطار که پیاده شدم حدود دویست متر به طرف غرب راه رفتم ساختمان بلند قدیمی هتلی نظرم را جلب کرد. بدون مکث و تردید وارد آن شدم. از رسیدن اتاقی خواستم، بدبختانه اتاق خالی زیاد داشت. این هتل قدیمی خیلی اتاق داشت و بعید به نظر می‌رسید زمانی همه اتاق‌ها پر و درونشان مسافرانی چپیده باشند. به هر حال از این هتل همان طوری که خواهم گفت دل‌پری دارم. حیف که نام آن‌را فراموش کرده‌ام. به یاد جک معروف حضرت ملانصرالدین افتادم که وقتی خرس گم شده بود، بر اهالی ده فریاد کشید که ای مردم یا خرم را می‌آورید یا بلایی که سرده بالادست آوردم سر شما خواهم آورد. از قضا خرس پیدا شد و آن‌را به او رساندند. سپس اهالی از او خواستند تا بلایی که سر مردم ده بالادست آورده تعریف کند. ملا گفت هیچی پس از این که خرم را نیاوردند، ده را ترک کردم!

اتاقی که هتلدار به من داد تاریک بود، هیچ پنجره‌ای هم به بیرون و افق بی‌کران دریا نداشت. شصت و پنج فرانک بی‌زبان هم از من گرفت. حمام و دستشویی هم در اتاق نبود. خلاصه بدطوری به من ونیزگرد بیچاره که از هول حلیم تا کله به درون دیگ افتاده بودم، نارو زدند. این مغبون شدن زمانی بیشتر دستگیرم شد، که بعد از جا دادن کوله پشتی‌ام در هتل برای تفحص و دریاگردی به کوچه‌ها و خیابان‌های پر از آب این شهر زیبا رفتم. به هتل‌های زیبای بسیاری برخوردم با پنجره‌هایی رو به دریا در حالی که حمام و دستشویی هم در خود اتاق بود، از قرار شبی

چهل و پنج فرانک. هر چه بیشتر به عنوان مشتری وارد این هتل‌های لوکس و زیبا می‌شدم بیشتر لجم می‌گرفت. این بود که با عزمی آهنین به هتل قدیمی برگشتم و انصرافم را از گرفتن یک روزه اتاق هتل اعلام و تقاضای برگشت وجه را از آنها کردم. اما آنها هرگز زیربار نرفتند که نرفتند. لاجرم از هتل خارج شدم و به گشتن و تفحص بیشتر در سطح شهر پرداختم.

این شهر در تالاب ونتریا و در نزدیکی دریای آدریاتیک قرار گرفته است. تماشای زیبایی غروب آفتاب در این تالاب و دریای بی‌کرانش روح هر بیننده‌ای را مست و مفتون خود می‌ساخت. من از این غروب دل‌انگیز عکس‌های زیادی گرفتم. که متأسفانه در دیاری دیگر یعنی شهرهای بلغراد یوگسلاوی و سوفیای بلغارستان همه به یغما رفتند.

ونیز جزیره‌ای است که از تجمیع ۱۱۷ جزیره کوچک شکل گرفته. این جزایر کوچک را با کانال‌ها و پل‌های مختلف به هم وصل کرده‌اند و نتیجه‌اش شهری شده است که حالا میلیون‌ها توریست را در خود جای می‌دهد و جیبشان را بسیار عاشقانه و محترمانه و گاهی هم چون هتلدار مذکور من وقیحانه خالی می‌کند.

من در این شهر عجیب و غریب که هرگز نمونه‌اش را ندیده بودم با دقت و کنجکاوی غیرقابل وصفی می‌گشتم. سعی می‌کردم هیچ چیز از شعاع دید محدودم خارج نشود. با وجود این همواره احساس می‌کردم که چشم‌هایم به من خیانت می‌کنند. گشتم و گشتم و گشتم تا بالاخره خسته شدم و ساعت حدود ۱۰ شب تصمیم گرفتم به هتل برگردم. با کوچه و پس‌کوچه‌های آنجا که شکلی کاملاً متفاوت با دیگر شهرهای خودمان داشت آشنا نبودم پس طبیعی بود که راه هتل را نیابم. به صف طولیلی از مسافران اتوبوس برخوردیم که منتظر قایق اتوبوسی بودند تا آنها

را به جزیره شهری در دل دریای آدریاتیک یعنی جزیره سن جورجوماجوره برساند. در میان افراد صف به صورت تصادفی چهره به چهره مردی شدم که زن و دختر کوچکش هر دو محجبه بودند. من به زبان فرانسوی از آنها آدرس هتل را پرسیدم. مرد بدون مقدمه به همان زبان گفت: شما ایرانی هستید؟ برایم بسیار غیرمنتظره بود. نمی دانم از قیافه ام به این حقیقت انکارناپذیر پی برده بود یا از لهجه ضایع. به هر حال من پاسخ مثبت دادم. او به فارسی روانی شروع به صحبت کرد.

پرسیدم شما ایرانی هستید؟ پاسخ داد نه من فرانسوی ام. بسیار مکدر شدم، احساس کردم این مرد غریبه دارد مرا دست می اندازد. اما وقتی بیشتر صحبت کردیم متوجه شدم خیر او واقعاً فرانسوی است. در سفارت فرانسه در تهران مدت زیادی کار کرده. مسلمان شده و حالا با تقیّدات بسیار زیاد این دین به تمام تکلفات دینی خود عمل و در یکی از جزایر دریای آدریاتیک زندگی می کند. به طوری که گوشت بدون ذبح شرعی نمی خورد. موی زن و دخترش را بر نامحرمان می پوشاند و...

هر چه بیشتر با او صحبت می کردم بیشتر به تناقض های زندگی او پی می بردم. وقتی او به جذابیت زندگی اش در دیدگان من پی برد، بی تکلف مرا به خانه اش دعوت کرد. من که همیشه اسیر تعارفات حاکم در فرهنگ پر تکلف کشورم بودم بر حسب عادت گفتم: خیر متشکرم. او هم دیگر چیزی نگفت و برای پیدا کردن هتل راهنمایی ام کرد. من دیگر چیزی برای گفتن نداشتم پس خدا حافظی کردم و از او جدا شدم. چند قدم بیشتر از او دور نشده بودم که شخصیت درونیم بر سرم فریاد کشید: مرد باز هم که تعارفات پر تکلف ایرانی ات گل کرد. حالا که فرصتی دست داده است تا بتوانی یکی از جزایر دوردست این دریای بی کران را ببینی خودت آنرا پس می زنی، ایرانی بازی در می آوری و با یک حرف نه شانس

را از خودت دور می‌کنی؟ پس برگرد و شرمندگی خود را از این تصمیم نابخردانه به این فرانسوی هم کیشیت اعلام فرما. فوراً عقب گرد کردم و با شرمندگی دعوتش را لبیک گفتم.

با روی باز پذیرفت. من به تکافوی تهیهٔ بلیط افتادم. چون نمی‌دانستم از کجا باید آن را تهیه کنم، از دوست عزیز تازه‌ام که حالا دیگر میزبانم هم شده بود، پرسیدم. به دستم فشاری داد و آهسته در گوشم گفت: نمی‌خواهد بلیط تهیه کنی. دیدم او واقعاً مسلمان شده است!

فهمیدم که اتوبوس قایق‌های ونیز هم مانند اتوبوس‌های فرانسه رندمی هستند. یعنی به صورت کاملاً تصادفی گاهی در یکی از ایستگاه‌ها کنترل‌چی‌های بلیط وارد اتوبوس می‌شوند و بلیط مسافران را کنترل می‌کنند. دوست مسلمان ما هم درست حدس زده بود که در آن ساعت شب احتمالش ضعیف است.

طولی نکشید که قایق اتوبوس بر سینه ایستگاه پهلوی گرفت و در یک چشم بر هم زدن همهٔ مسافران صف را در درونش بلعید. قایق اتوبوس همچنان سینه دریا را می‌شکافت و در دل تاریک شب سکوت بی‌کران دریا را بر هم می‌زد و پیش می‌رفت.

برای من دریاندری و فرزند خلف و یا نمی‌دانم ناخلف صحرای خشک خوزستان تماشای این بی‌کران دریا بسیار جالب و تازگی داشت. آن قدر محو تماشای دریا شده بودم که از اطرافیانم به ویژه از میزبان عزیزم با آن خانواده خوب و مستورش غافل شدم. اگر اشتباه نکرده باشم نیم ساعتی طول کشید تا به مقصد رسیدیم. اتوبوس قایق آرام آرام بر کنارهٔ اسکله جزیره پهلوی گرفت. مسافران با نظم و ترتیب خاصی بدون شتاب ناشی از اضطراب شهری از آن پیاده شدند، و هر کس به خانه و

کاشانه خود روانه گشت. من هم پا به پای میزبان تازه آشنایم راه می‌رفتم. به یک خانه ویلایی محقر رسیدیم. میزبان دست در جیبش برد، دسته کلیدش را در آورد و راه منزل را بر ما گشود. به درون اتاق کوچک و مرتبی خزیدیم. همه روی صندلی‌هایی که دورتا دور یک میزگرد جا گرفته بودند، نشستیم. میزبان از درون پاکتی که از ابتدای راه در دستش بود چهار ساندویچ بیرون آورد، یکی را خودش برداشت، و سه تا دیگر را به من و اهل و عیالش داد. در حیرت بودم که چگونه او در موقع خرید ساندویچ‌ها مرا به حساب آورده؟ چیزی نگفتم، چون دلیلش را در این یافتم که حتماً او برای خودش دو ساندویچ در نظر داشته که حالا میهمان ناخوانده‌اش نیمی از سهم شامش را از او گرفته بود.

شام ساندویچ پنیر بود که البته کفایت اشتهای جوانی پرشور را که از صبح تا شام همچون سگ پاسوخته دویده بود، نمی‌کرد. اما چه باید کرد من هم باید تاوان تغییر کیش او را می‌دادم که دادم.

هنوز شام بی‌رمقمان تمام نشده بود که میزبان بساط بحث سیاسی را به راه انداخت. بعداً متوجه شدم که به چه دامی افتاده‌ام. یعنی بجای اینکه از این موقعیت استثنایی استفاده کنم و از این خانواده خوب و هم‌کیشمان اطلاعات بیشتری در خصوص ایتالیا، و شهرهای آن به ویژه شهر ونیز و جزایر زیاد و متنوع این کشور به دست آورم، با این عزیز شروع به بحث و جدل تکراری ایران و انقلابش کردم. البته این چیزی بود که او از من می‌خواست. اما اگر من ذکاوت بیشتری به خرج می‌دادم، می‌توانستم مسیر بحث را تغییر دهم و از او بیشتر در زمینه آنچه که نمی‌دانستم و او خوب می‌دانست اطلاعات کسب کنم. به هر حال باز هم بگویم که اگر عقل آن روزمان به اندازه امروزمان بود، باید منکر اصل تکامل می‌شدیم.

ساعت از ۲ نیمه شب گذشته بود و او همچنان با حرارت تمام بحث می‌کرد. خسته شده بودم و سنگینی خواب بر پلک‌های نازک چشمانم امانم را بریده بود. اهل عیالش هم ما را تنها گذاشته و حتماً در اتاقی دیگر آرمیده بودند. پس رخصت خواستم تا در این وقت شب به ونیز برگردم. بالاخره او هم دست از کله کچل من برداشت، به گرمی دستم را فشرد و با بدرودی صمیمانه برای همیشه از هم جدا شدیم. به رغم تصورم پیدا کردن راه اسکله در این جزیره کوچک چندان سخت نبود.

من مسافری تنهای تنها در این اسکله دورافتاده بر بستر این اقیانوس و دریای بی‌کران در نیمه‌های شب که به فلق نزدیک است بیش از یک ساعت منتظر قایق اتوبوس بودم. فکر می‌کردم شاید دیگر در این وقت شب هیچ اتوبوس دیگری نباشد تا مرا به مقصد موقت نیم شب‌هام برساند. اما دوست مسلمان فرانسوی قبلاً به من اطمینان داده بود که حتماً او در ساعت مقرر برای سوار کردن مسافر غریب و تنه‌ایش خواهد آمد. من هم به اعتبار حرف این تازه آشنا همچنان انتظار را تاب آوردم و بیش از یک ساعت در این اسکله ایستادم. بالاخره نور چراغ اتوبوس قایق از دور دورهای دریا پدیدار شد. خوشحال شدم و به این سامانه قدرتمند حمل‌ونقل ایتالیا که در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز در خدمت مسافران دریایی است، آفرین گفتم. وظیفه حکم می‌کند که ناخدا حتی ساعت سه یا چهار نیمه شب از ونیز راه بیفتد، تا تک مسافری بیگانه را بر بستر دریای زیبا و مرموز شب بنشانند تا او را به مقصدش برساند، بدون اینکه در انجام اینکار نفعی از مسافرش طلب کرده باشد. آفرین بر این حس وظیفه‌شناسی و آفرین بر سامانه‌ای که بدون حضور هیچ مفتشی خودش به این نیکویی کارش را انجام می‌دهد.

سوار بر مرکب دریایی شدم. قایق اتوبوس پس از درنگی پنج دقیقه‌ای به راه افتاد. چراغ پرنور این مرکب، سینه تاریک دریا را در آن دور دست‌ها همچنان می‌شکافت و به پیش می‌رفت. در ایستگاهی که نمی‌دانم کجا بود، شاید هم جزیره کوچک دیگری، توقف کوتاهی کرد، و دوباره به راه افتاد. خواب آلودگی من مانع کنجکاو و سماجتم برای دانستن نام این ایستگاه بین راهی شد. بالاخره باز به ونیز رسیدم. از قایق پیاده شدم و به طرف هتل به راه افتادم. خوشبختانه خیلی زود را هم را پیدا کردم و پس از پنج دقیقه پیاده‌روی در حالی که سپیده سحری کاملاً چهره شهر را روشن کرده بود، به هتل رسیدم.

کلید اتاق را از پذیرش گرفتم و بدون هیچ حرفی از پله‌های چوبی هتل به طرف اتاق تاریکم به راه افتادم. با بی‌حوصلگی تمام تن‌لش و خسته‌ام را به تخت‌خواب سپردم و تا ساعت هفت و نیم صبح بیش از دو ساعت خوابیدم. در آن وقت روز تردد مسافران و کارکنان هتل سر و صدای زیادی در راهروها ایجاد کرده بود. من هنوز هم خسته و خواب‌آلود بودم. فکر کردم تنها چیزی که می‌تواند خستگی را از تنم بیرون کند، یک دوش آب گرم است. پس گوشی را برداشتم و از متصدی هتل خواستم تا دستور دهد وسایل حمام برایم فراهم شود. طولی نکشید که حوله و صابون و شامپوی تک نفره را به اتاقم آوردند و من به حمامی که در بیرون آن بود، رفتم. اگرچه همگانی بودن حمام اصلاً دلچسبم نبود، اما گرمی آبش بر پیکرم می‌نشست و خستگی را از تنم می‌زدود. پس از دوش آبگرم کوله پشتی‌ام را برداشتم و از آنجا برای تحویل اتاق به پذیرش هتل مراجعه کردم.

هزینه اجاره یک‌شبه اتاق را در بدو ورودم پرداخته بودم و قاعدتاً نباید چیزی بدهکار هتل می‌شدم. با وجود این هتلدار ۴۵ فرانک دیگر

پول طلب کرد. متغیر شدم، و با عصبانیت علت بدهکار شدنم را پرسیدم. او توضیح داد: ۴۵ فرانک بابت گرفتن دوش حسابم را بدهکار کرده‌اند. مگر می‌شود هزینه یک دوش ناقابل با هزینه کل اجاره یک شب اتاق برابر باشد. در حالی که در هتل‌های زیبای کناره ساحل، اتاق همراه با حمام درون آن کلاً ۴۵ فرانک بود. لاجرم من هم از پرداخت هرگونه وجه اضافی امتناع کردم. ده دقیقه‌ای با هم بحث و جنگ و جدل کردیم. نهایتاً مسئول پذیرش با اکراه و عصبانیت پذیرفت و گفت: پس وسایلات را با خودت ببر. (قبل از دعوا از او خواسته بودم که وسایلم را که عبارت بود از کوله پشتی رنگ و رورفته‌ام در انبار هتل نگه دارد تا بعد از ظهر موقع رفتن به راه‌آهن از او پس بگیرم!)

مجبور شدم کوله‌ام را همان موقع به راه‌آهن ببرم تا آنرا در انبار توشه موقتش تا بعد از ظهر نگه دارند. خیلی شانس آوردم چون به قدری جاهای دیدنی و نیز زیاد و زیبا بودند که اگر چنین نمی‌کردم، هرگز نمی‌توانستم ساعت ۴ خودم را به قطار بلغراد برسانم.

پس از تحویل وسایلم به انبار موقت راه‌آهن خوشحال و سبکبال شروع به گشت و گذار در مناطق زیبا، دیدنی و تاریخی این شهر عجیب و غیرمتعارف کردم.

خوشبختانه میزبان فرانسوی دیشب نام بسیاری از مراکز دیدنی و نیز را گفت. وگرنه من در این شهر غریب باز هم مقصد مشخصی برای تفحص نداشتم. یکی از این مراکز که دوستان سفارش به دیدنش کرد، کلیسای سنت مارکو بود. که در میان فهرست دیدنی‌های این شهر آنرا در اولویت آخر گذاشتم چون فکر می‌کردم دیدنش زیاد طول می‌کشد. جزیره و نیز همان طوری که گفتم از یکصد و هفده جزیره کوچک و بزرگ تشکیل شده است که همه به وسیله پل‌ها و کانال‌های مختلف به هم

وصل شده‌اند. بنابراین این شهر پل‌های زیادی دارد. پل "ریالتو" بزرگ‌ترین و معروف‌ترین پل ونیز در منطقه سن پولواست و به پل عشاق معروف است و بر روی گراند کانال یعنی کانال بزرگ ساخته شده است. البته ونیز به جز این کلیسا کلیساهای دیگری هم دارد، که وقتی دوست عزیز مسلمانمان اسامی آنها را بر می‌شمرد و من یادداشت می‌کردم، در عجب بودم که این شهر کوچک شناور که کمتر از سیصد هزار نفر جمعیت دارد مگر چند کلیسا باید داشته باشد تا نیاز معنوی این حضرات همیشه در سفر را برآورده سازد. به هر حال وقتی قرار باشد صاحب منصبان و قدرتمندان سیاسی جامعه صاحب منصبان مذهبی هم باشند، شاید لازم بدانند که برای هر نفر یک کلیسای مخصوص بسازند! مضافاً به اینکه کلیسا در این دیار همانند بسیاری از مراکز مذهبی دیگر کشورها تنها کارکرد مذهبی و معنوی ندارد، بلکه بیشتر کارکرد اقتصادی بسیار قدرتمند آن مدنظر است. کارکردهایی چون جذب توریست و جذب منافع مادی بسیار زیاد برای متولیان این مراکز که می‌توانند انگیزه بسیار مهمی برای ساخت بیشتر این مراکز باشند.

بگذریم، کلیسای سن سالادور، در نزدیکی پل بزرگ و معروف ریالتو قرار دارد که در سال ۱۱۷۷ یعنی اوج قدرت کلیسا در قرون وسطی ساخته شده است. کلیسای سن روکو که پس از طاعون قرن هفدهم به وسیله یک گروه خیریه غیر روحانی ساخته شده است. روکو نام کشیشی است که در این مکان سن یعنی مقدس دفن شده است. کلیسای سنتاماریادی میراکولی که سن آن به معنای مقدس و میراکولی آن از واژه میراکل فرانسوی به معنای معجزه گرفته شده است. زیرا محلی‌ها معتقد به وجود معجزه در پیکره زیبای مجسمه مریم مقدس هستند. تا آنجا که گویند یک مرده را هم زنده کرده است!

همچنین کلیسای سانتاماریا سلوته که باز به شکرانهٔ پایان بیماری طاعون در قرن هفدهم ساخته شده و فکر می‌کنم سانتای آن از واژه سانت به معنی سلامتی گرفته شده است.

پس از تماشای کاملاً سطحی و گذری بعضی از این مکان‌ها که چهره مرکزی شهر را نشان می‌دهند، سوار قایقی شدم تا مرا به کلیسای سنت مارکو برساند. شاید مارکوپولو اگر در یک کشور غیر تولیدی و دلال زندگی می‌کرد، به جای اینکه زحمت سفرهای متعدد را بر خود هموار سازد، خودش را از نوادگان سنت مارکو و متولی این مکان مقدس معرفی می‌کرد تا از برکت وجودش نانش در روغن باشد!

ماهگیران ایتالیایی جسد مارکوی مقدس را از مصر می‌دزدند، آن‌را در جعبه‌های ماهی جاسازی می‌کنند و در اوایل قرن دوازدهم یعنی حدود یک قرن قبل از تولد مارکوپولو به ایتالیا می‌برند، در ونیز به خاک سپرده و کلیسای سنت مارکو را بر روی آن بنا می‌کنند. (بنازم به حس ناسیونالیستی این جماعت ماهگیر! ما هنوز هم بر سر شاعر پارسی‌گویمان مولوی با ترکیه در بحثیم که زبانش از ماست و خاکش از آنها!)

کلیسای سنت مارکو را بسیار زیبا مجلل، عظیم و پر ابهت یافتیم. آنجا گنجینه‌ای عظیم از هنر و معماری بود که متأسفانه فقر عظیمی که در دانش هنری، معماری و تاریخ داشتیم مرا از درک بسیاری از ظرایف و ریزه‌کاری‌های هنرمندانه‌ای که در ساخت این کلیسا به کار رفته بود بی‌نصیب می‌کرد. پس من هم همچون بی‌سوادی گنگ و منگ تنها به تماشای کلی مناظر آن پرداختم و با شتاب و عجله‌ای که در درونم احساس می‌کردم سرسری از آن گذشتم.

در بیرون کلیسا میدان بزرگ سن مارکو قرار داشت. و برج عظیم

ساعت در این میدان چشم هر بیننده‌ای را به سوی خود می‌کشاند. اعداد ساعت این برج به خط یونانی نوشته شده بودند و نماد برج‌های فلکی آن به رنگ طلایی در دور تا دور صفحه دوار این ساعت کار گذاشته شده بود. جالب اینجا بود که شهر ونیز تنها یک مرکز توریستی، تجاری و بندری نبود، بلکه به رغم جمعیت خیلی که داشت یک شهر صنعتی هم بود. آرسنال که یک کارخانه قدیمی کشتی‌سازی است در آنجا مستقر است. همچنین کارخانه خودروسازی در یکی از جزایر اقماری این شهر به نام مورانو، و کارخانه شیشه‌سازی در بورانا یکی دیگر از جزیره‌های اقماری این شهر جای دارند.

ساعت از سه گذشته بود و من به شدت عجله داشتم و دلم برای رسیدن به قطار ساعت چهار شور می‌زد. متأسفانه حالا از خود می‌پرسم: که آن همه شور و شتاب برای چه بود؟ چرا با حوصله و آرامش بیشتری از این مکان‌های زیبا دیدن نکردم. جاهایی که شاید فقط یک بار شانس دیدنشان را داشتم. عجیب است جهانگرد همچون ولگردی است که احساس می‌کند بارها و یا حداقل سال آینده باز هم به اینجا خواهد آمد!

بلغراد

با عجله خودم را به قطار ساعت چهار بعدازظهر رساندم. با ورود به قطار احساس کردم به جهان دیگری قدم گذاشت. جهانی که بی‌عدالتی حاکم در کشورهای سرمایه‌داری را جا گذاشته و به تقسیم عادلانه ثروت دست یازیده است.

جمعیت زیادی در مرکب آهنین همسفرم بودند و در کوپه‌های شش نفره شان نشسته بودند. قیافه مسافران همه تکیده، رنگ پریده،

عبوس و خسته به نظر می‌رسید. هیکل‌ها غالباً لاغر و قهوه‌ای رنگ بودند. هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت، همه ساکت، و به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. سکوت حاکم بسیار خسته‌کننده و خفقان‌آور بود. دوست داشتم هر طور شده این سکوت لعنتی را بشکنم. پس رو به یکی از مردانی که روبرویم نشسته بود کردم و گفتم: در مورد تیتو چه فکر می‌کنید؟

با وحشت و اضطراب غیرقابل وصفی گفت: نه، نه، نه و همراه مردی که در کنارش نشسته بود با عجله بلند شد و هر دو از کوپه خارج شدند.

درست یک سال از مرگ تیتو این آبرمرد یوگسلاو گذشته بود، اما هنوز سایه او بر این کشور سنگینی می‌کرد. در عجب بودم و از خود می‌پرسیدم: چگونه ممکن است مردی تا این اندازه به ملتی با این عظمت و سرزمینی به این وسعت، نزدیک سی سال حکمرانی کند و یک سال پس از مرگش هنوز ترس و وحشت از او در ملت بیچاره بر جای مانده باشد! آیا این ترس ناشی از شخصیت کاریزماتیک و قدرت ذاتی اوست و یا ناشی از ایجاد سازمانی است جهنمی و وحشت‌زا که ترس و لرز را برای همیشه بر وجود مردم مستولی می‌سازد، تا آنجا که حتی یک سال پس از مرگش مردم از بردن نامش لرزه بر اندامشان می‌افتد. آیا ترس از هیتلر یا استالین ناشی از قدرت، توانایی و صلابت ذاتی این آبرمردان بود و یا آنها خود را پشت سازمان‌هایی چون گشتاپو یا کا. گ. ب. قایم می‌کردند تا ضعف‌های درونی و روانی خود را مخفی کنند و مردم را بترسانند؟

دیکتاتورهای آدم‌های قدرتمندی نیستند، بلکه ترسوهایی هستند که از ترس مردم در پیله سازمان‌های مرموز اطلاعاتی قایم می‌شوند. و جالب آنکه همین سازمان‌ها هم بالاخره باعث زوال و نابودی آنها می‌شوند.

جهانی بسته با طبقه حاکمه‌ای کاملاً متفاوت. طبقه‌ای که خود را نماینده محروم‌ترین اقشار جامعه یعنی کارگر، مستضعف، و پابرهنگان جامعه و میراث‌خوار انقلابی می‌داند که مردم دانسته یا نادانسته به راه انداخته و او خیز برداشته و برگرده‌اش سوار شده است. او حالا خود را نه تنها مالک انقلاب که مالک کل مردم هم می‌داند. تا جایی که به بهانه حفظ انقلاب کل آزادی را از آنها می‌گیرد. در گذشته تصور بسیار خوبی در مورد کشورهای غیر سرمایه‌داری داشتم. فکر می‌کردم تنها راه نجات مردم از فقر و بی‌عدالتی موجود در این کشورهاست. اما وقتی به واقعیت حاکم در این کشورها نگریستم، دیدم اینها هم سرابی بیش نبوده‌اند. بالاخره پس از سال‌ها تفحص و تفکر به این نتیجه رسیدم که انتظاری نابخردانه و ساده‌لوحانه از نظام‌های اقتصادی و اجتماعی حاکم داشته‌ام. نظام‌های اجتماعی از هر شکل و نوع‌شان هرگز نخواهند توانست رفاه، خوشبختی و سعادت مردم یک کشور را حتی به‌طور نسبی فراهم سازند، مگر از طریق تشکیل سازمان‌هایی تعادل‌زا و خودکنترل. هیچ سامانه‌ای از خطر بیماری یعنی بی‌تعادلی مبرا نیست. پس سازمان‌دهندگان چه در سطح خرد و چه کلان همیشه باید به درمان آن و برگرداندن تعادل به سوی این سامانه‌های اجتماعی باشند. شرح کامل این نظریه را من در کتاب سازمان‌گرایی (اورگانیزاسیونیسم) نوشته‌ام.

به هر حال متأسفانه یا خوشبختانه راه ریشه‌کن کردن بی‌عدالتی، فقر، دزدی، اختلاس بیکاری و جرم و جنایت در کشورهای سرمایه‌داری، انقلاب‌های سوسیالیستی نبوده و نخواهد بود. وارثان انقلاب در این کشورها نه تنها این‌ها را از جامعه زدودند بلکه خفقان را هم به آنها اضافه کردند و حتی حس آزادی را هم از مردم گرفتند.

حالا من به کشوری پا می‌گذاشتم که "یوسپ بروزتیتو" رهبر

پارتیزان‌های یوگسلاوی از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۸۰ که دست از دنیا می‌شوید، یعنی به مدت ۲۷ سال به عنوان رئیس جمهور بر این کشور به عنوان قدرتی بلامنازع حکمرانی می‌کند.

من در موقعیتی نبودم و حالا هم نیستم که بتوانم درست یا غلط بودن راه این ابرمرد تاریخ یوگسلاوی را قضاوت کنم، اما وقتی به چهل تکه شدن این کشور طی تنها ده سال بعد از مرگ تیتو و جنگ‌ها و کشتارهای وحشیانه مردم که در نتیجه جنگ اقوام ایجاد شد، می‌نگرم شک می‌کنم که شاید زبانم لال باید دیکتاتوری را برای اداره بهتر بعضی از سرزمین‌های جهان سوم تجویز کرد!

آیا باید به تئوری توطئه معتقد بود و جنگ‌های خانمانسوز داخلی را در این کشورها نتیجه تفرقه‌افکنی‌های استعمار دانست، یا باید ناشی از ضعف، نادانی و عدم کفایت این ملت‌ها در هضم دموکراسی و زندگی بدون جنگ در کنار همدیگر همراه با صلح و همبستگی اجتماعی و صفا و صمیمیت دانست؟ شاید هم هر دو عامل و عوامل دیگری در رخداد این سرنوشت شوم دخیل بوده و بر همدیگر تأثیر هم‌افزایی دارند!

اطلاعات من آن قدر نبود که بتوانم با اطمینان به این پرسش‌ها پاسخ دهم. به ویژه وقتی به برخوردهای خشن و مایوسانه اولیه‌ام با عده معدودی از مردم یوگسلاوی نگاه می‌کنم، به سختی و نادرستی قضاوت‌های عجولانه بیشتر پی می‌برم.

به هر حال در برخوردهای اولیه پی به ترس و اضطراب مردم بردم و اینکه یک سال بعد از مرگ تیتو هنوز مردم سایه شوم تک حزبی و دیکتاتوری را در تار و پود وجودشان حس می‌کردند. اما حالا در فقدان دیکتاتوری چه باید کرد؟ ده سالی طول می‌کشد تا راه جنگ و برادرکشی را می‌یابند!

در جریان این جنگ‌های داخلی، یوگسلاوی یک پارچه تیتو به بیش از شش جمهوری سوسیالیستی کوچک و مستقل، چون بوسنی و هرزگوین، کرواسی، مقدونیه، مونته‌نگرو، صربستان و اسلوانی تقسیم می‌شود.

نمی‌دانم چرا دیوار بین آلمان شرقی و غربی برچیده می‌شود، در حالی که دیوارهای زیادی بین کشورهای اروپای شرقی بر پا می‌شود! آیا این توطئه استعمار است یا تنگ نظری‌های ناسیونالیستی و قوم‌گرایانه ملت‌های اروپای شرقی؟

صبح اول وقت به بلغراد مرکز یوگسلاوی که در اواخر قرن بیستم پایتخت صربستان می‌شود، رسیدم. از قطار پیاده شدم. پس از برداشتن دوربین و مختصر وسایل مورد نیاز از درون کوله پشتی‌ام، آن‌را به انبار راه‌آهن تحویل دادم. سبک بار به طرف مرکز این شهر و کشور مرموز و ناشناخته و یا کمتر شناخته شده حرکت کردم. احساس می‌کردم وقت زیادی ندارم پس سریعاً خیابان‌گردی در شهر را شروع کردم. نیم ساعتی از قدم زدن در خیابان نگذشته بود که در کنار پیاده‌رو به جوان واکسی حدود سی ساله‌ای برخورددم. عجب سوژه جالبی! بیکاری پنهان و فقر آشکار جوانان در یک کشور سوسیالیستی! از این سوژه حتماً باید عکس بگیرم. غافل از این که من در کشوری پا گذاشته‌ام که هرکس نمی‌تواند آن کند که خود بخواهد. همین که دوربینم را برای گرفتن عکس آماده می‌کردم چشمم به چهره‌ی خشن و برافروخته مرد واکسی افتاد. متوجه شدم که خلاف اصل شهروندی است که بدون اجازه از او عکس بگیرم، بنابراین با نهایت ادب و احترام از او اجازه خواستم تا اگر مشکلی نیست تصویر مبارکش را در دوربینم ثبت کنم. او بلند شد و با خشونت تمام دوربینم را از گردنم کشید. بندش پاره شد. با عجله آن‌را از زمین برداشتم

و عذرخواهی کردم. اما او قصد رها کردن مرا نداشت. در حالی که با عصبانیت مرتباً کلمه فتو، فتو را تکرار می‌کرد، شروع به نواختن ناجوانمردانه مشت و لگد بر سر و صورت بیچاره من کرد. در این اثنای غریب و وحشتناک فکر می‌کردم چکار باید بکنم؟ آیا مقاومت کنم و با او بجنگم؟ که هم زورش و هم جایگاه و موقعیتش بسیار بیشتر بر من غریب و بی‌کس می‌چربد! پس بهترین راه را در فرار بی‌امان و ترک سریع محل دانستم. شروع به دویدن کردم. اما هر چه بیشتر می‌دویدم او بیشتر به دنبال من می‌آمد. خدا خدا می‌کردم کوچه‌ای بیابم تا در آن گم و گور شوم. خیابان‌ها همه سیخکی و بدون دررو بودند. بالاخره بعد از کلی تعقیب و گریز به چهارراهی رسیدم. سریعاً به خیابان سمت چپی رفتم. همین که وارد خیابان شدم به تابلوی هتلی برخوردم. خوشحال شدم. چون آن‌را بهترین گریزگاه خود دانستم. پس سریع وارد هتل شدم با این خیال که او در تعقیب وارد خیابان شده و هتل را جا می‌گذارد. هتل‌دار بهت‌زده و با شک و تردید نگاهم می‌کرد. من در حالی که بدطوری نفس‌نفس می‌زدم پرسیدم: اتاق خالی دارید. البته این بار دیگر بن مغشه‌اش را نگفتم! تنها با یک کلام پاسخ داد: نه

حالا اگر از آنجا خارج شوم مرد واکسی حتماً مرا خواهد گرفت. پس باید هر طور شده بیشتر معطل کنم. ساعت را در آوردم، وانمود کردم که می‌خواهم آن‌را با ساعت بزرگ دیواری هتل تنظیم کنم. چند دقیقه‌ای خودم را معطل کردم. حالا دیگر مطمئن شده بودم مرد واکسی از جلو هتل رد شده و شاید هم با توجه به سرعتی که داشت، از خیابان بعدی هم گذشته باشد. هتل‌دار بدطوری با نگاه‌های بهت‌زده و پر از پرسش‌اش به من نگاه می‌کرد. اگر او نبود من حتماً یک ساعتی آنجا می‌نشستم. حسابی استراحت می‌کردم تا این نفس‌زدن‌های لعنتی‌ام هم

آرام بگیرند. اما نگاهش سنگین‌تر از دستش مرا از ساختمان نیمه مجلل هتل بیرون می‌راند. پس ناگزیر از هتل خارج شدم. همین که پایم پیاده رو بیرون هتل را لمس کرد، دستی سنگین مچ دست راستم را گرفت. این واکنشی لعنتی مامور مخفی بود. لعنت بر این شانس! به اولین سوژه که رسیدم، مامور از آب درآمد! شاید هم در این دیار تعداد راپرت‌چی‌ها بیشتر از مردم عادی باشد!

به هر حال کار از کار گذشته بود. حداقل باز خوب است که دیگر به سر و صورتم نمی‌کوبد، و مثل بچه آدم دستم در دستش شاید مرا تحویل سازمان امنیتی دهد. گاهی اوضاع چنان قاراش میشد که آدم شکرگذار بدبختیش با یک درجه تخفیف می‌شود. پس من هم مثل بچه آدم گذاشتم تا مرا هر جا که دلش می‌خواهد ببرد.

به یک ساختمان قدیمی که به نظر می‌رسید یکی از پاسگاه‌های نیروی انتظامی باشد، رسیدیم. او وارد یکی از اتاق‌ها شد. آنجا مملو از پلیس، شلوغ و پر سر و صدا بود. هر کسی بدون توجه به گوش مخاطبش فریاد می‌کشید. اکثراً هم با تلفن حرف می‌زدند. در حالی که هنوز دستم در دستش بود، خود را به پلیس جا افتاده و خپله‌ای که پشت میزش نشسته و مشغول حرف زدن با تلفن بود، رساند. مرد پلیس خیلی بلند حرف می‌زد. میزان توسعه‌یافتگی کشورها را از میزان بلندی صدای آنها با تلفن می‌شود فهمید. این‌ها رابطه‌ای معکوس با هم دارند. یعنی هر چه میزان صدا بلندتر باشد، توسعه‌یافتگی کمتر است! زیرا شاید مردم جهان سوم زمان بیشتری کار کردن با تلفن هندری را تجربه کرده باشند.

یادش به خیر باید ده دقیقه یا بیشتر هندر می‌زدی، و فریاد مرکز، مرکز سر می‌دادی تا آپاراتور به فریادت پاسخ دهد. او هم حتماً به نور چشمی‌هایش و یا آنهایی که محتاج خدمت یا مکنت‌شان بود و یا احترام

و عزتی نزد او داشتند، زودتر پاسخ می‌داد، و گرنه همچنان باید هندر می‌زدی و آن‌قدر مرکز را صدا می‌کردی تا گلویت پاره و تارهای صوتی‌ات متورم شوند!

تازه هیچ‌وقت هم نمی‌توانستی با محرم رازت دو کلمه حرف حساب بزنی. صدایت را از برون، مرکز می‌شنید و فریادت را از درون اهل خانه!

این بود که جهان سومی‌ها عادت کردند با تلفن بلند بلند حرف بزنند. ترک عادت هم که موجب مرض است!

صحبت تلفنی پلیس جافتاده تمام شد. نگاهش به صورت من و مرد واکسی افتاد. راپرت‌چی به زبان خودشان حرف‌هایی زد که اگرچه نمی‌فهمیدم اما می‌دانستم چه می‌گوید. دوست داشتم در مقابل حرف‌های یک‌طرفه‌اش از خودم دفاع کنم که متأسفانه زبان سخن نداشتم. در چنین حالتی آدم مثل کسی می‌ماند که با دست و پای بسته می‌خواهد فرار کند!

پلیس مرا از مرد واکسی تحویل و دوربینم را گرفت. او پس از رفتن راپرت‌چی مرا به راهرو باریک و تاریک ساختمان هدایت کرد. تاریکی این راهرو همچون سرپوشی آهنین روی دل آدم فشار می‌آورد. احساس می‌کردم این فشار قبر است که بر پیکر خسته و بی‌رمق من همچون تازیانه می‌کوبد. وحشت و اضطراب من از آینده نامعلوم هر لحظه بیشتر می‌شد. بی‌تاب و مستاصل شده بودم. احساس می‌کردم سرنوشتم در دستان مردی است که نه می‌شناسم، نه تاکنون دیده‌ام و نه قادر به فهمیدن حتی یک کلمه از حرف‌های همدیگر هستیم. دوست داشتم دست‌هایم را روی گوش‌هایم بگذارم و آن‌قدر فریاد بکشم که صدایم را در ایران بشنوند.

خدایا در این دیار غریب چه بر سرم خواهد آمد؟ آیا مرا به جرم جاسوسی محاکمه خواهند کرد؟ شاید در خوش‌بینانه‌ترین حالتش من تبرئه شوم. اما تا بخواهم بی‌گناهی‌ام را به این زبان نفهم‌ها ثابت کنم سال‌ها باید در زندان آب خنک بخورم!

ساعت از سه گذشته بود. هنوز حتی صبحانه هم نخورده بودم. گرسنگی، خستگی و تشویش و اضطراب از آینده‌ای نامعلوم مرا تا حد غیرقابل وصفی بی‌تاب و مستاصل کرده بود. نه جای نشستن داشتم و نه دیگر تاب قدم زدن در این راهروی تاریک لعنتی!

ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود که سربازی به من نزدیک شد و با لحن نسبتاً بی‌ادبانه‌ای چیزی گفت که من فقط توریست اولش را که حتماً خطاب به من بود، شنیدم. از اشاره دستش پی بردم که باید پیش رئیس بروم. ترسیدم، خودم را حسابی باخته بودم. عرق سردی برپیشانی‌ام نشسته بود. نمی‌دانم چرا ذهن لعنتی‌ام این‌قدر به بدترین حالتش یعنی اعدام فکر می‌کرد. دست‌ها و زانوهایم به لرزه افتاده بودند، آیا او خبر بدی برای من داشت؟ آیا او مرا به زندان خواهد فرستاد تا منتظر محاکمه و روزهای سخت آینده باشم؟

با ترس و لرز خودم را به پلیس گردن کلفت و بدهیبت رساندم. او نگاهی به من انداخت. از روی میزش دوربینم را برداشت. این علامت خوبی بود. قدری دلم آرام گرفت. بدون اینکه چیزی به من بگوید، درپچه‌اش را گشود. فیلمش را خارج کرد. درش را بست و آن‌را به من داد. سپس در حالی که خود را بسیار عصبانی نشان می‌داد با فریاد وحشتناکی چیزی گفت. من اگرچه حرفش را نفهمیدم، اما از حرکت بدن و اشاره غظبناک دستش به طرف در خروجی ساختمان و تکرار چند باره واژه فتو، کاملاً متوجه شدم که مرا از گرفتن عکس در سرزمین

مقدس‌شان شدیداً منع می‌کند.

دوربین نیمه شکسته‌ام را برداشتم و با عجله از ساختمان خارج شدم. خودم را به رستورانی رساندم تا حداقل مهم‌ترین نیازم را ارضا کنم. بسیار احساس خستگی می‌کردم. دوست داشتم یک ساعت زیر دوش آب گرم بروم تا هم خستگی و هم آلودگی ناشی از بودن در آن مکان‌های شوم و کثیف را از تنم بزدایم. واقعاً آزادی چه واژه مقدسی است که هرگز نمی‌توان آن را با هیچ ارزش دیگری قیاس و یا معامله کرد.

از رستوران خارج شدم. در خیابان‌های شهر قدم می‌زدم. باز هم به سوژه‌های زیادی برای عکس گرفتن برخوردم. اما دیگر جرأت نمی‌کردم. بدطوری مرعوب شده بودم. در حال قدم زدن در خیابان‌های خلوت بلگراد، به بازار تره‌باری برخوردم. داخل آن شدم. جمعیت نسبتاً زیادی در آن می‌لولیدند. حس کردم زندگی بیشتر در آنجا جریان دارد. چهره فروشندگان شادتر و مهربان‌تر به نظر می‌رسید. البته چنین احساسی بعد از برخوردهای خشنی که با پلیس و مرد واکسی داشتم طبیعی بود. تنوع شخصیتی در یک کشور بسیار زیاد است، برخورد اولیه نامساعد و تصادفی یک و یا حتی چند نفر نمی‌تواند مبنای قضاوت ما از یک ملت بزرگ باشد. افسوس که وقت زیادی برای درک و شناخت بهتر این ملت نداشتیم. اگرچه من با ملتی دارای عظمت و یک دریای فرهنگی مواجه بودم، اما به هر حال سعی داشتم حداقل به‌قدر کوزه‌ای از این دریا توشه بردارم. این بود که مشاهده چهره‌ها، رفتارها و روابط مردم در این میدان اجتماعی را غنیمت دانسته و سعی داشتم هر طور شده بیشتر با مردم ارتباط برقرار کنم. به فروشنده مهربانی برخوردم. با اینکه زبان

مشترکی نداشتیم اما با همان چند واژه دست و پا شکسته‌ای از انگیزی و فرانسوی که بین ما رد و بدل می‌شد توانستیم با هم دوست و حتی صمیمی شویم.

ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است

در زمان بسیار کوتاهی چنان با فروشنده صمیمی شدم که او مرا به خوردن یک نوشابه دعوت کرد. با روی باز دعوتش را پذیرفتم. بدون اینکه بترسم یک عکس یادگاری از او گرفتم. بالاخره پس از چند ساعت بودن با این جماعت یوگسلاو به این نتیجه رسیده بودم که باید زیپ دهانم را در این کشور روی مطالب بودار بکشم. وگرنه زبان سرخ سرسبز را به باد خواهد داد. این بود که با دوست تازه آشنایم جز از آب و هوا و عشق و عاشقی هیچ چیز دیگری نگفتم. ظاهراً او هم از این حرف‌ها بیشتر خوشش می‌آمد. به من چه که این‌ها در مورد تیتو، لنین و استالین و... چه فکر می‌کنند! معمولاً برای برقراری ارتباط با هرکس باید مشترکات را دریابیم، نه تناقضات و تضادها را دامن بزنیم. ظاهراً تازه داره عظم سرجاش می‌اد. آدم درد نکشیده قدر عافیت را نمی‌داند. خودمونیم اگر همه انقلابیون مثل من به این آسانی مرعوب می‌شدند، در هیچ کشوری انقلاب رخ نمی‌داد!

قصد داشتم شبانه به مقصد صوفیا حرکت کنم تا مجبور نباشم هزینه هتل بپردازم. قطار شبانه به صوفیا هم ساعت نه و نیم شب حرکت می‌کرد. این بود که زیاد عجله نداشتیم. بازار تره‌بار ساعت هفت بعدازظهر تعطیل شد و میوه‌فروش با بدرودی گرم از من جدا شد.

بعد از رفتن او من باز به خیابان گردی ادامه دادم. منتها این بار با احتیاط بیشتری به مردم به ویژه پابرهنگان نزدیک می‌شدم، چون احساس می‌کردم هر کسی می‌تواند راپرت‌چی و جاسوس باشد، و باز مرا به دردرس بیندازد!

صوفیا

بالاخره ساعت حرکت قطار فرا رسید و من خسته و وارفته برای رفتن به سرزمین انقلاب زده‌ی دیگری پای در رکاب ارباب آه‌نین گذاشتم. این بار بیش از نه ساعت باید طی طریق می‌کردیم تا به صوفیا پایتخت بلغارستان برسیم. فاصله بلغراد تا صوفیا حدود چهارصد و پنجاه کیلومتر است، و قطار این مسافت را در ده ساعت می‌پیمود.

در کوپه چهار نفر بودیم. دو مرد و دو زن. چهره همسفران همه خسته و تکیده به نظر می‌رسید. احساس می‌کردم همه مثل من مورد ضرب و شتم مردان واکسی و تحقیر روانی پلیس‌های زبان‌نفهم قرار گرفته‌اند. به همین دلیل یک احساس همدردی گنگی با آنها داشتم. بیش از یکساعت در کنار آنها نشسته بودم بدون اینکه حتی یک کلمه بین ما رد و بدل شود. نمی‌دانم واقعاً خسته بودند، یا هیچ‌کس لزومی به بحث و تعامل نمی‌دید. صدای کوبیدن جسمی فلزی همچون کلید بزرگی بر درب شیشه‌ای کوپه به گوش رسید. مردی که در کنار در نشسته بود، آنرا باز کرد. کسی که بر در می‌کوفت پلیسی بود که گروه کنترل‌چی بلیط را همراهی می‌کرد. او همچنان بر در دیگر کوپه‌های واگون می‌کوبید تا رسیدن مأموران قطار را خبر دهد. طولی نکشید که سروکله مأموران پیدا شد. همه بلیط‌هایمان را آماده و به مأمور مربوطه تحویل دادیم. اما او

بلیط مرا معتبر ندانست، زیرا من باید از مسیر یونان می‌رفتم. لاجرم مجبور شدم جریمه اهمال و ندانستنم را بپردازم. مأمور دیگری که مردی لاغراندام و جالفتاده بود و اونیفرم سورمه‌ای پلیس بر تن داشت، چهره بیگانه مرا تشخیص داد و به طرفم آمد تا اگر بخواهم ارز خارجی‌ام را بالیوای بلغاری‌شان معاوضه کنم. او قیافه‌ای متین، محجوب و دوست‌داشتنی داشت. همین که فهمید ایرانی‌ام احساس نزدیکی و مهربانی بیشتری با من کرد. از جیب بغلش قرآن کوچکی در آورد به من نشان داد آنرا بوسید و به جای اولش برگرداند. من به اندازه هزینه سه روز از ارزم را بالیوای بلغاری معاوضه کردم. همسفران با تعجب مرا نگاه می‌کردند و با زبان بی‌زبانی به سادگی‌ام می‌خندیدند. چون قیمت لیوای دولتی با آزاد شاید بیش از ده برابر تفاوت داشت. به همین دلیل کمتر گردشگری پیدا می‌شد که دلار یا ارز خارجی‌اش را به بانک یا مأمور دولتی بفروشد. من بعد با مشاهده ارزخران حرفه‌ای شهر صوفیا به این سازوکار معاملات ارزی در کشورهای انقلابی پی بردم.

بعد از رفتن آنها خیلی زود چراغ کوپه را خاموش کردند و هر کس در سهم جایی که نصیبش شده بود، خوابید. من هم که دیگر دل و دماغ کنجکاوی و حرف زدن با هم‌قطارانم را نداشتم بی‌سر و صدا در جای خود آرامیدم.

سپیده دم هنوز چهره از ظلمت شب مخفی می‌کرد که به صوفیا پایتخت بلغارستان رسیدیم.

از قطار پیاده شدم. چون قصد اقامت سه روزه در این شهر را داشتم، بی‌درنگ به سازمان جهانگردی مستقر در راه‌آهن مراجعه و از آن تقاضای رزرو اتاقی در یکی از هتل‌های شهر را کردم. در پذیرش این سازمان خانمی نشسته بود. او به من حالی کرد که دو گزینه دارم: یا

اتاقی در یکی از هتل‌های شهر برایم رزرو کند، و یا اتاقی در خانه یک شهروند محترم.

ظاهراً مردم صوفیا از این راه برای کسب درآمد بیشتر استفاده می‌کردند. من که قصد درک و شناخت بیشتر مردم را داشتم، راه دوم را برگزیدم. پس روی یک تکه کاغذ که نام سازمان جهانگردی با آرم مخصوصش درج شده بود، آدرس منزلی را که باید به آن می‌رفتم و همچنین شماره تراموا و ایستگاهی که باید پیاده می‌شدم نوشتم. پته کوچک کاغذ را در جیبم گذاشتم و به طرف آدرس مورد نظر حرکت کردم. از درون تراموا با دقت تمام به چهره شهر و مردم نگاه می‌کردم. ظاهراً شهر صوفیا نسبت به بلغراد سرسبزتر، تمیزتر، زیباتر، مرتب‌تر و مردمش نیز تپل‌تر و سرخ و سفیدتر بودند. این نگاه سطحی یک گردشگر از خطه جنوب ایران بود که شاید هم قضاوتی درست و منطقی نباشد. مردم یوگسلاو بیشتر قهوه‌ای رنگ و لاغر و شباهتی به کولی‌ها داشتند. در حالی که بلغاری‌ها بیشتر به سفیدپوستان اروپایی شبیه بودند. البته یوگسلاوی کشوری با تنوع قومی بسیار زیاد است، و قطعاً چنین قضاوتی آن هم با دیدن یک شهر از دیار صربستان و مقایسه‌اش با پایتخت بلغارستان درست نمی‌تواند باشد. به آدرس مورد نظر رسیدم. خانه‌ای در یک مجتمع آپارتمانی بود. بلوک مورد نظر را پیدا کردم به طبقه دوم رفتم زنگ آپارتمان را با سبابه دست راستم فشردم و در انتظار باز شدن در چند ثانیه‌ای پا به پا شدم. مرد موقر و بلند قدی در را باز کرد. بعد از سلام پته‌ای که سازمان جهانگردی به من داده بود و خوشبختانه هنوز گمش هم نکرده بودم، به او دادم. باروی خوش پذیرفت و مرا به اتاق راهنمایی کرد. قبل از این که از اتاق خارج شود، گفت: چای؟ خوشحال شدم. بالاخره یک کلمه مشترک بین ما و بلغاری‌ها و

روس‌ها پیدا شد! حتماً اگر بیشتر صحبت می‌کردیم به کلمات دیگری چون سماور و استکان و قیماق و غیره هم بر می‌خوردیم. با کمال میل پذیرفتم، و او از اتاق خارج شد تا چای را بیاورد. چند دقیقه بعد او با یک سینی چای وارد اتاق شد. فرصت را غنیمت شمردم و از او شغلش را پرسیدم. او معلم بود. از متانتش حدس می‌زدم که معلم باشد. مثل ما ایرانی‌ها خانمش هم آفتابی نشد. صدای بچه‌ای هم در کار نبود. از جاهای دیدنی صوفیا پرسیدم. او باغ وحش قدیمی و چند کلیسا چون کلیسای جامع الکساندر لوسکی، بویانا و قصرورانا، را معرفی کرد.

در ایتالیا به قدر کافی کلیساهای شیک و با کلاس دیده بودم. حوصله دیدن کاخ و قصر هم که آنها را بیشتر فخر اغنیا و از ما بهتران می‌دانستم، نداشتم. پس به قصد دیدن باغ وحش به راه افتادم.

یک باغ وحش قدیمی با بیش از بیست و شش هکتار مساحت و حضور پررنگ بیش از دو هزار و یکصد رأس حیوان محترم که در آنجا زندگی می‌کردند. من چون خودم حیوانات را دوست دارم از دیدن باغ وحش بسیار مشعوف می‌شوم. با علاقه زیادی به تماشایشان پرداختم. همه نوع حیوانی در آنجا دیده می‌شد.

از ظهر گذشته بود که از دیدن حیوانات فارغ شدم و یا بهتر است بگویم خودم را فارغ کردم. چون هنوز ندیده‌هایم در این مکان بسیار زیاد بودند و در حوصله من که عجل بودم و در رسیدن به مقصد نهایی یعنی وطنم بی‌تاب، نمی‌گنجیدند. پس از آنجا خارج شدم و در رستوران بی‌تکلف این شهر کمونیستی چپیدم. ارزانی غذا بسیار باب دلم بود. ناهار را تناول و سپس به مرکز شهر رفتم. در مرکز شهر به پدیده جالب و غیر قابل تصویری برخوردم و آن هم راه افتادن عده‌ای جوان ارزخر به دنبال جماعت گردشگر بود. من زمانی از ایران خارج شدم که تازه انقلاب شده

بود و هنوز قیمت ارز صرافی‌های خیابان استانبول حتی پایین‌تر از قیمت ارز دولتی بود. با اینکه اقتصاد خوانده بودم، اما هنوز نمی‌دانستم این جماعت سرگردان چرا در خرید ارز گردشگران این قدر اصرار دارند؟ آنها با ترس و اضطراب به دنبال می‌آمدند و مرتب کلمه دلار را تکرار می‌کردند. دلار، دلار

همان طوری که گفتم من ارز مورد نیازم را در قطار به‌وسیله مأمور مسلمان چنج کرده بودم. لذا توجهی به آنها نداشتم. اما این جماعت هر از گاهی یک چپه اسکناس لیوا در دستم می‌چپاندند و با تکرار کلمه دلار اصرار داشتند که من در مقابل دلارم را به آنها بدهم. پولشان را پس می‌دادم، اما آنها دست‌بردار نبودند. یکی ناامید می‌رفت دو تا می‌آمد.

پس از قدری قدم زدن در مرکز شهر به این نتیجه رسیدم که در زمان محدودی که در اختیار دارم دیدن کل شهر با پای پیاده برایم غیر ممکن است. پس تصمیم گرفتم در تمام ترامواهای موجود شهر سوار شوم و در سطح شهر به چرخم. این طوری بدون هیچ زحمتی کل شهر را هم خواهم دید. تراموای شماره شانزده مرا به منزل معلم صاحب اتاقم می‌رساند. این را خوب می‌دانستم. اسم خیابان‌ها به حروف روسی نوشته شده بود و من قادر به خواندن آنها نبودم. پس بهترین نشانه‌ام برای پیدا کردن آدرس‌ها شماره ترامواها بود که درشت روی آنها درج شده بود.

سوار تراموا که می‌شدم با دقت و کنجکاوی زیادی خیابان‌ها و کوچه‌ها را زیر نظر داشتم و با دیدن هر پدیده جالبی پیاده می‌شدم. تراموای شماره ۱۴ را که سوار شدم، ناگهان به منطقه حلبی‌آبادی رسیدم. خیلی برایم جالب بود، حلبی‌آباد در یک کشور کمونیستی! فوراً پیاده شدم و به درون این منطقه فقیرنشین رفتم. با دقت تمام به تماشای

مردم و مناسبات اقتصادی و اجتماعی آنها پرداختم. با یکی دو نفر هم که بدطوری نگاهم می‌کردند. با فرانسوی و انگیزی دست و پا شکسته حرف زدم. چیزی که دستگیرم شد این بود که معامله گران ارز بیشتر از همین منطقه می‌آیند!

کشور ما هم البته کمی بعد از انقلاب به همین سرنوشت دوگانگی قیمت ارز آزاد و دولتی دچار شد. با این تفاوت که این جماعت هم برای خودشان شغلی و شأنی پیدا کردند. بیکاری زیاد شد، و عده‌ای از جوانان به این کار روی آوردند. سرشان را هم بالا گرفتند و اصلاً مثل همکاران بلغاری‌شان خود را خلافکار ندانستند. در حالی که بلغاری‌ها هنگام انجام این کار بسیار از پلیس وحشت داشتند. آنها مخفیانه و با ترس و وحشت چپه‌ای اسکناس لیوایی را در دستان گردشگر می‌چپاندند و منتظر جوش خوردن معامله و دریافت دلار بودند. چرا این کار را می‌کنند؟ چرا این قدر از پلیس می‌ترسند و دانسته در روز روشن خلاف می‌کنند، و خلافکار می‌شوند؟ این دلارها را برای چه می‌خرند؟ جواب این سؤال‌ها اگرچه امروز دیگر برای هر ایرانی روشن و مبرهن است، اما آن روز برای من که تا آن موقع هرگز با چنین پدیده‌ای مواجه نشده بودم، سؤال بود و به عنوان یک دانشجوی اقتصاد می‌خواستم بیشتر از آن سر در بیاورم.

بعد از سفر با تمام ترامواهای شهر صوفیا دوباره به مرکز شهر برگشتم. در میدان مرکزی شهر به حمام آبگرم معدنی برخوردم. تصمیم گرفتم به خانه برگردم، وسایل استحمام چون حوله، شامپو و صابون بردارم تا یک حمام دیش با این آب معدنی طبیی داشته باشم. اگرچه منزل زیاد دور نبود، اما مفت بودن تراموا انگیزه بیشتری برای رفت و برگشتم می‌داد. پس به خانه برگشتم، وسایل مورد نظر را به همراه دوربین نیمه شکسته و بی‌بندم که همچون موبایل امروز از وسایل

ضروری یک گردشگر به حساب می‌آمد، در یک پاکت پلاستیکی وزوزی گذاشتم و به طرف مقصد مورد نظر به راه افتادم. ساعت از شش گذشته بود که به حمام آب گرم رسیدم. البته حمام همیشه آبش گرم است، اما منظور آن گرمایی است که طبیعت در زیر زمین مفت و مجانی به آب داده و اثرات طبی هم دارد.

گرمی آب تمام خستگی روزانه‌ام را از تنم زدود. سرحال و سبک‌بال از حمام بیرون آمدم. بند کیف کوچک دستی‌ام را هم به مچ دستم گره زدم. این کیف حاوی پول و کلیه مدارک از پاسپورت گرفته تا کارت‌ها و سایر مدارک هویتی‌ام بود. بنابراین برایم بسیار ارزش داشت، چون اگر آن را از دست می‌دادم نه پولی داشتم و نه مدرکی که هویت‌م را به اثبات برسانم.

به میدان مرکزی شهر برگشتم. به رغم شلوغی خیابان پیرمردان سپیدموی به ردیف روی صندلی‌های میدان نشسته بودند. آنها حتماً بازنشستگانی بودند که بعد از سال‌ها کار و زحمت حالا دیگر پارک‌نشین شده بودند. عده آنها نسبتاً زیاد بود اما چیزی که بیشتر جلب توجه‌م را می‌کرد این بود که آنها بر خلاف سایه‌نشینان بازنشسته خودمان کمتر با هم حرف می‌زدند. مات و مبهوت روی صندلی‌ها نشسته بودند و به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. شاید هم در آن زمان به خاطرات و جریان زندگی رفته خود فکر می‌کردند. بازنشستگی در کشورهای مختلف فرهنگ خاص خودش را دارد. بازنشستگان فرانسوی از زن و مرد در پارک‌ها و محله‌ها همچون کودکان ایرانی بازی می‌کنند، در حالی که همسن و سالانشان در ایران تفریح و بازی را دیگر برای خود زشت و حرام می‌دانند و تنها در پارک و محله جمع می‌شوند تا به گپی و گفتگویی بپردازند. البته مرحله فرابازنشستگی یعنی از کارافتادگی برای

فرانسوی‌ها غم‌انگیزتر از ایرانی‌هاست. چون آنها را غالباً به خانه سالمندان می‌فرستند تا به قول خودشان به انتظار مرگ بنشینند! زندگی در این مکان‌ها بسیار دلگیر و ناراحت‌کننده است. خودشان غالباً معتقدند که آنجا انتظارمرگ را می‌کشند. یادپیرزن فرانسوی افتادم که برای معالجه دندانهایش با آمبولانس به کلینیک دندانپزشکی آمده بود و وقتی نوبتش شد اصرار داشت که من زودتر از او وارد مطب شوم. وقتی علت را پرسیدم گفت: موسیو برای من فرقی ندارد، اینجا منتظرم آنجا هم منتظر خواهم بود. این سخن چنان عمیق بود که تاملتها مرا تحت تأثیر قرارداد. او احساس می‌کرد درهمه جا انتظار مرگ رami کشد. چه اینجا و چه آنجا!

به نظر می‌رسید بازنشستگان بلغاری نه مثل ایرانی‌ها دل و دماغ حرف زدن دارند، نه مثل فرانسوی‌ها به بازی و تفریح می‌پردازند. آنها تنها، بی‌صدا و بی‌آزار به گوشه‌ای از پارک، میدان یا حتی پیاده‌رو می‌خزند تا وقت بعدظهرشان را بگذرانند و از قیل و قال زن و بچه هم به دور باشند. جالب است که در ایران در اغلب محله‌ها با بازی و قیل و قال بچه‌ها مواجه‌ایم، در حالی که در فرانسه با بازی بازنشستگان. حتماً سرنوشت نهایی سالمندان بلغاری هم مانند دیگر کشورهای اروپایی رفتن به خانه سالمندان است. ناگفته نماند که این دیدگاه نتیجه یک تحقیق دقیق جامعه‌شناختی و علمی نیست. بلکه نتیجه تماشای ژورنالیستی و سطحی یک دانشجوی علوم اجتماعی به جامعه است که از گردشگر بودنش فقط کوله پستی و دوربین شکسته‌اش را دارد!

در سمت راست میدان پارک نسبتاً بزرگی به چشم می‌خورد. پاکت پلاستیک محتوی دوربین و وسایل حمام در یک دست، و کیف کوچک محتوی مدارک در دست دیگر وارد پارک شدم. سوداگران

خلافکار ارزی همچنان به دنبال راه افتاده بودند و دلار دلار می کردند. دو نفر از آنها مصرتر و با سماجت بیشتری تعقیب می کردند. یکی از آنها جوانی حدود بیست و پنج ساله بلند قد و عضلانی بود که تکه کلام خاصی داشت و آن را مرتباً تکرار می کرد. دیگری مسن تر بود با قدی نسبتاً کوتاه تر و چاق و چله تر. من هم اگرچه آنها را مزاحم، خسته کننده و همچون گنه دردناک می دانستم، اما از سرکنجکاوی بر آن بودم که پاسخ سؤالاتم را بیابم. پس شانه به شانه آنها حرکت، و از آنها علت خرید ارز به قیمتی بسیار بالاتر از نرخ رسمی را می پرسیدم. شاید هم آنها جواب سؤالاتم را نمی دانستند. اما آنقدر زرنگ بودند که حدود نیم ساعتی مرا دور پارک به چرخاندند و سرم را گرم کنند. ساعت از هشت گذشته بود، هوا کاملاً تاریک و پارک بسیار خلوت شده بود. بی خبر از همه جا آنها خواب بدی برایم دیده بودند، و مرا آرام آرام به جای خلوت پارک می کشاندند. تا جایی که دیگر هیچ بنی بشری در آنجا دیده نمی شد. مرد جوان چشمکی زد، و چنان مشتی به صورتم کوبید که برق وحشتناکی از چشمانم بیرون پرید. ضربه مشتی چنان شدید بود که من شاید بیش از بیست متر به طرف جلو پرت شدم. نمی دانم چگونه رفیقش درست در همان فاصله گارد گرفته بود و او هم ضربه دوم را با همان شدت بر چهره ام کوبید و باز همان برق از چشمانم بیرون زد. آنها همچون توپ فوتبال مرا بین خودشان پاس می دادند. می دانستم عنقریب بیهوش می شوم و آنها همه چیزم را برده و شاید هم برای فرار از مجازات احتمالی مرا سر به نیست کنند. مغز انسان توانایی عجیبی دارد. در زمان بحران در یکصدم ثانیه فکر می کند، به تجزیه و تحلیل می پردازد و تصمیم می گیرد. من هم در همان یکصدم ثانیه تصمیم گرفتم مقاومت نکنم، وسایلم را به ویژه کیف کوچکم را محکم نگه دارم، و تمام قدرت و توانم را در صدایم

جمع کنم، و با فریاد بسیار بسیار بلندی پلیس را به کمک بطلبم. پس با فریادی که زمین خلوت پارک را می‌لرزاند فریاد می‌کشیدم: پلییییییس، پلییییییس.

آنها با فریادهای من وحشت کردند. من هم با دریافت آخرین مشت یکی از آنها خودم را به طرف راست منحرف کردم و پا به فرار گذاشتم. مردان خلافکار تنومند هم که از صدای مهیبم به وحشت افتاده بودند، از طرف دیگر پارک پا به فرار گذاشتند!

آن قسمت از پارک که مرا به آنجا کشانده بودند، تقریباً خرابه بود و به جای پله با تپه خاکی به خیابان مجاور راه داشت. با عجله از تپه بالا رفتم و خودم را به خیابان رساندم. با رسیدن به خیابان فرصتی دست داد تا تمدد اعصابی کنم و خودم را بیابم. با خودم گفتم الهی شکر که نتوانستند چیزی ازم ببرند، چون هم بند کیف پول و مدارکم و هم دسته پاکت پلاستیک را محکم در دستانم نگه داشته بودم. اما متأسفانه خوب که نگاه کردم دیدم پاکت از ته پاره شده و دوربین و وسایل حمام به سرقت رفته است.

هیچ وقت خودم را تا این اندازه خشمگین و عصبانی ندیده بودم. تمام وجودم می‌لرزید. اگرچه در درونم برای از دست ندادن پول و مدارکم خوشحال بودم ولی به خاطر سهل‌انگاری و ساده لوحی خودم و بی‌رحمی، شقاوت و رفتار غیر انسانی این خلافکاران کثیف با گردشگران معصوم عصبانی بودم و تمام وجودم پر از کین و غضب شده بود.

به خیابان که رسیدم به یک سرهنگ ارتشی برخوردی که کمی فرانسه می‌دانست. از او آدرس پلیس را پرسیدم. بدون توجه به سؤال شروع کرد به بدگفتن به جهانگردان که محیط کشورش را ناامن کرده‌اند! من که خیلی عصبانی بودم فریاد کشیدم، پاسپورتم را از کیفم در آوردم و

به او مجوز ورود به بلغارستان را نشان دادم و گفتم شما حق اعتراض به مرا ندارید. جالب اینجا بود که من مجوز ورود به این کشور را گرفته بودم در حالی که بلیطم به این کشور ورودی نداشت. فکر کنم این هم از اشتباهات بلیط فروش راه آهن پاریس بود. به هر حال او خیلی زود متقاعد شد و گفت ساختمان پلیس درست آن طرف خیابان و در چند قدمی ماست.

با وضعی بسیار آشفته در حالی که از صورت و بینی ام خون می چکید وارد ساختمان پلیس شدم.

افسر نگهبان پاسگاه مردی بلندقد و خوش سیما بود که به نظر می رسید یک پایش هم مصنوعی باشد. چون کمی می لنگید و ساق پای راستش از روی شلوارش مشخص بود که خشک و سیخکی است. او کمی فرانسه می دانست. من برآشفته و عصبانی وارد اتاقش شدم و با شور و هیجان جریان و برخورد غیرانسانی سوداگران ارزی را برایش تعریف کردم. ظاهراً ناراحت شده بود و قول رسیدگی داد. از من خواست که در بیرون اتاق منتظر بمانم. از اتاق خارج شدم. روی صندلی راهرو نشستم. احساس می کردم درون قلبم آتش گرفته. بسیار بی تاب و بی قرار بودم. گویی تمام ساختمان روی سرم آوار شده و من بی دست و پا فقط به خودم می پیچم. نیم ساعتی در نهایت بی قراری منتظر شدم. هیچ خبری از جناب سروان نشد. احساس می کردم می خواهم با سرعت صوت و شاید هم نور حرکت کنم در حالی که دست هایی نامرئی مرا نگه داشته اند. اضطراب و بی تابی من بالاتر از آن بود که شخص مأخوذ به حیا و مبادی آدابی چون مرا خارج از اتاق به انتظار نگه دارد. پس با عصبانیت بلند شدم و بدون اجازه وارد اتاق فرمانده پاسگاه شدم و با تغییر پرسیدم:

چکار می کنید؟

با خونسردی کامل پاسخ داد:

به مأموران پارک‌های مسیر تراموای شماره چهارده دستور داده‌ام که در پارک‌ها گشتی بزنند تا شاید آنها را بیابند، و دستگیر کنند. از این حرفش بسیار عصبانی و برآشفته شدم. با عصبانیت و لحن مسخره‌آمیزی گفتم: و ضاربین در آنجا منتظر مأموران شما می‌مانند تا آنها را دستگیر کنید؟!

او پاسخ داد: چه کار دیگری از دستم ساخته است؟

کاملاً متوجه شدم که به رغم بی‌قراری من که دوست داشتم سریعاً آنها را دستگیر و به صلابه بکشانند، هیچ کاری از دست پلیس‌ها ساخته نیست!

تصمیم گرفتم به بلوف متوسل شوم. این هم از آن تصمیمات یک صدم ثانیه‌ای بود! گفتم اگر شما یک خودرو با دو پلیس در اختیارم بگذارید، من شما را به درِ منزلشان خواهم برد.

با تعجب پرسید: مگر شما خانه‌شان را می‌دانید؟

بله می‌دانم. پاسخ دادم.

این که خیلی قشنگ است!

فرانسه را مسلط نبود و واژه قشنگ را بجای خوب به کار برد.

تلفن را برداشت و شروع به اقدامات لازم برای اجرای عملی کرد که نادانسته روی یک بلوف متزلزل سوار بود!

چند دقیقه بعد پلیس‌ها آمدند، دستی بالا بردند و چیزی گفتند: در خدمتیم قربان! حتماً همین را باید گفته باشند!

فرمانده رو به من کرد و گفت: بروید!

بند دلم پاره شد، مردد شدم خدایا در این دیار غریب که حتی اسم یک خیابانش را هم نمی‌دانم چگونه آنها را به منزل دزدان و مجرمان

ناشناخته هدایت کنم؟

با ترس و دودلی گفتم: البته خود منزلشان که نه!
با این حرف ناگهان فریاد کشید: نه، نه، نه، نه صبر کنید....
باز هم که اوضاع قاراشمیش شد. با قیافه مطمئن و حق به جانبی
گفتم: نه، من شما را به خود در خانه‌شان هدایت خواهم کرد!
در دل گفتم: بالاخره یک چیزی خواهد شد، اما آنچه که مسلم
است وضع از اینی که هست بدتر نخواهد شد!
از پاسگاه خارج شدیم یکی از آنها در عقب خودرو را برایم باز کرد،
و من با ترس و دلهره گنگی روی صندلی عقب جای گرفتم!
از راننده خواستم خودرو را در مسیر تراموای شماره چهارده هدایت
کند. این تراموا ما را به محله حلبی‌آبادنشینی هدایت می‌کرد که صبح
همان روز مورد بازدید قدوم مبارکم قرار گرفته بود.
خودرو در مسیر مورد نظر به سرعت پیش می‌رفت. کوچه‌ها و
خیابان‌ها را یکی پس از دیگری جا می‌گذاشت، و من با دقت غیرقابل
وصفی مردم محله‌ها را زیر نظر داشتم. چشمانم را برای دیدن بهتر و
بیشتر آن قدر گشوده بودم که انگار مردمک دیدگانم می‌خواهند از حلقه
بیرون بپرند.
ناگهان در درون یکی از کوچه‌ها در آن طرف خیابان توده‌ای از
جمعیت جوان دیدم. فوراً از راننده خوب و فرمان‌بردار خواستم وارد این
کوچه شود. راننده به تصور اینکه من آدرس آنها را دقیق می‌دانم به
سرعت دور زد، و پس از طی کمتر از یکصد متر به کوچه مورد نظر رسید.
فرمان را پیچاند و وارد کوچه شد. با گردش به راست خودرو چراغ‌های
نور بالای آن درست چهره ضارب بلند قد و عضلانی را نشانه رفت، و من
کاملاً او را شناختم!

حالا دیگر احساس خوبی داشتم. با کمال ناباوری درست به هدف زده بودم.

همین که به جمعیت جوان رسیدیم، دستور توقف دادم. سریع و محکم پیاده شدم. دست روی شانه مرد ضارب گذاشتم. دیگر قدرتی یافته بودم، چون به اشاره دستم پلیس‌های قهار و ترسناک در این شهر کمونیستی بر دستان این ضارب بی‌رحم دست‌بند زدند، و با خشونت تام او را به درون خودرو پرت کردند. پلیس‌ها پیروزمندانه کنارم ایستادند و منتظر دستور بعدی من بودند. من در این کوچه ویران حلبی‌آبادی همچون عقابی تیز دندان به دنبال شکار دومم می‌گشتم. چهره‌ٔ تک تک جوانان حاضر در توده را نگاه کردم، او را نیافتم. در سمت راستم به در چوبی کوتاهی برخوردم. از پلیس‌ها که حالا دیگر احساس می‌کردم تحت امر من هستند، دستور ورود به این خانه را دادم.

من در نقش دادستان کل شهر مجوز ورود به این حریم خصوصی را صادر و آنها بی‌مه‌ب‌با به دستورات جوان گردشگر عمل می‌کردند. یکی از آنها با نوک پایش به در چوبی کوبید. در بدون هیچ مقاومتی به رویمان باز شد. بی‌مه‌ب‌با وارد خرابه خانه شدیم. در راهرو باریک و شاید هم بهتر است بگویم کریدور ساختمان که به تک اتاق مخروبه خانه راه داشت، تخت‌خوابی گذاشته بودند. که دور تا دورش را یک پارچه توری یعنی پشه‌بند احاطه کرده بود. زن و مردی در درون آن خوابیده که مرد خانه با صدای باز شدن در روی تخت‌خواب نیم‌خیز شده بود، در حالی که زن هنوز خوابیده بود و یا شاید هم خودش را به خواب زده بود. با دقت به چهره مرد نگاه کردم، با کمال تعجب و ناباوری او را شناختم. او همان مرد خپله‌ای بود که با بی‌رحمی تمام پاس بگیر ضربه‌های دوست تنومندش بود!

با قدرت تمام دستور دستگیری او را دادم.
جالب است، وقتی نظامی شکل می‌گیرد همه چیزش باید به همه چیزش بخورد! تا جایی که بی‌قانونی خودِ قانون می‌شود.
آنها با بی‌رحمی تمام مرد پشه‌بند خواب را گرفتند و به درون خودرو انداختند. وقتی دومین ضارب را دستگیر کردیم، احساس غرور کاذبی به من دست داده بود. این بود که فوراً دستور حرکت دادم.
برویم!

اما پلیس‌ها حواسشان بیشتر از من جمع بود. نمی‌دانم از کجا می‌دانستند که دوربین مرا دزدیده‌اند. حتماً جناب سروان تلفنی به آنها گفته بود. پس به رغم دستور حرکت، یکی از آنها آرام از من خواست که برای پیدا کردن دوربینم بگردم.

واقعاً دستور ناقص و ضعیف قابل اجرا نیست. این از اصول اولیه اعمال دستور است. اما من که برای رسیدن به عدالت سر از پا نمی‌شناختم، پاک دوربینم را فراموش کرده بودم. پس به توصیه‌ی مرد پلیس وارد تک اتاق خانه شدم. با کمال تعجب آنجا را گنجینه‌ای پر از وسایل خارجی از رادیو و تلویزیون گرفته تا دوربین و ضبط و ویدیو و... غیره یافتم.

در اتاق خرابه همه چیز خارجی بود، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد!

حالا فهمیدم، پس آنها با این دلارها اجناس خارجی می‌خرند و به ملت بیچاره و خارجی ندیده‌شان می‌فروشند. شاید هم این‌ها را می‌دزدند. به هر حال مردم یک کشور کارگران زنبورهای عسل نیستند که بتوان همه چیز را به آنها تحمیل کرد! آنها برای مصرف خود اگر راه قانونی‌اش را نیابند به راه غیرقانونی‌اش متوسل می‌شوند تا متاع خواستنی خود را به

چندین برابر قیمت از دلال‌ها، ارزخرها و لمپن‌ها اتباع کنند.
در میان انبوهی از وسایل و کالاهای خارجی گیج و منگ ایستاده بودم. با دستان لرزانم قدری وسایل را به ظاهر برای پیدا کردن دوربین جابجا کردم. اما هر چه بیشتر می‌گشتم، بیشتر احساس گناه می‌کردم. به خود می‌گفتم یک دوربین نیمه شکسته با حوله و شامپو آن‌قدر ارزش ندارد که من بدون اجازه صاحب‌خانه دست به وسایل بزنم و دستانم را آلوده به گناه کنم. پس به سرعت انصراف از یافتن دوربینم را اعلام و برای برگشت به پاسگاه آماده شدم.
به کوچه آمدم و با اکراه در صندلی عقب کنار ضاربین جای گرفتم.

مرد جوان مرتباً تکه کلامش را تکرار می‌کرد و من با تکرار آن خوشحال‌تر و مطمئن‌تر می‌شدم. دلم بیشتر قرص می‌شد که اشتباه نکرده‌ام. چون در چنین مواردی وجدان بدطوری پا پیچ آدم می‌شود که نکند حتی با احتمال یک‌هزارم درصدی اشتباه کرده باشم.
پیروزمندانه وارد پاسگاه پلیس شدم. دوست داشتم جناب سروان افسر نگهبان را که همراهی‌ام کرده بود ملاقات کنم، غافل از این‌که حالا ما به پاسگاه منطقه دیگری که اصلاً فرق شاکی را از متشاکی نمی‌دانند، آمده‌ایم. فکر می‌کنم ساختمان‌های پلیس در این کشور همه یک شکل و یک نقشه‌اند. برای همین بود که من به اشتباه افتادم.
به محض اینکه وارد ساختمان شدیم، هر سه نفرمان را داخل بازداشتگاه موقت انداختند و درش را بستند.
من که تازه انتظار داشتم برای گرفتن خلافکاران مدال به سینه‌ام بزنند در کمال ناباوری خودم را بازداشت و پیش خلافکاران یافتم! در کنار مجرمان می‌ترسیدم و احساس ناامنی می‌کردم. پس در حالی که

محکم به در می‌کوبیدم شروع کردم به داد و بیداد. و این بار نه به زبان فرانسه که به زبان شیرین فارسی. چون دیگر حداقل خودم بهتر می‌فهمیدم چه می‌گویم. داد می‌کشیدم: من شاکی‌ام! من از اینها شکایت کرده‌ام، اینها دزدند، شما نباید مرا پیش اینها زندانی کنید.

با داد و بیدادم سروکله زندانبان پیدا شد. دریچه کوچک در را باز، و با تغییر تهدیدم کرد. من اگرچه حرفش را نمی‌فهمیدم اما دانستم چه می‌گوید و شاید با اینکار وضع را از آنچه که هست بدتر کنم. لاجرم ساکت شدم و در کنار دزدان جای گرفتم.

مرد جوان مرتب با دوستش به زبان شیرین خودشان حرف می‌زد و جالب اینجا بود که اکسان خاصی هم که همان تکیه کلام تکراری‌اش بود به گفتارش می‌داد.

خیلی خسته بودم و خواب همچون وزنه‌ای روی پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. ساعت از یک گذشته بود، و دزدها هر یک به شکلی خوابیده بودند. جوان تنومند سر بر شانه مرد خپله گذاشته بود، و او هم سرش را به دیوار سمت راستی اتاق تکیه داده بود. من در حالی که وحشت سراپای وجودم را گرفته بود، در کنار مرد تنومند نشسته بودم. با اینکه به شدت خوابم می‌آمد، اما سعی داشتم کاملاً هوشیار و بیدار باشم. انتظار داشتم مرد تنومند باز هم چشمکی بزند و با دو دستش گلویم را بگیرد و خفه‌ام بکند. اگر بیدار باشم حداقل می‌توانم باز با تمام وجودم فریاد بکشم و پلیس را به کمک بطلبم!

در این افکار وحشتناک بودم که ناگهان در باز شد. جالب است اینجا که باشی، هرگز انتظار نداری که کسی برای ورودش دق‌الباب کند و اجازه بطلبد. زندانی هیچ حقی ندارد، چه برسد به حق حریم خصوصی! افسر نگهبان پاسگاه منطقه که حتماً مربوط به منطقه حلبی‌آباد

تراموای شماره چهارده بود، وارد اتاق شد. حتماً پاسگاه‌های این منطقه خشن‌ترند. سرشان هم باید خیلی شلوغ باشد. این است که از دید کارکنان این پاسگاه همه کسانی که وارد این مکان پر از درد و فریاد می‌شوند، مجرم و جنایتکارند. مگر اینکه خلافش ثابت شود. به نظر می‌رسید حالا لحظه‌ای پر شکوه اثبات بی‌گناهی من رسیده، چون به محض ورود، نگاهش را به چهره‌ی مظلوم و وحشت‌زده من دوخت و با زبان نیمه شکسته انگلیسی و بلغاری گفت: شما می‌توانید با خودرویی که در اختیارت می‌گذاریم به منزلتان بروید، اما حتماً ساعت هشت صبح برای تنظیم شکواییه اینجا باشید. به هر حال او خوب مرا حالی کرد. البته مطلب سختی هم نبود که نیاز به مترجم مخصوص داشته باشد.

نه، نه جناب سروان من بین‌ام شکسته بهتر است مرا به بیمارستان برسانید!

هر طور بود این مطلب را به او حالی کردم.

مرا خیلی خوب درک کرد و گفت: بسیار خوب پس ترا به بیمارستان می‌رسانند.

در صندلی عقب خودرو پلیس که خیلی شبیه پیکان‌های خودمان بود، جای گرفتم. پلیس دیگری هم در صندلی جلو نشست.

خودرو با سرعت زیادی خیابان‌های خلوت شهر را پشت سر می‌گذاشت و من با چشمانی خسته و بی‌رمق آنها را یکی پس از دیگری می‌دیدم و این بار نه با کنجکاوای حریصانه یک گردشگر، که بانگاهی نسبتاً بی‌تفاوت از آنها می‌گذشتم. به انتهای شهر رسیدیم. همه جا تاریک شد. تنها دو استوانه بلند نور خودرو سینه شب را می‌شکافت و به جلو می‌رفت!

خدایا اینها مرا کجا می‌برند؟ از دست راهزنان راحت شدم به دست

این از خدا بی خبران افتادم. می خواستم از وحشت فریاد بکشم و اعتراض کنم. اما بهتر دیدم خودم را کنترل کنم و چیزی نگویم. زیرا شاید وضع را از آنچه هست بدتر کنم. پس در حالی که در درون از وحشت فریاد می کشیدم، در ظاهر ساکت و بی صدا تنها صندلی خودرو را چنگ می زدم و سعی می کردم هر طور که شده آرام باشم. در اطرافمان هیچ چیزی از انس تا جنس وجود نداشت.

حتی در آن تاریکی شب سایه ساختمانی که بشود احساس گرمی یا دلگرمی به آدم بدهد، وجود نداشت. ناگهان هیکل یک ساختمان بلند سفید همچون یتیمی تنها و بی کس در وسط بیابان پیدا شد.

آیا این ساختمان بیمارستان است یا.....؟ در این افکار پریشان خوف و رجا بودم که خودرو پلیس در اطراف ساختمان ترمز کرد. در حالی که حاج و واج نگاه می کردم، صدای کلفت پلیس را شنیدم که امر به پیاده شدنم می دهد. مثل آدم های مسخ شده، مات و مبهوت با سبابه دست چپم دستگیره در خودرو را لمس کردم، آنرا گشودم و همچون رباطی سرد و بی احساس پیاده شدم. همین که پایم آسفالت کف خیابان را لمس کرد، پشیمان شدم. این بار وحشت از ساختمان سفید مرموز در وسط این بیابان برهوت در این وقت شب بود که مرا بیشتر از پیش ترسانده بود!

البته اینجا شاید برای خودشان این قدر مرموز و ترسناک نباشد. اما تنهایی من و ساختمانی تنها تر در نیمه های شب، در حالی که هیچ کس حتی پرنده ای هم پر نمی زند، محیط را بسیار رعب انگیز و وحشتناک کرده بود.

از درمان بینی، پاک پشیمان شده بودم و این ندامت را با دو بار نه گفتن در کنار رکاب خودرو اعلام داشتم. اما پلیس بی انصاف، همچون از

بند رسته‌ای بعد از انجام ماموریت پا روی گاز گذاشت و با بکسواتی دلخراش از محل دور شد.

حالا من مانده‌ام ساختمان بلند سفید و صدای مرموز و وحشتناک شب.

لعنت بر این بینی بی‌قواره و بدشانس. آدم وقتی مستاصل می‌شود به پر و پای مظلوم‌ترین و بی‌زبان‌ترین عضو می‌افتد تا آنرا مقصر بداند.

کوچک که بودم در آن محله قدیمی شهر، زیر سعبات سلیم بچه‌ها هر یک به فراخور قیافه، زبان و یا حتی لباسی که بر تن داشتند، اسم مستعاری را یدک می‌کشیدند، که با آن لقب او را می‌رنجانند و یا به سخره‌اش می‌گرفتند. این هم از خصوصیات فرهنگ جهان سومی است که مردم همیشه سوژه‌ای برای دست انداختن و آزار همدیگر دارند. من هم که بینی‌ام پهن‌تر از حد متعارف بود به پت پم معروف شده بودم. این پت یعنی بینی بیچاره هم آن قدر بدشانس بود که اگر در شوشتر ضربه‌ای می‌نواختند روی بینی بیچاره من در دزفول فرود می‌آمد! حالا هم که ضربه‌های مشت سوداگران ارز را در دیار بلغار نوش جان کرده بود، او را مقصر دانستم و لعنت نثارش می‌کردم!

به هر حال در آن تاریکی شب و تنهایی و بی‌کسی با پت پم زخمی چاره‌ای جز پناه بردن به ساختمان سفید مرموز در این صحرای برهوت نداشتم.

با ترس و لرز در حالی که اطرافم را به شدت می‌پائیدم وارد ساختمان شدم.

جالب اینجا بود که در آن ساختمان مرموز هیچ‌کس را نمی‌یافتم. آیا اینجا واقعاً بیمارستان است؟ در حالی که مرتباً تکرار می‌کردم: ایل یا پغسون؟ (کسی اینجا نیست؟) اتاق‌ها، راهروها و جاهای مختلف این به

اصطلاح بیمارستان را زیر و رو کردم. هیچ بنی بشری نیافتم! زن جوان و زیبارویی در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت از پله پایین می‌آمد. به من که رسید، گفتم: بن ژوغ (سلام)
بن ژوغ موسیو، پاسخ داد.

جالب است، در این دیار تا به حال به هر جوان تحصیل کرده و یا حتی ارز خران لمپن صفت که برخورد کرده‌ام تا حدودی به زبان فرانسوی آشنایی داشته‌اند! او هم که خانم دکتری زیبا بود، زبان فرانسه را صحبت می‌کرد. نمی‌دانم این از فرهیختگی این ملت بود و یا از قرابت ملل اروپایی. مورد دوم نمی‌تواند صد در صد درست باشد، زیرا من حتی به پیرزنان و مردان الزاسی در فرانسه برخورددم که به رغم زندگی در همان کشور و سخن پراکنی بیست و چهار ساعته رادیو و تلویزیون فرانسه، با این زبان وطنی کاملاً ناآشنا بودند و فقط به آلمانی سخن می‌گفتند! پس تنها محیط نیست بلکه انگیزه و اراده به دانستن است که نقش اصلی را در زبان‌آموزی بازی می‌کند.

به هر حال او با مهربانی به استقبال آمد.

گفتم بینی‌ام شکسته، معاینه کرد و گفت: نگران نباشید. بهتر است در حال حاضر کمی یخ روی آن بگذارید، و اگر می‌خواهید مطمئن شوید فردا بیايید تا رادیولوژی بیمارستان باز و عکسی از آن بگیرد.
کمی امیدوار شدم که چیز مهمی نیست. اما یخی هم در اختیار نداشتم و نمی‌دانم چرا از او نخواستم. شاید به خاطر خستگی بود و به استراحت بیشتر فکر می‌کردم.

در آن نیمه‌های شب نه دیگر تراموای شماره شازده‌ای وجود داشت که مرا به خانه معلم محترم برساند و نه پلیسی که ماشین در اختیارم بگذارد. در آن زمان و در آن دیار غریب هم که از تاکسی و

تاکسی تلفنی و اسنپ و غیره خبری نبود. اصلاً چنین فکر و تصویری هم وجود نداشت که روزی انسان بتواند با گوشی تلفن راهش را بیابد. و یا راهی را با یک تماس ساده در هر ساعت شبانه روز طی کند! واقعاً بشریت در این چند دهه اخیر چقدر پیشرفت کرده و ما سرگشتگان بی‌دست و پا، گیج و مبهوت بدون اینکه خود در این پیشرفت علم و فناوری نقش چندانی داشته باشیم، مصرف‌کننده بیچاره و بدبخت آن شده‌ایم، تا آنجا که دیگر حتی رویای استقلال اقتصادی دهه سی را به گورستان برده‌ایم. از خانم دکتر پرسیدم چگونه می‌توانم راهم را در مسیر تراموای شماره شانزده پیدا کنم؟ او خیلی خوب راهنمایی‌ام کرد، و راه را برایم از طریق تعقیب ریل قطار راه‌آهن ترسیم کرد. پس تشکر کردم و به راه افتادم.

طولی نکشید که ریل‌های جاده راه‌آهن را پیدا کردم. نمی‌دانم چرا احساس همدردی با این ریل‌های آهنی می‌کردم. آنها هم تیماردار تنهایی‌شان در آن شب غریب و تاریک بودند.

خیلی دیر شده بود. پس با قدم‌های بلند راه می‌رفتم. از دور دورهای آسمان دیگر نمی‌دانم فلق بود یا شفق که باحیای همیشگی‌اش حجاب از چهره می‌گشود و دامن آسمان را سپید می‌کرد.

در امتداد ریل‌های سرد و سیاه آنقدر تند، تند قدم بر می‌داشتم که راه رفتنم بیشتر به دویدن شبیه بود. هنوز آفتاب صبحگاهی نزده بود که بالاخره راهم را یافتم. به مجتمع آپارتمانی مورد نظر رسیدم. بلوک و طبقه دوم را پیدا کردم. آهسته و بدون سر و صدا، دست در جیبم بردم تا کلید خانه را که معلم محترم در بدو ورود به من داده بود، در آورم. اما هر چه می‌گشتم اثری از این کلید لعنتی نمی‌یافتم!

دیگر مطمئن شده بودم که آنرا در زد و خوردی که با سوداگران

ارز داشتم، گم کرده‌ام. گفتم زد و خورد، اما بهتر است بگویم تنها خورد. چون زدنی در کار نبود و من فقط و فقط خوردم!

واژه‌ها هم گاهی ناعادلانه به کار می‌آیند. عدل در آن بود که دیگران زدند و ما خوردیم. اما هرگز ما نخواهیم زد تا دیگران بخورند. چون باز این هم نوع دیگری از بی‌عدالتی است که بر سر دیگران آوار خواهد شد!

خستگی و خواب آلودگی شدید مرا به هذیان فکری کشانده است! چاره‌ای نداشتم، در این وقتِ بی‌وقتِ سحری ناگزیر از دق الباب و مزاحمت ناخواسته شدم. پس با شرمندگی تمام دکمه زنگ را فشردم و خودم را با زبان بی‌زبانی آماده توضیح و توجیه کردم. معلم محترم در را باز کرد. نگاهی به بینی شکسته‌ام انداخت، تا خواستم توضیح دهم بی‌مقدمه گفت: ارزش‌ران! بله، بله، بله می‌دانم!

به نظر می‌آمد که او بارها مواجه با همین صحنه بوده و دیگر برایش تکراری شده است. هیچی نگفتم و بی‌صدا به طرف اتاقم به راه افتادم.

روی تخت خواب ولو شدم. تا ساعت هشت صبح دو ساعت بیشتر وقت نداشتم، و آنقدر خسته بودم که همین دو ساعت هم برایم غنیمت بود. پس با کفش و لباس خوابیدم.

به رغم خستگی مفرطی که داشتم درست سر ساعت هفت و نیم صبح بیدار شدم. آبی به صورتم زدم و ناشتا به طرف پاسگاه پلیس به راه افتادم. با ده دقیقه تاخیر به آنجا رسیدم.

از تاخیر ناخواسته احساس بدی داشتم. دوست داشتم کسی از من توضیح بخواهد تا توجیه‌اش کنم. اما انگار هیچ‌کس منتظر من نبود. برخلاف خلوتی شب قبل، جمعیت زیادی جلو در پاسگاه جمع

شده بودند. به نظر می‌رسید اغلب خویشان و نزدیکان گناهکاران درون پاسگاه باشند! روی پله‌های جلو پاسگاه زن و مرد سیه‌چرده و پیری نشسته بودند. پیرمرد مرا با انگشت به پیرزن نشان داد. با خودم گفتم: این‌ها حتماً پدر و مادر یکی از سوداگران ارزی هستند. که با بی‌رحمی تمام بر صورتم کوبیدند!

جلو در ورودی دو پلیس تنومند ایستاده بودند که ورود و خروج را کاملاً زیر نظر داشتند. به نظر می‌رسید آنها مرا به عنوان شاکی شناخته بودند، چون به آنها که رسیدم، بدون هیچ پرسشی مرا به درون راه دادند. همین‌که وارد راهرو تنگ و تاریک پاسگاه شدم، افسری که ظاهراً مسؤول رسیدگی به پرونده بود، بدون هیچ توضیحی از من خواست تا در راهرو منتظر بمانم.

وارد راهرو شدم. هیچ جای نشستن نداشت. شروع به قدم زدن کردم. مرد جوانی در راهرو سمت راستی با اشاره دست مرا به صورت ملتمسانه‌ای به کمک می‌طلبید. به‌طرفش رفتم. همچون انسانی مستاصل که چند روز گرسنه‌اش نگه داشته باشند و نان را می‌طلبد، با التماس درخواست یک نخ سیگار کرد. متأسفانه نتوانستم به خواسته‌اش پاسخ مثبت دهم چون در بساط من هم سیگاری وجود نداشت و قسم خورده بودم تا برگشتم به فرانسه حتی لب به انیس جانم که همان پیپ عزیزم بود، نزنم. به جای خود برگشتم، و بیش از یک ساعت در یک فضای محدود، یکنواخت و خسته‌کننده قدم زدم. دیگر حسابی خسته شده بودم. فکر کردم بهتر است از پاسگاه خارج شوم و در خیابان روبرویی قدم بزنم تا هر وقت صدایم کردند، فوری در مقابلشان حاضر شوم. با همین سودای فکری به طرف در خروجی به راه افتادم. اما برخلاف انتظارم پلیس نگهبان جلوم را گرفت. هر کار کردم نگذاشت از این فضای کسل‌کننده

رهایی یابم. لاجرم باز به راهرو برگشتم.

وای بر من، در اینجا بدون اینکه خود بدانم زندانی شده‌ام. آدم وقتی با چشمان بسته در قفس می‌افتد تا سال‌ها می‌تواند با تصور زیبای آزادی در بند زندگی کند، اما همین که چشمانش را باز می‌کند و خود را در بند می‌یابد، تحمل حتی یک ساعت اسارت را هم نتواند کشیدن. من هم چنین وضعی پیدا کرده بودم. بی‌تاب شده بودم، احساس خفگی می‌کردم! دلم می‌خواست فریاد بکشم و همهٔ مردم عالم را به کمک بطلبم. در این وضعیت بی‌تابی و بی‌قراری که هر ساعتش سالی به آدم می‌گذرد، ثانیه‌ها و دقیقه‌ها گذشتند و به ساعتی دیگر رسیدند. با خود گفتم به زور متوسل شوم و به‌صورت قهری هر طور شده از آنجا خارج شوم. پس با عزمی جزم به طرف در خروج رفتم. پلیس نگهبان جلوم را گرفت. فریاد کشیدم: ولم کنید، می‌خواهم بیرون بروم. او مرا همچون سبک وزنی در دستان هیولایی‌اش گرفت و سعی داشت تا مرا به اتاق روسپیان ببرد. من فریاد کشیدم نه نه ولم کنید، در همین جا می‌مانم و دیگر حرفی نمی‌زنم!

روспیان نگویند بخت فارغ از همه جا و همه چیز، در اتاق لم داده و سیگار می‌کشیدند. پلیس هم که مقاومت را شکسته یافت، ولم کرد، و فریاد بر کشید: سیگار، سیگار! و با عصبانیت سیگارها را از دستان زنان می‌قاپید. من هم به راهروی تنگ و تاریک برگشتم و همچنان بدون سر و صدا به قدم زدن خسته‌کننده و حزن‌انگیز پرداختم.

اما حالا که به وقایع آن روز رجوع می‌کنم، به سادگی و یا بهتر است بگویم نادانی خودم خنده‌ام می‌گیرد! آخر مرد حسابی آنها که نمی‌خواستند به دامن مقدست بچسبند؟

بله شاید بهتر بود به اتاقشان می‌رفتم. تا از زندگی نکبت بارشان

بیشتر سر در بیاورم! اینها هم مخلوقات خدایند. شاید از همنشینی یکی دوساعته با آنها، به حقایق جامعه‌شناختی خوبی از زندگی‌شان پی می‌بردم!

باری شاید بتوانم مشکل حماقت آن روزم را این‌طور توجیه کنم که من آن روز هنوز وارد رشته جامعه‌شناسی نشده بودم و تنها اقتصاد می‌خواندم! به قول خدا بیمارز دکتر فیاض عزیز و دوست داشتنی که سر به سرم می‌گذاشت، و می‌گفت: تو چه اقتصاددانی هستی که چهار شاهی پول تو جیبات نیست! اینم از جامعه‌شناسی‌ام که اسارت در راهرو زندان را به نشستن با این جماعت خوبان ترجیح دادم!

هر طور که بود آنجا را تا ساعت دوازده ظهر تحمل کردم. در آن ساعت بی‌قراری باز عصبانی شدم. عصبانیت با تمام بدی‌هایی که دارد، گاهی عامل رهایی می‌شود!

من هم با عصبانیت بدون اجازه وارد اتاقی شدم که مسئول صبح در اول وقت اداری مرا به راهرو خوانده بود تا منتظر بمانم. با عصبانیت در را گشودم و با صدای نیمه فریادی گفتم: چکار می‌کنید؟ چرا من باید منتظر بمانم؟

تازه متوجه شده بودم که او هم کمی فرانسه می‌داند و حرف می‌زند، وقتی عصبانیت مرا دید، به آرامی گفت: خانمی که می‌تواند شکوائیه شما را به زبان فرانسه (نمی‌دانم شاید هم از فرانسه به بلغاری) تایپ کند، امروز در مرخصی است. ما تلفنی از او خواسته‌ایم که بیاید و کار شما را راه بیندازد.

کاش این را اول صبح به من گفته بودند. اسارت هدفمند به ویژه وقتی آدم از انتهای خوشش هم که آزادی است، خبر داشته باشد. قابل تحمل‌تر است.

گفتم: گرسنه‌ام اجازه بدهید بروم نهار بخورم و برگردم.

او گفت: حتماً برمی‌گردید؟

گفتم: خیالتان راحت باشد، حتماً بر می‌گردم.

مرا تا بیرون ساختمان همراهی کرد. از آنجا خارج شدم، اما به‌رغم قولی که داده بودم دوست نداشتم هرگز به این مکان شوم و اسارت برگردم. از یک طرف به یاد قولم می‌افتادم و خودم را متعهد به برگشت می‌دانستم. از طرف دیگر چهرهٔ تکیده و خستهٔ پدر و مادری نشسته روی پلهٔ پاسگاه به یادم می‌آمد که نگران آزادی فرزندشان بودند، و حالا عفو یا انتقام از این فرزند، در دستان من گره خورده بود.

من با قدرت و سماجت غیرقابل وصفی آنها را به بند انداختم. اما از این لحظه به بعد دیگر این انتقام است که امر به برگشتن به این پاسگاه لعنتی می‌دهد!

آیا آنها که با بی‌رحمی تمام مشقت بر صورتم می‌کوبیدند و حتی شاید مرا در این دیار غریب به کشتن می‌دادند، نباید مجازات شوند و تاوان اعمال پلید خود را پس بدهند؟

اما آنها هم که قربانی‌اند، قربانی نظامی که به نام عدالت ملتی را در بند کشیده است! اینها خود در یک نظام سر تا پا نکبت و محدودیت در حلبی‌آباد این شهر، یعنی سرزمین شوم فقر و بدبختی به سر می‌برند. آیا من می‌خواهم از این جماعت قربانی انتقام بگیرم؟

اگر گذشت کنم اینها باز به کار زشت‌شان ادامه خواهند داد. باز چه بر سرگردشگرهای معصوم و بی‌گناهی می‌آید که از کشور این جماعت بزه‌کار می‌گذرند؟ پس باید مجازات شوند تا از این پس دیگر چنین بلایی بر سر جهانگردان نیاورند.

زهی خیال باطل! چگونه می‌شود با گرفتن و مجازات تنها یک نفر

فساد نهادینه شده در این کشور را ریشه کن کرد؟

آخر مگر من چکاره‌ام؟

احساس می‌کردم در این تضاد افکار بندبند وجودم از هم می‌پاشد.

بالاخره آیا من باید به قولی که به پلیس دادم عمل کنم؟

کدام پلیس؟ پلیسی وارسته و وظیفه‌شناس یا کسی که با خودخواهی تمام بدون اینکه حتی یک کلمه از علت زندانی شدنم بگوید، مرا ساعت‌ها در راهروی تنگ و تاریکش زندانی کرد؟

کدامشان مجرم است؟ کسی که بر صورتم کوبید و یا آن کس که بر قلب و روانم ضربه زد.

جامعه‌شناسان بر عکس روان‌شناسان که عامل پلیدی جامعه را بیشتر در رفتارهای فردی جستجو می‌کنند، آنها عامل را بیشتر در نظام نامتجانس و ناهماهنگ نظامی می‌بینند که ناخودآگاه رفتارهای فردی را هدایت می‌کند.

آن قدر با این افکار مخدوش و متضاد کلنجار رفتم که به انتهای خط تراموای شماره شانزده رسیدم. پس ناچار پیاده شدم. به طرف دیگر خط رفتم و شش ایستگاه جا مانده را برگشتم. در ایستگاه ششم بازگشت پیاده شدم. یک راست به طرف خانه معلم محترم رفتم. کوله پشتی تهی از دوربینم را برداشتم و به طرف راه‌آهن برای ترک این کشور محدودیت‌ها به راه افتادم.

استانبول

با وجود تردیدی که درمورد ترک صوفیا و ماندن برای پیگیری شکایتم را داشتم بالاخره گذشت بر انتقام پیروز شد، و خودم را سوار بر

قطار ساعت پنج بعدازظهر به مقصد استانبول یافتیم. فاصله بین این دو شهر حدود ۴۲۰ کیلومتر بود که این مسافت را قطار در ده، دوازده ساعت می‌پیمود. البته به رغم پیشرفت‌های بسیار چشم‌گیر صنعت حمل و نقل ریلی در کشورهای پیشرفته صنعتی، متأسفانه با یک جستجوی اینترنتی ساده متوجه شدم در قرن جدید هم زمان جابجایی با قطار، همان ده، دوازده ساعتی است که بوده است!

متأسفانه وضعیت حضور در قطار به مقصد استانبول به یادم نمی‌آید! شاید این فراموشی خاطرات ناشی از خستگی روحی و جسمی باشد که در صوفیا تحمل کرده بودم. به هر حال هنوز سپیده سحری چهره سیاه شب را کاملاً ندیده بود که به ایستگاه راه‌آهن استانبول رسیدیم. هوا هنوز تاریک بود که از قطار پیاده شدم. مثل همیشه مقصد مشخصی نداشتم و هنوز خیلی خوابم می‌آمد. دوست داشتم قبل از هر چیز تنم را به دوش آب گرم بسپارم. مردم استانبول زبان نفهم‌ترین مردمی بودند که در طول سفرم به آنها برخوردم. البته منظور از کاربرد این واژه ثقیل، جسارت به ملت غیور ترک نبود بلکه به فهمیدن زبان اشاره می‌کنم، چون به محض پیاده شدنم از قطار به‌طور وضوح حس کردم که در این دیار دیگر نه انگلیسی دست و پا شکسته‌ام و نه فرانسوی دو سالانه‌ام هیچ یک به کارم نمی‌آیند. آنها فقط ترکی آن هم از نوع استانبولی‌اش حالی‌شان می‌شد. به هر زحمتی که بود راه گرمابه‌ای را یافتیم و به درون آن خزیدیم. قباله‌دار در آن وقت سحر بدطوری نگاهم می‌کرد. البته منظوری نداشت قیافه‌ام خیلی عجیب و غریب به نظرش آمده بود.

او دوش شماره ده را به من داد. دقیقاً نفهمیدم که آن گرمابه حمام عمومی هم داشت یا تنها به همین دوش‌های خصوصی اکتفا شده

بود. به هر حال بدون مکث و معطلی وارد دوش شماره ده شدم. دو دل بودم که آیا به زیر دوش بروم. یا در قباله (رختکن) کمی بخوابم. بالاخره تصمیم به خوابیدن گرفتم. خودم را مچاله کردم و در همان فضای کوچک قباله خوابیدم. نیم ساعت بعد بلند شدم و خودم را به گرمی آب دوش سپردم. زیر دوش احساس خوبی داشتم. انگار آب گرم تمام خستگی و کوفتگی چند روزه را از تن و روانم می‌شوید و با خود به درون چاه حمام می‌برد.

بعد از این دوش دیش به حضور مبارک حمامی رسیدم و قسمتی از دارایی نقدی لیرم را روی پیشخوانش گذاشتم. او مقدار کمی از آنها برداشت. این ترکیه هم عجب پولی دارد. بیست، سی دلار که نقد کنی کل جیب‌هایت پر از لیر می‌شود. اقتصاد بی‌صاحب این کشور هم دست کمی از اقتصاد امروز ما نداشت. امان از این تورم، تورم و باز هم تورم! آن روزهای دور، اگر پول داشتی همه را دلار هفت تومانی می‌خریدی. اما افسوس که آن روزها هم نداشتی!

هزینه گرانی را همیشه فقرا می‌پردازند. چون وقت ارزانی پولی برای خرید ندارند، در حالی که در زمان گرانی باید هزینه‌های زندگی‌شان را بپردازند. این هم از بی‌عدالتی نظام اقتصادی که همیشه برگردۀ طبقۀ فرودست بیشتر سنگینی می‌کند!

سر حال و قبراق از گرمابه بیرون آمدم. همچنان که در خیابان قدم می‌زدم به قهوه‌خانه‌ای برخوردم. بی‌درنگ برای صرف ناشتا وارد آن شدم. املت با نان داغ بربری مرا کاملاً به فضای گرم و دوست‌داشتنی وطنم برد! هر طور که بود با زبان بین‌المللی آدرس هتل بن مغشه را از قهوه‌چی گرفتم. هتل از آنجا زیاد دور نبود. جالب است که مناطق ارزان‌نشین انگار جذب آدمای ارزان‌طلب می‌شوند! اتاقی در هتل گرفتم.

نیم ساعتی استراحت کردم و فارغ از کوله پشتی سنگین وزنم برای خیابان گردی از آنجا خارج شدم.

بر دیوار اکثر مغازه‌ها تمثال مبارک مصطفی کمال یعنی همان اتاترک معروف به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید این مرد بزرگ برای ترک‌ها رهبر آزادی و ملی‌گرایی باشد. البته حق هم داشتند. او بعد از جنگ جهانی اول و حتی قبل از سرنگونی دولت عثمانی نقش مهمی در رهبری جمعیت دفاع از حقوق مردم بازی و واقعاً انقلابی به پا کرده بود. کشورهای غربی پس از ضعیف شدن دولت عثمانی سعی داشتند کشور ترکیه را همچون گوشت قربانی بین خودشان تقسیم کنند و این خطه را از هر طرف مورد تهاجم و تجاوز قرار دهند. ترکان غیور و متعصب در هر شهر و برزنی به تشکیل جمعیت‌های مختلف برای دفاع از حقوق مردم می‌پردازند. در این گیر و دار اتاترک افسر ملی‌گرای ترک اقدام به سازماندهی و رهبری این جمعیت‌ها می‌کند. اجنبیان غربی را از کشور بیرون می‌راند و تکه‌های بلعیده و یا در حال بلع کشور را از حلقوم آنها بیرون می‌کشد. او همچنین بعد از لم دادن بر قدرت لایزال مردمی، اقدام به مدرنیزه و یوروپاریزه کردن کشور می‌کند. رضاشاه ما هم در سفر چهل روزه اش به ترکیه به سفارش فروغی مرحوم به این نتیجه می‌رسد که الگوی اتاترک را برای اصلاحات کشور دنبال کند.

فکر می‌کنم تا اینجای کار این ابرمرد ترک درست، و شاید هم مورد تأیید هر کسی می‌تواند باشد. اما از اینجا به بعدش که خود را در اختیار موج وحشتناک تعصبات پان ترکیسم و پان تورانیسم جمعیت‌های دفاع از حقوق مردمی قرار می‌دهد و دستش را به خون یک میلیون و پانصد هزار و یا به روایت مسئولان ترک ششصد هزار نفر ارمنی بی‌گناه، آلوده می‌سازد، نمی‌توان درست و مورد تایید دانست!

در حالی که در خیابان‌های ابرشهر استانبول بی‌هدف قدم می‌زدم تنها با دیدن عکس مبارک این ابرمرد تاریخ ترک یعنی مصطفی کمال بر دیوار مغازه‌ها به درون تونل بی‌انتهای افکارم افتاده بودم. در این تفکرات درونی برای خودم تحلیل می‌کردم، حق می‌دادم، محکوم می‌کردم، تبرئه می‌کردم و نتیجه می‌گرفتم!

همان طوری که قبلاً هم گفته بودم، من از قدم زدن و فکر کردن خیلی خوشم می‌آید. گاهی شده که از صبح تا شام قدم زده‌ام و در تونل تفکرات و یا تخیلات عجیب و غریبم گم شده‌ام، تا بالاخره کسی چون مادر، خواهر و یا خویش، آشنا و رفیقی پیدا شده و مرا از این تونل لایتناهی بیرون کشیده است!

اما این بار خودم به خودم نهیب زدم که، ای مرد ترا سینه‌نم! تو که در تاریخ این روزگار نه سر پیازی و نه ته پیاز! ترا چه به کشتار وحشیانه ارمنی‌ها، یهودی‌ها، فلسطینی‌ها و... و... و... .

اما خودمانیم مگر می‌شود از افکار احمقانه، ابلهانه و متعصبانه بشر در طول تاریخ که باعث کشتار و شکنجه وحشیانه میلیون‌ها انسان بی‌گناه شده است، سرسری، بی‌تفاوت و غیرمسئولانه گذشت؟! پس من هم سر پیازم و هم ته پیاز. من کل تاریخ بشریت را به محاکمه می‌کشم و آنرا محکوم می‌کنم.

شاید بهتر باشد از اینجا آدرس دیوونه خونه را پیدا کنم! به هر حال در این افکار به هم ریخته به این نتیجه رسیدم که ملی‌گرایی تا آنجا که به حفظ حریم و دفاع از عزت، شرف، وطن و سرزمین به حق و اجدادی انسان‌ها باشد، درست است. اما آنجا که این افکار بهانه‌ای برای حمله، تجاوز و کشتار مردم بی‌گناه می‌شود، محکوم است و متجاوز را باید مجازات کرد. پس در اینجا لازم است احساسات

احمقانه دیکتاتورها همیشه با قدرتی مافوق به کنترل درآید.

در حالی که قدم زنان با افکار مخدوشم کلنجر می‌رفتم، تابلو شرکت اتوبوسرانی به چشمم خورد. فوری وارد دفتر گاراژ شدم. از کارمندی که جلو پیشخوان دفتر نشسته بود، بلیط اتوبوس تهران را پرسیدم. خوشبختانه پاسخش مثبت بود. پس بلیط اتوبوس ساعت چهار بعدازظهر فردا را گرفتم، و از آنجا خارج شدم.

تا ساعت چهار بعدازظهر فردا بیش از بیست و چهار ساعت وقت داشتم. تصمیم گرفتم این فرصت را غنیمت شمرده و به بازدید پاره‌ای از بناهای تاریخی استامبول بپردازم. استامبول پایتخت چند صد ساله دولت عثمانی و شهری با قدمت بیش از دو هزار و ششصد سال، آثار و بناهای تاریخی زیادی دارد که دیدن آنها در بیست و چهار ساعت ممکن نبود و در حوصله من هم که علاقه چندانی به دیدن بناها و ساختمان‌ها نداشتم، نمی‌گنجید.

نزدیک ششصد سال پیش یعنی از ۱۴۵۳ میلادی که محمد سلطان دروازه‌های شهر مسیحی کنستانتینوپولیس و یا به لسان عرب قسطنطنیه را می‌گشاید و آن را از امپراتوری در حال انقراض روم می‌گیرد، نام این شهر تغییر می‌کند و به اسلام منتسب می‌شود. یعنی نامش اسلامبول و نهایتاً استامبول می‌شود. بنابراین شهر مراحل مختلفی را پشت سر می‌گذارد. زمانی شهری مسیحی است و در اختیار امپراتوری بزرگ روم قرار دارد. از پانصد و شصت هفتاد سال پیش شهری اسلامی و پایتخت امپراتوری عثمانی می‌شود. و در مرحله سوم شهری توریستی است در ید جمهوری ترکیه. به همین دلیل انتظار نداشتم بتوانم آثار تاریخی این شهر را بازدید و از آنها زیاد سر در بیاورم. به خصوص من که همیشه در دوران تحصیل در تاریخ و جغرافیا ضعیف بودم و حتی بدم

می‌آمد. امان از کودکی که همه چیزش در انسان درونی می‌شود تا آنجا که در لحظات مرگ و احتضار هم دست از سر آدم بر نمی‌دارد. یکی از دوستان ترکم می‌گفت: عجیب است در سه چهار سال اول زندگی لهجه ترکی‌ام شکل گرفته، اما هنوز بعد از شصت سال زندگی در خارج از کشور اوکی را اوچی می‌گویم!

به هر حال فرصتی داشتم که ترجیح دادم از آن برای بازدید آثار تاریخی استفاده کنم. پس به مسجد ایاصوفیه در قسمت اروپایی شهر رفتم. این مسجد در زمان امپراتوری روم کلیسا، در زمان عثمانی مسجد، در زمان حاکمیت جمهوری ترکیه و موقع بازدید من موزه و حالا باز هم در زمان حال به مسجد تبدیل شده است. عجیب است تا بوده و بوده و بنابر اشعار لسان‌الغیب بین مسجد و میخانه رقابت بوده است، در حالی که اینجا موزه و مسجد را در جدال با هم می‌دیدم!

به موزه ایاصوفیه رفتم. خیلی چیزها در آن بود که دانش ضعیف من از تاریخ مانع فهم بهتر آنها می‌شد. وقتی به موزه پا می‌گذاری باید شناخت و مطالعه زیادی روی تاریخ و فرهنگ آن جامعه داشته باشی، وگرنه چیز زیادی از آن سر در نمی‌آوری. در نتیجه خیلی دشوار است که بخواهی آنها را برای دیگران توصیف کنی در حالی که به درستی در ادراکات شخصی‌ات از آنچه می‌بینی شک داری. بنابراین آنچه در موزه ایاصوفیه دیدم برایم و در حد خودم جالب بود، اما به قول آن ظریف مشهدی مدانومو و نمِگوم! (حتی اگر فراموش هم نکرده باشم، که کرده‌ام) کاخ توپکاپی یکی دیگر از آثار دیدنی شهر استانبول بود که مورد بازدید سطحی و عجولانه گردشگر جوان و کم تجربه قرار گرفت. این کاخ زیبا که بیست و پنج سال بعد از تصرف استانبول یعنی در سال ۱۴۷۸ میلادی به دستور سلطان محمد دوم ساخته می‌شود، یکی از زیباترین و

با شکوه‌ترین بناهای تاریخی این شهر است که مورد بازدید مبارکم قرار گرفت!

(البته مبارک را مزاح فرمودم تا بلکه از کسالت متن تاریخی بکاهد، چون متون تاریخی کمتر مورد عنایت و علاقه این حقیر سر تا پا تقصیر است.)

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

کاخ توپکاپی در حقیقت از درون دروازه‌ای ساخته شده است که در نتیجه سوراخ شدن حصار شهر کنستانتین به وسیله گلوله توپ‌های ارتش محمد سلطان ایجاد شده بود.

البته بیشتر این اطلاعات تاریخی را من از یک راهنمای مجانی گرفتم که در حوالی این آثار تاریخی پیدایش کردم. اگر چه بعداً هم با تحقیقاتی که کردم درستی فرمایشاتشان برایم ثابت شد. پیش خودمان بماند، از آثار داخل موزه هم چیزی نگفتم، چون راهنمای محترم هم در این خصوص چیز زیادی نمی‌دانست. به هر حال من سعی خودم را در دانستن و انتقال یادداشت‌های آن روزم کردم. امید که مقبول افتد.

مسجد آبی یا مسجد سلطان احمد، بنای تاریخی دیگری بود که مورد بازدیدم قرار گرفت. این بنا که به خاطر اشتباه معمارش با شش مناره به دستور احمد سلطان در سال‌های ۱۶۰۹ تا ۱۶۱۶ یعنی طی هفت سال ساخته شده است، به خاطر استفاده از کاشی‌های آبی، به مسجد آبی معروف شده است.

این سه بنا حداکثر آثاری بودند که توانستم در مدت کوتاه اقامتم در این شهر مورد بازدید سطحی و اجمالی قرار دهم.

پرکشیدن به وطن

در مسافرت همیشه خیلی زود دیر می‌شود، تا بجنبی زمان جدایی فرا می‌رسد و باید باز بساطت را جمع کنی و به دیاری دیگر بروی. درست مثل زندگی!

من هم قبل از ساعت ۱۲ ظهر بساطم را که همان کوله پشتی رنگ پریده و بدون دوربین بود، جمع کردم، با هتل‌دار تسویه حساب و از آنجا خارج شدم. تا ساعت ۴ هنوز زمان نسبتاً زیادی داشتم. پس با تأنی و آرامش خاطر به رستوران درجه سومی هم‌تراز با موقعیت طبقاتی خودم رفتم. یک دیزی دیش سفارش دادم. آبش را تیلیت و ملاتش را کوبیدم و یک شکم سیر غذای لذیذ و سنتی خودمان را خوردم. خوشبختانه صاحب رستوران آن‌قدر از فرهنگ اروپایی یاد گرفته بود که مشتریانش را برای ترک رستوران در تنگنا قرار ندهد. پس تا ساعت سه در آنجا بی‌صدا به تماشای مردم نشستیم. گاهی ناخودآگاه بر چهره‌ی یکی از آنها لبخندی می‌زدیم و بین ما با انگیزی دست و پا شکسته حرفی رد و بدل می‌شد. شاید از نگاه‌های گرم این مردم غیور می‌شد فهمید که آنها هم چقدر مهربانند.

ساعت سه بعدازظهر از رستوران خارج شدم. وقتی کسی از طبقه‌ی سه به منطقه‌ی سه می‌رود نیازی ندارد زیاد از آنجا دور شود، دور خودش که بچرخد همه چیز را پیدا می‌کند. پس با پای پیاده به طرف گاراژ مسافری به راه افتادم. یک ربع بعد آنجا بودم. روی صندلی سالن به انتظار سوار شدن مسافران نشستیم.

اتوبوس سر ساعت مقرر حرکت کرد. این باعث تعجب من بود. زیرا انتظار داشتم مثل کشور خودمان در ساعت حرکت، راننده و کمک

راننده، تازه فریاد تهران... تهران را سر دهند. حتماً تمام صندلی‌ها فروخته شده بودند، وگرنه جهان سوم همان جهان سوم است!

در صندلی ردیف سوم سمت راست کنار پنجره جای گرفتم. اتوبوس به مقصد تهران حرکت کرد. مسافران بیشتر ایرانی بودند. دو دانشجوی جوان در پشت سرم و یک فرد نسبتاً جا افتاده حدود چهل ساله در کنارم نشسته بود. در راه به رفتار عجیب و غیرعادی دو جوان دانشجو که پشت سرم نشسته بودند، پی بردم. آنها انگار از چیزی وحشت داشتند. بی‌تاب و عصبی بودند، و گاهی پیچ‌پچ‌کنان با پیرجوان بغل دستم مشورت می‌کردند. در این خصوص من اصلاً نه کنجکاوی کردم و نه فضولی که از آنها چیزی بپرسم. فقط حس می‌کردم که آنها مشکلی دارند و اصلاً دوست هم ندارند از این موضوع کسی چیزی بداند یا بفهمد. پس من هم که نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز به آنها کاری نداشتم.

ساعت ده یازده شب بود که به ازمیر رسیدیم. ازمیر که چه عرض کنم، راننده بی‌انصاف برای ارزانی‌قیمت مسافرخانه، ما را از کمربندی به منطقه دورافتاده‌ای که بیشتر شبیه روستا بود برد تا در آنجا اطراق و شب را به صبح برسانیم. جالب است آن زمان اگر از من وضعیت ازمیر را می‌پرسیدند، آن را شهرک کوچکی می‌دانستم که کنار جاده مستقر است و مسافرخانه درجه سومی برای اسکان شبانه مسافران دارد. اما بعداً متوجه شدم که خلاف به دیدمان رسانده‌اند. چون ازمیر شهر بزرگی است با بیش از چهار میلیون نفر جمعیت!

از آن روز به بعد و یا بهتر است بگویم از آن روزی که متوجه این اشتباه فاحش شدم، تصمیم گرفتم قبل از بررسی و مطالعه مسیر راه، دیگر هرگز مدعی گشت توریستی نباشم، چون هر کسی حتی یک راننده کم سواد هم می‌تواند مرا به اشتباه بیندازد! به هر حال این اشتباه‌ها برای

یک دانشجوی جوان بی تجربه از عالم گردی دور از انتظار نیست! نمی دانم چه رابطه ای بین راننده و مسافرخانه دار بود که ما را بعد از ده ساعت طی طریق برای اطراق شبانه در آنجا پیاده کرد. در حالی که بقیه راه را یک نفس آمد! این هم از نتایج کار آنهايي است که چشم بسته فرمان به دستشان داده ایم!

صبح علی الطلوع به مقصد مرز بازرگان حرکت کردیم. در مرز، اتوبوس توقف کرد. از مسافران خواستند که همه بارشان را پیاده و در کنار صندوق اتوبوس بگذارند، تا بازرسی شود. پچ پچ های دو جوان دانشجو شروع شد. پیر جوان همچنان به آنها مشورت می داد. وقتی پایان بازرسی اعلام و از مسافران خواستند تا بارشان را در صندوق اتوبوس جای دهند، یکی از دو جوان دانشجو آرام ساکی را آورد و در صندوق جای داد. مأمور بازرسی برگشت، و ساک را از صندوق بیرون کشید و به اداره حراست گمرک داد. معلوم شد دو دانشجوی بیچاره دستگاه ویدیویی را که در آن زمان همچون مواد مخدر ممنوع بود، خریداری و با خود آورده بودند. مشاور نادانشان هم به آنها این راه را توصیه کرده بود که زمان پیاده کردن بار، یکی از آنها ساک را بر می دارد و دیگری بعد از بازرسی آرام آن را در بارها می سراند!

مراتب، صورت جلسه و در زمان حرکت اتوبوس از سوار شدن دو دانشجوی بیچاره جلوگیری شد، شاید هم خودشان خواستند بمانند تا پیگیر مال از دست رفته شان باشند.

یکی از کارگران گمرک برای رفتن به تبریز با ما سوار اتوبوس شد. او در راه مرتب دانشجویان نگون بخت را شمات می کرد که چرا برای رد کردن جنس به او نگفته اند. او نام و شماره تلفنش را هم با صدای بلند اعلام کرد و گفت: از این به بعد برای رد کردن هر جنسی حتماً با من

تماس بگیرید. اما این بار دیگر با خودتان بنز بیاورید. یک دستگاه ویدیوی زپرتی چه ارزشی دارد که بخواهید خودتان را اسیر آن کنید. بنز بیاورید، فقط بنز! من آنور مرز پشت فرمان می‌نشینم، و اینور مرز آنرا تحویلتن می‌دهم. جالب بود این حرف‌ها را او زمانی می‌گفت که کشور ساختاری کاملاً انقلابی داشت. نمی‌دانم او واقعاً چنین و چنان می‌کرد که می‌گفت، یا مأمور بود و برای گول زدن اهل جنس چنین نوحه‌سرایی می‌کرد؟ به هر حال ما را سنه نم، ما که نه سر پیازیم و نه ته پیاز!

بوسه بر خاک وطن

وقتی در فرانسه بودم آن قدر دلم برای ایران تنگ شده بود که با خودم می‌گفتم اگر روزی بتوانم پایم را روی خاکش بگذارم سجده کرده و بر آن بوسه خواهم زد. اما متأسفانه اوضاع در مرز چنان قاراشمیش شده بود که پاک پیمانم فراموشم شد و نفهمیدم کی پای مبارکم بر این خاک مبارک جلوس کرد؟!

دیگر کاملاً شب شده بود. نور چراغ‌های اتوبوس قراضه و قدیمی همچون دو لوله عظیم افقی سینه شب را می‌شکافت و با سرعت پیش می‌رفت. حدود ساعت ده- یازده شب بود که قراضه وارد خیابان‌های تبریز شد. با دقت تمام به تماشای شهر پرداختم. بعد از ده پانزده دقیقه شهر را جا گذاشت، و باز سر از بیابان و حرکت در جاده بلند و تاریک در آورد. طولی نکشید که تقریباً همه مسافران آرمیده بودند، و سکوتی سرد که در آن تنها صدای مرموز موتور اتوبوس به گوش می‌رسید، بر فضای سنگین قراضه حاکم شد. دم دمای صبح بود که به ترمینال جنوب رسیدیم. مسافران خسته و کوفته از پیمایش راهی طولانی خمیازه‌کشان از قراضه

پیاده شدند. من هم کوله پشتی‌ام را از صندوق برگرفتم و به سوی گیشه‌های تهیه بلیط شیراز به راه افتادم. متاسفانه همه اتوبوس‌ها بعد از ظهر حرکت می‌کردند.

به قدری ژولیده بودم که از آنجا پای رفتن به خانه هیچ قوم و خویشی هم نداشتم. پس بعد از گرفتن بلیطی، در حوالی همان ترمینال به وقت کشی و پرسه زدن پرداختم.

حوادث ترمینال جنوب

از ترمینال بیرون آمدم. در گوشه اولین خیابان بعد از ترمینال جمعیت زیادی دور مرد درویشی که تابلوی بلندی بر دیوار زده بود و شبیه در می‌آورد، جمع شده بودند. او با استفاده از یک بلندگوی دستی با صدای بلند داستان شمر و حضرت عباس را با نوحه و روضه برای مردم سراپاگوش می‌گفت و آنها را گهی می‌گریاند و گهی می‌خنداند!

من بیکار و بی‌عبار هم در وسط جمعیت جای گرفتم و به تماشای او پرداختم. سخت در کین ظلم شمر و محزون از تحمل جفا بر عباس مشت‌ها گره کرده، دهن‌ها باز، همه غرق تماشای این مصیبت سرای عاشورا بودند، که صدای فریادهای وحشتناکی با چاشنی فحش‌های رکیکی که شیطان شرمش می‌آمد، از آن سوی خیابان به گوش رسید. مردم چنان غرق تماشای مرد درویش و داستان شمر و عباس بودند که هیچ توجهی به آن سوی خیابان که عده‌ای با مشت و لگد و قمه و غیره به جان هم افتاده بودند، نداشتند!

از سر و صورت و دست و بدن این جنگجویان خیابانی خون فوران می‌کرد، در حالی که هیچ‌کس حاضر و یا شاید قادر به جدا کردن آنها

نبود.

من که طی دو سال زندگی در فرانسه حتی یک درگیری کوچک لفظی هم در خیابان ندیده بودم و به کلی گردن‌کشی‌های لات‌های سر خیابان دره دزفول فراموشم شده بود، بسیار وحشت کرده بودم و احتمال می‌دادم که اگر دیر بجنبیم شاید در این درگیری خونین چند نفر کشته شوند. پس با تمام نیرو به طرف ترمینال شروع به دویدن کردم. در حالی که از شدت دویدن سر و رویم خیس عرق و نفسم به زور بالا می‌آمد، خودم را به پلیس ترمینال رساندم.

بریده بریده فریاد می‌زدم: پلی... پلی... س پلی... س عده‌ای تو خیابان بغلی دارند همدیگر را می‌کشند! ترا خدا زودتر خودتون را برسانید... .

خیلی هیجانی بودم و فکر می‌کردم آنها فوراً دست به کار خواهند شد.

اما پلیسی که به او گزارش می‌دادم بی‌تفاوت نگاهم می‌کرد و نشان می‌داد که در دل به سادگی و حماقتم می‌خندد. وقتی سردی و بی‌تفاوتی او را دیدم به سرعت او را وا گذاشتم و پیش رئیس و یا فرمانده‌شان رفتم. اما فرمانده هم همین برخورد را با من کرد. نمی‌دانم این برخورد ناشی از محیط خشن و جنگ‌زده ایران بود، یا زائیده برخوردهای خشن، غیرمتعارف و روزمره مردم جنوب شهر؟

به نظر می‌رسید که پلیس ترمینال روزانه و مرتب با این دعواها و کشمکش‌های خیابانی برخورد دارد، تا آنجا که اصلاً به تقاضای هیچ شهروندی برای کمک واقعی نمی‌گذارد و تنها بعد از وقوع حادثه و دستور مافوق به محل وقوع جرم می‌رود!

آیا این نتیجه‌گیری درست است یا غلط، نمی‌دانم. به هر حال این

تنها گزارش برخورد با دعوایی بود که آن روز در نزدیکی ترمینال جنوب شاهدش بودم.

دراثر برخورد سرد و غیرمنتظره پلیس، درست همانند خودرویی که یکباره چهار چرخش را پنچر کرده باشند، تمام هیجانات روحی ناشی از زد و خورد وحشتناکی که شاهدش بودم، فروکش کرد، و من خسته و محزون روی صندلی سالن ترمینال نشستم و همچون غریقی سرگردان در افکارم غوطه‌ور شدم!

البته خیلی کنجکاو بودم و دوست داشتم از نتیجه زد و خورد خیابانی سر در بیاورم. اما جرأت نمی‌کردم دوباره پا به آن خیابان بگذارم و باز شاهد دعوای خونینی باشم که در مقابلش هیچ کاری از دستم ساخته نیست! پس خسته و نگران در گوشه‌ای از سالن به انتظار حرکت اتوبوس شیراز نشستم و سعی کردم هر طور شده، افکارم را از هیاهوی ترمینال جدا و به سوی خانواده بکشانم.

دیدار خویشان در شیراز

خانواده‌ام پس از تحمل چند ماه بمباران و موشک باران‌های وحشیانه دزفول بالاخره تصمیم می‌گیرند به شیراز مهاجرت کنند. آنها در شهر موطن خودشان سختی زیادی کشیده بودند. مردم دزفول شب‌ها در شوادان‌های خانه‌هایشان که حالا حکم سنگرهای طبیعی را پیدا کرده بودند با همسایه‌هایی که از داشتن این نعمت محروم بودند جمع می‌شدند تا شاید از گزند بلای آسمانی و خانمانسوز جنگ در امان بمانند. مردم در آن تاریکی‌های شب در شوادان‌های ظلمانی حتی جرأت روشن کردن شمعی را ندارند، چون بیم آن می‌رود که روشنایی شمع‌شان به

خلبان عراقی گرای بمباران را بدهد!

اتفاقاً یک شب همین موضوع عامل مناقشه پدر و برادرم می‌شود. پدر که در بند میهمان‌نوازی بود شمع‌ی روشن می‌کند و برادر معترض می‌شود، همین مناقشه باعث بالا رفتن فشار خون پدر و پاره شدن رگی از چشمش می‌شود که انتقالش به تهران با چراغ‌های خاموش خود داستان دیگری است.

به هر حال خانواده به شیراز مهاجرت می‌کند. پدرم در اولین شب ورودشان به این شهر با خوشحالی که احساسش کاملاً در سطور نامه‌اش آشکار بود، برایم نوشت:

"فریدون عزیزم اینجا شب‌ها همه چراغ‌ها روشن هستند!!"

پاسخش دادم: پدر عزیزم چقدر ظلمت شب‌های دزفول جنگ زده به شما فشار آورده که روشنی شب‌های شیراز برایت شورانگیز بوده است! بالاخره ساعت حرکت فرارسید و اتوبوس به مقصد شیراز حرکت کرد. ساعت شش صبح به ترمینال شیراز رسیدم. اولین کار، زنگ زدن به منزلمان بود. منزلی که حتی نمی‌دانستم کجاست و چگونه می‌شود به آنجا رفت. امروزه وضع خیلی فرق کرده است. مثلاً می‌شود اسنپ گرفت و با استفاده از لوکیشن محل مورد نظر، حتی به سرزمین‌های ناشناخته هم سفر کرد. اما آن روز که اصلاً خبری از موبایل، نرم‌افزارها و سخت‌افزارهای رایانه‌ای نبود. پس فوراً به خانه که هنوز از حرکت من به ایران بی‌خبر بودند، تلفن کردم. می‌دانستم که مادرم قبل از سپیده دم برای ادای نماز بیدار می‌شود، وگرنه زنگ نمی‌زد. همان‌طور که حدس زده بودم او گوشی را برداشت. فکر می‌کرد هنوز در دیار فرننگم. وقتی گفتم در ترمینال شیراز نشسته‌ام بسیار جا خورد. از آن سر سیم متوجه شدم که انگار می‌خواهد چیزی را از من پنهان کند. او خیلی ساده،

مهربان و بی تکلف بود. بر عکس پدرم هیچ وقت نمی توانست احساسات درونی اش را از کسی مخفی کند. من با همان چند کلمه صحبت و به پته پته افتادنش فهمیدم که وضع خانه خیلی غیرعادی است و او چیزی را می خواهد از من مخفی کند!

ژن این سادگی و صداقت درونی اش به من هم رسیده بود. به طوری که هیچ وقت نتوانستم حتی دروغ مصلحت آمیزی بگویم که ناراستی اش از دید عالم و آدم درگیر آن مخفی بماند. مثلاً وقتی پدرم می خواست مزاحمی را ذک کند و من به عنوان پسر ارشد باید به دروغ می گفتم که او در خانه نیست! و یا سیگاری از خانه کش می رفتم تا به دور از چشم دیگران به دودش پناه برم و یا ادای بزرگ ترها را در بیاورم، آن قدر به اهل خانه نگاه می کردم که همه به خطای کودکانه ام پی می بردند! بالاخره با اذعان به این ضعف، در کودکی دور دروغ و در میان سالی دور سیاست را برای همیشه خط کشیدم. اگرچه این دومی برایم بسیار وسوسه انگیز بود. چون فهمیدم که صداقت و سیاست سازگاری ندارند و من هرگز استعداد دورویی و سیاست را نداشته و نخواهم داشت. البته شاید در مورد سیاست وضع کمی فرق داشته باشد. چون خواست انسان همیشه تطابق کامل با عملش ندارد. در زندگی واقعی ممکن است انسان کاری به سیاست نداشته باشد، اما غالباً تعارضات و تضادهای اجتماعی همیشه، چه بخواهی و چه نخواهی، با تو کار دارند. پس در عالم سیاست نمی خواهم و نمی دهم و نمی روم معنا ندارند. گاهی علی رغم میل خودت باید تا آخرش بروی، و وقتی رفتی تازه می فهمی که اشتباه رفتی و راه دیگری باید می رفتی، مگر اینکه آن قدر ریاکار و سیاس باشی که راحت را از همه کس و همه جا مخفی بداری. این است که می گویم سیاست و صداقت هیچ گاه با هم سازگار نمی توانند باشند!

در حالی که روی نیمکت ترمینال با دلهره و پریشانی غیرقابل وصفی به وضعیت غیرعادی خانه و پته پته کردن‌های مادرم فکر می‌کردم علی برادرم بارنوی شتری رنگش به دنبالم آمد.

با وجود ترس و دلهره عجیبی که داشتم در پاسخ به گرمی نگاه، و برخورد آتشین‌اش سخت او را در آغوش گرفتم. رابطه ما با هم بسیار عاطفی و صمیمانه بود. شش ماه از هفت سالگی‌ام گذشته بود که او به دنیا آمد. قبل از او سه نوزاد از مادرم قبل از رسیدن به چهل روز اول زندگی‌شان از دنیا رفتند. من در دعوای کودکانه محله‌مان همیشه خودم را تنها احساس می‌کردم. چون در مقابل حریفی که برادر به یاری‌اش می‌آمد کم می‌آوردم و همیشه آرزو داشتم من هم برادری در کنارم داشته باشم. این یک احساس کودکانه خنده‌دار بود که فکر می‌کردم به محض بدنیا آمدنش هم قد و قواره‌ام می‌شود و به یاری‌ام می‌شتابد. پس وقتی به دنیا آمد در پوست خودم نمی‌گنجیدم. با افکار کودکانه‌ام دلهره عجیبی از رفتنش داشتم. هر روز از مادر می‌پرسیدم: آیا این برادر برایمان می‌ماند یا چون سه دیگر معصوم، ترکمان می‌کند؟ تا چله باید صبر کنیم. تنها بعد از چله است که خطر مرگ کم می‌شود.

مادر بدون اینکه دلهره و ترس وحشتناک کودک وامانده و مضطربش را بفهمد، پاسخ می‌داد.

من که معنای چله را نمی‌فهمیدم، با ترس و لرز سر بر بالین می‌گذاشتم تا روزی دیگر که باز سؤال تکراری‌ام را از مادر بپرسم. نوزاد که به دنیا می‌آمد مادر بر چشم‌ها و ابروهای او سرمه می‌کشید تا در بزرگسالی ابروهایی کمانی و چشمانی سیاه و براق داشته باشد. مادر از من خواست به سراغ سیب، خانم مهربان همسایه بروم تا

برای برادرم سرمه مخصوص بیابد. آن جا بود که فهمیدم دشمنی من با سیب چقدر بی دلیل و احمقانه بوده است. از آن روز به بعد رابطه‌ام با سیب دوستانه شد و سنگ مسقنه‌اش را دیگر هرگز به کوچه پرت نکردم. وقتی علی را در آغوش گرفتم تمام احساسات پاک و برادرانه‌ای که طی سال‌ها زندگی با او در محیط گرم و امن خانواده داشتم به یادم آمد. گرمی احساسات عاطفی تمام سلول‌های وجودم را اشباع کرده بود. برای لحظاتی دلهره و ترسی که ناخودآگاه در نتیجه مکالمه تلفنی با مادرم به من دست داده بود فراموشم شد. اما همین که برای سوار شدن بر مرکب شتری رنگ به راه افتادیم باز به یاد پته‌پته کردن‌های مادرم افتادم که انگار از حادثه‌ای گنگ و مرموز خبر می‌داد. علی بی‌خبر از افکار به هم ریخته‌ای که داشتم، خیابان‌های شیراز را یکی پس از دیگری جا می‌گذاشت. شیراز با اینکه تا حدودی از جنگ دور بود اما مشکلات ناشی از جنگ چهره آنرا کثیف و به هم ریخته کرده بود. از گل‌های زیبای بلوار زند و فلکه ساعتش خبری نبود. خیابان‌ها بیشتر چهره شهری جنگ‌زده را تداعی می‌کرد. علی همچنان که می‌راند غالباً مرا مخاطب قرار می‌داد و سؤالاتی می‌پرسید. من در افکارم غوطه‌ور بودم و کمتر دل و گوش به او می‌دادم و بیشتر با خود می‌اندیشیدم و گاهی ناخودآگاه با خودم نجوایی می‌کردم:

شاید اشتباه می‌کنم و در خانه هیچ اتفاقی نیفتاده است. پس بهتر است هیچی نگوییم. حتماً در خانه همه چیز را می‌فهمم. اصلاً مادرم عادتش این است. همیشه از میهمان وحشت داشته است. چون با آمدنش خیلی به زحمت می‌افتاد. مگر یادت رفته، در بچگی هر وقت جارو را به دست می‌گرفتیم، چقدر عصبانی می‌شد، بر سر و روی خود می‌زد و فریاد می‌کشید که ای وای الان است که میهمان سر برسد! اگر هم بر حسب

اتفاق این خروس بی‌محل پیدایش می‌شد، ما را مقصر می‌دانست. و یا اگر در استکان چایمان تفاله درشتی پیدایش می‌شد، فوراً خانه را آب و جارو می‌کرد و تا شب منتظر حبیب خدا می‌ماند! حالا هم شاید مرا که مدت‌ها از او دور بوده‌ام به چشم میهمان ناخوانده دیده است!

به تک ساختمان سفیدی در خارج از شهر شیراز و در نزدیکی کارخانه آرد سنبله رسیدیم. علی در کنار ساختمان توقف کرد و زنگ آنرا به صدا در آورد. طولی نکشید که خودم را در آغوش گرم تک تک اعضای خانواده یافتیم. در این خانه غریب در شهر شیراز همه از بی‌بی‌ها یعنی مادر بزرگ‌ها گرفته تا عمه و خاله و عمو در یک طبقه از ساختمانی که پایینش انباریک بنکدار شیرازی بود، به سر می‌بردند. من از دیدن خانواده عزیزم که وضعیت جنگ بسیاری از آنها را به دور هم جمع کرده بود، مشعوف شده بودم. اما در میان همه آنها جای پدر خالی بود.

پدر کجاست؟ او کجا رفته است؟ بی‌صبرانه پرسیدم. یکی از عمه‌ها که در کنارم بود، به آرامی گفت عمه طاهره در تهران تصادف کرده، حالا در بیمارستان است و پدر برای عیادتش به آنجا رفته است.

خیلی ناراحت شدم. با عصبانیت گفتم: عمه طاهره تصادف کرده و شما همه بی‌خیال اینجا نشسته‌اید؟

همه بهت‌زده نگاهم می‌کردند، اما هیچ‌کس هیچی نمی‌گفت. از آنها آدرس بیمارستان را پرسیدم، هیچ‌کس نمی‌دانست. تقریباً همه چیز دستگیرم شده بود، اما به روی خودم نیاوردم. فردا صبح پدر از تهران آمد. او به شیوه خاص خودش و به آرامی و احتیاط کامل گفت: عمه‌ات در موقع عبور از عرض بزرگراه چمران تهران دچار حادثه شده و در دم جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

عمه طاهره را من خیلی دوست داشتم. او هم مرا خیلی دوست داشت. پدر که از میزان علاقه‌ام به او اطلاع داشت، فکر می‌کرد با گفتن این خبر غم‌انگیز شیون را سر خواهم داد، اما دیگر از وقت برخوردهای احساسی من خیلی گذشته بود. تازه شاید لازم بود که من به برادرش دلداری می‌دادم!

این بود که فکر کردم جز تاسف و تسلیت کار دیگری از دستم ساخته نیست.

عمه طاهره در جوانی شوهرش را از دست می‌دهد. او بانویی نستوه بود که طبعی به بلندای کوه داشت. فرزند ارشدش محمدعلی مادرزاد کور به دنیا می‌آید. محمدعلی به رغم نابینایی، از هوش سرشاری برخوردار بوده است، به‌طوری که از همان کودکی راه روضه‌خوانی و مداحی را در پیش می‌گیرد. من قبلاً در این سطور از روضه‌خوانان کور و کوران روضه‌خوان شهرمان دزفول سخن گفته بودم. محمدعلی هم خیلی زود راهش را می‌یابد و در حرم سبز قبا و شوش به روضه‌خوانی و مداحی می‌پردازد تا شاید برای خانواده فقیر و تهی دستش پولی در بیاورد. اما مادر که طبع بسیار بسیار بلندی دارد، این کار را گدایی و کسر شأن خود می‌داند.

محمدعلی هر روز با جیب‌های پر از پول به خانه بر می‌گردد. اما مادر غضبناک و عصبانی با داد و فریاد در خانه را می‌گشاید و تمام پول‌ها را به کوچه پرت می‌کند. محمدعلی که با چشم نابینا بدون حتی عصا هر روز کل شهر را زیر پا می‌گذارد، و به رغم ضعف سیستم حمل‌ونقل ایران در دهه بیست، هر روز به شوش در سی و پنج کیلومتری دزفول رفت و آمد می‌کند، از نامهربانی‌های مادر به ستوه آمده و یک روز بدون اینکه به کسی چیزی بگوید از راه شوش به عراق مهاجرت می‌کند و دیگر

هیچ کس او را نمی‌بیند و عمه بیچاره را برای همیشه به عزای خود می‌نشانند. عمه در نهایت فقر و تنگدستی و بدون اینکه حتی یک بار به کسی حتی نزدیک‌ترین خویشانش اظهار فقر و تنگدستی کند، دختر و پسر جا مانده از شوهر را با بافت عرق چین و غیره، بزرگ می‌کند. دخترش را شوهر می‌دهد و پسر دومش نیز او را ترک و در جستجوی کار به تهران می‌رود.

البته تنها پدر به رغم اکراه و عدم پذیرش خودش غالباً به او کمک می‌کرد. اما هر وقت چیزی به خانه‌اش می‌بردم ناراحت می‌شد و یا چنین نشان می‌داد که حاضر به پذیرش هیچ کمکی نیست. حتی او تا نیمه‌های کوچه به دنبال می‌دوید، که هدایا را پس بفرستد!

او در نهایت فقر و تنگدستی با بی‌بی زری یعنی همسر خان محل که سرای بزرگش در محله‌شان بود، رقابت می‌کرد، تا آنجا که هرگز زن یا مادر خان یعنی بی‌بی اجازه‌ی عرض اندام در مقابلش را نداشت، چون اهل محل احترامی بیشتر از بی‌بی برایش قائل بودند!

حالا پدر خبر مرگ این زن نستوه و وارسته را به من می‌داد. شاید در توصیف عمه طاهره کمی هم اغراق کرده باشم، اما به هر حال این تصویری بود که با استناد به گفته‌ها، خاطرات و حرف‌های خودش و دیگران در رابطه با مردم، خان و بی‌بی، در آن روزها برایم نقل کرده بودند.

سفری به دزفول

دو ماه در شیراز در کنار خانواده به سر بردم. در این فاصله دوبار به دزفول رفتم. نصیر در سازمان تحقیقات کشاورزی صفی‌آباد در ده

بیست کیلومتری دزفول کار می‌کرد. هم صحبتی با او برایم بسیار مغتنم و لذت‌بخش بود. به ویژه وقتی به من انگیزه تحقیق بیشتر روی شرکت‌های چند ملیتی را داد. از مرکز تحقیقاتی صفی‌آباد مدارک و اسنادی جمع‌آوری کردم به این امید که شاید برای نگارش پایان‌نامه به کارم بیایند. نصیر در این زمینه خیلی کمک کرد. اگرچه به موفقیتیم در ادامه درس زیاد امیدوار نبودم. اما کنجکاوی درونی‌ام باعث می‌شد که هیچ‌گاه دست از تفحص ژورنالیستی برندارم.

دوربین‌های لوبیتل را خیلی دوست داشتم. چون آن‌را به گردنم می‌آویختم و در تمام فرصت‌های استثنایی بدون اینکه کسی متوجه باشد، عکسی می‌گرفتم. ضامنش همیشه آماده عکس گرفتن بود و به محض دست زدن بر دکمه تیزش آنرا می‌گرفت!

البته می‌دانم که این کارم خلاف اصل شهروندی بوده است و اگر روزی حساب کتابی باشد، من باید حسابی حساب پس بدهم. به هر حال درست یا غلطش را نمی‌دانم. اما حداقل مطمئن هستم که نیتم خیر بوده است و همین نیت خیر به من جسارت خیر هم داده است تا بهتر بتوانم روابط اجتماعی و اقتصادی مردم کشورم را بشناسم و شاید روزی هم در درس و مشقم به کارم آیند!

شرکت‌های کشت و صنعت چندملیتی در بیش از یک دهه فعالیت خود در دزفول، اگرچه میزان بهره‌وری را در واحد سطح بالا بردند، اما اثرات اجتماعی و اقتصادی وحشتناکی روی منطقه گذاشتند. اینها به رغم تصرف بیش از یکصد و بیست هزار هکتار از زمین‌های حاصلخیز روستائیان و بیرون راندن آنها از زمین‌هایشان تنها کمتر از بیست و دو هزار هکتار از اراضی را به زیر کشت بردند. البته بیش از چهار هزار هکتار از آنها را هم به اصفهانی‌ها اجاره داده بودند. یعنی عملاً خود

تنها هیجده هزار هکتار از زمین‌ها را به زیر کشت برده بودند! در نتیجه، اگرچه بهره‌وری آنها نسبتاً بالا بود، در مجموع میزان تولید محصولات کشاورزی منطقه را به مقدار زیادی کاهش دادند. بعد از انقلاب با فرار سردمداران این شرکت‌ها، همهٔ آنها عملاً منهدم شدند، در حالی که عوامل تولیدشان بر جای مانده بود. لذا شاید بهتر می‌بود که از طریق تشکیل شرکت‌های تعاون روستایی به وسیله روستاییان زمین باخته، این شرکت‌ها را احیا و سازماندهی می‌کردند.

البته ما هم که هیچ وقت نه سر پیاز بوده‌ایم و نه ته پیاز، طی سال‌ها کار به عنوان عضو هیئت علمی دانشگاه، گاهی اگر افاضاتی می‌کردیم و یا شکری می‌خوردیم جایشان تنها در همان چهارچوب کلاس و یا قاب کوچک دفتر یا مجله‌ای خاک خورد، و روسیاهی تنها به دهان و دستانمان باقی ماند، که ماند!

پس بهتر است برگردیم به همان خاطرات سفرمان به مهد آزادی!

ممانعت وزارت علوم از برگشتن به فرانسه

چشم که برهم زدم شهریور ماه شد. باید باز به دیار غریب و غربت برگردم، تا به درس و مشقم برسم. درس و مشقی که طی یک سال تحصیلی هیچ از کلاس‌هایش نفهمیده بودم. نفهمیدن زبان هم بد دردی است. حالا هم که با تمام نفهمیدن‌هایم باید می‌رفتم تا در امتحانات شهریور ماه شرکت کنم!

برای گرفتن مجوز خروج و الصاق مهر پاسپورتم باید به وزارت علوم در چهار راه مهناز می‌رفتم. نام مهناز، برایم کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. اسمش بیشتر طاغوتی بود و با وضعیت انقلابی کشور

همخوانی نداشت. البته من هیچ وقت علت این نامگذاری عجیب و غریب را از کسی نپرسیدم.

به هر حال یک روز صبح به همراه پدرم برای الصاق مهر خروج به سازمان یادشده در چهارراه مهناز رفتیم. ما را به طبقه سوم پیش مرد موقر و میانسالی که آقای دکتر صدایش می کردند ارجاع دادند. دقیقاً یادم نیست که او چه مقام و جایگاهی در سازمان داشت. مثلاً بگوییم مدیر کل بازرسی مدارک دانشجویان خارج از کشور. با حضور پدر خاضعانه و سردرگریان، مدارکم را تقدیم شان کردم. او فوراً و بدون هیچ سؤال و جوابی مدارک را امضاء و دستور الصاق مهر را صادر، و مرا خدمت خانم محترمه و محجبه ای ارجاع دادند که بیرون از اتاق نشسته و کار ثبت نامه ها و الصاق مهرها را بر عهده داشت. به حضورش رفتم و نامه توشیح شده ام را تقدیم حضورشان کردم. او نگاهی به مدارکم انداخت و با تغییر گفت: رشته اقتصاد که مورد نیاز نیست! هیچی نگفتم و تنها نگاهش کردم. چون فکر می کردم او یک کارمند دون پایه است و اصلاً کارهای نیست که بخواهد اعمال نظری داشته باشد! غافل از اینکه تازه انقلاب شده و ساختارهای سازمانی کمی تغییر کرده اند.

با قلم تیزش فوراً دست به کار شد و روی پرونده ام با خط قرمز، درشت نوشت:

رشته مورد نیاز نیست!

بسیار جا خوردم. اصلاً انتظارش را هم نداشتم. با عجله پرونده را برداشتم و پیش همان آقای دکتر که دستور الصاق مهر را داده بود رفتم. نگاهی به خط قرمز روی پرونده، و نگاهی به من کرد. او دو بار نگاهش را از من دزدید و روی خط زشت پرونده انداخت. بالاخره سکوت را شکست و آهسته گفت: با این چیزی که نوشته دیگر کاری از من

ساخته نیست!

گفتم: آقای دکتر ولی درس من نیمه کاره مانده و باید برگردم!
گفت: همین حالا تعهد بدهید که به منظور جمع و جور کردن
وسایل تان باید دو ماهه به فرانسه بروید. بروید، اما دیگر برنگردید تا
درستان تمام شود!

سکوت کردم و سرم را به علامت رضا پایین انداختم.
او ادامه داد: اما دیگر ارز دانشجویی به شما تعلق نمی‌گیرد.
این روان‌شناسان هم عجب قانونی دارند: قانون جذب!
از بس گفتم دوست ندارم برایم ارز از کشورم خارج شود، بالاخره
کار به اینجا کشید!

بیچاره پدرم که چقدر از درست شدن پرونده ارزی ام ذوق داشت
و جلو جمعیت محروم از این نعمت فراملی پز داده بود!
به هر حال تعهد را سپردیم و دست از پا درازتر از سازمان سنجش
خارج شدیم.

فصل هفتم

برگشت به فرانسه

گپی با همسفران

طولی نکشید که باز خودم را در هواپیمای ایران ایر به مقصد پاریس یافتیم.

در کنارم شیخی اردنی که برای سالگرد سعدی ویا شایدبزرگداشت روزی دیگر دعوت شده بود، نشسته بود. سر صحبت را با او باز کردم. بالاخره او یکی از برگزیدگان مسلمان و میهمان عزیز کشورمان بود که با کلی هزینهٔ ارزی و کبکبه و دبدبه به عنوان یک شخصیت شاخص علمی، فرهنگی، اجتماعی، مذهبی و شاید هم کمی سیاسی از فرانسه به کشورمان دعوت شده بود. دوست داشتم نظراتش را در مورد ایران، انقلاب و مردم کشورمان بیشتر بدانم. مثل اینکه خیلی از مسافران ایرانی که در نزدیکی‌های ما نشسته بودند، همین پرسش‌ها را داشتند. چون طولی نکشید که عده‌ای از آنها دور ما جمع شدند. سؤالاتی می‌کردند و من به عنوان مترجم سؤالات جماعت کنجکاو را به این شیخ اردنی - فرانسوی که بالای عمامه‌اش هم قرمز اناری بود انتقال می‌دادم. در میان جماعت زنی زیبا و کمی جا افتاده هم دیده می‌شد. او به قدری از دانستن انگیزه، خواست و نظرات این شیخ، از خود احساسات به خرج

می‌داد که همچون دو نفر دیگر در کنار صندلی‌های ما روی زمین هواپیما نشسته بود و سؤالات خود را مطرح می‌کرد. شیخ باری به هر جهت پاسخی می‌داد، و من ترجمانش را به این جماعت خوبان انتقال می‌دادم. شیخ از من خواست از این خانم محترم زمین‌نشین در پرواز بپرسم: آیا حاضر است چند صبحی در صیغه‌اش باشد؟

صاف و ساده و به همین سادگی! بخشی شانس که ما هیچ‌وقت جرأت طرح چنین سؤال سرنوشت‌سازی را از هیچ‌انسی و جنس مؤنثی نداشتیم، چون پرسیدنش را قائل به مقدمات بسیار دانستیم و اگر خدای نخواست می‌پرسیدمی نه تا بناگوش که تمام وجودمان همچون بالای تاج شیخ سرخ می‌شد! این است که این جماعت، موفق به داشتن سه به علاوه چهارده می‌شوند و بر همه آنها همچون شترانشان حکمرانی می‌کنند!

المأمور و معذور! خودم خواستم مترجم باشم پس بهتر است بپرسم تا واکنش این زیباروی شیخ پسند را نظاره‌گر باشم. با اینکه بسیار زشت می‌دانستم که حتی به عنوان مترجم، واسطه‌گر چنین پیشنهادی باشم، اما بالاخره دل به دریا زدم و سؤالش را از محترمه پرسیدم.

ناگهان کمان‌های چشمان زیباروی در هم پیچیدند و بدون اینکه چیزی بگوید، بلند شد و از ما فاصله گرفت. سایر جماعت نیز به آرامی از محل دور شدند. چون بر همه روشن شد که شاید شیخ ما دیگر نیازی به خلوت نداشته باشد تا آن کار دیگر کند!

به نظرات شیخ در مورد ایران، مردم و انقلاب نمی‌پردازم. چون خوف آن می‌رود که به وادی سیاست که اصلاً تمایل، علاقه و استعدادش را هم ندارم، بغلطم.

به هر حال نشستن در کنار شیخ این فایده را هم داشت که گذشت حدود پنج ساعت پرواز بر فراز آسمان‌ها را نفهمم و با چشم برهم زدنی خودم را در فرودگاه اورلی بیابم.

به محض توقف هواپیما در فرودگاه پاریس درها باز شدند و مسافران با نظم خاصی به سوی تونل خرطومی شکلی که آنها را به سالن فرودگاه هدایت می‌کرد، راه افتادند.

از فرودگاه اورلی بیرون آمدم. این بار هم مسیرم مشخص بود و هم مقصدم. پس با تعویض چند خط مترو خودم را به ایستگاه راه‌آهن اوسترلیتس رساندم. بلیط تولوز را گرفتم و به آنجا رفتم. در تولوز باز جای مشخصی نداشتم. اتاق زیرشیروانی‌ام را قبل از رفتنم به ایران پس داده بودم. خرت و پرت‌های مختصری هم که داشتم در انبار افشین گذاشته بودم. بهنام یکی از دوستان عیاقم بود. همدرس و همکلاس هم بودیم. پس ترجیح دادم چند روزی تا اتاق جدیدی بیابم، میهمان ناخوانده‌اش باشم.

با روی باز مرا پذیرفت. تا شروع امتحانات یک هفته بیشتر نمانده بود.

شرکت در اولین امتحانات دوره D.E.A

طی سال تحصیلی از کلاس‌ها چیز چندانی نفهمیده بودم. در فرجه دو سه ماهه امتحانات هم که خیر سرم به ایران رفتم و از درس و مشق و جزوه هیچ خبری نبود. من در دوران دبیرستان به این بی‌عاری و بی‌خیالی عادت داشتم. اما همان‌طور که قبلاً هم گفته بودم در اینجا نمی‌دانم چرا برای درس و مشق این قدر اضطراب و دلشوره عذابم می‌داد. این شاید ناشی از احساس مسئولیت سنگینی بود که نسبت به

کشورم بر روی شانه‌های نحیفم احساس می‌کردم!
در فرصت کوتاهی که داشتم جزوۀ درس اقتصاد کشاورزی را کمی خواندم. لااقل حالا می‌توانستم بگویم لای کتاب را باز کردم. یک هفته خیلی زود گذشت. پس با دلی پر از هُره، چشمانی بسته، لب بشکسته و تنی خسته بسوی امتحان پیش می‌رفتم. حالا تنها چیزی که برایم مانده بود و می‌توانستم در جلسات امتحان روی آن حساب کنم اعتماد به نفس کاملی بود که حس می‌کردم و می‌توانستم با اتکا به آن گلیمم را از آب بیرون بکشم.

قبل از رفتن به اولین جلسهٔ امتحان از خودم پرسیدم: آیا کتاب‌ها و جزوات درسی را خوانده‌ای؟
خیر، به خودم پاسخ دادم.

آیا از صحبت‌های استادان در کلاس‌ها چیزی فهمیده‌ای؟ باز پاسخ منفی بود.

پس در جلسه امتحان هرگز نباید به دنبال مطلبی از کتاب، جزوه و صحبت‌های استاد بگردی، باید تنها به خودت، یعنی فکر و نظرات خودت اتکا کنی. اینها را قبل از نشستن روی صندلی امتحان با قاطعیت کامل به خودم گفتم.

وقتی برگهٔ سؤال را به دستم دادند، با نجوای همیشگی‌ام به خودم گفتم:

فرض کن به عنوان یک اقتصاددان از شما این سؤالات را پرسیده‌اند، چه پاسخی خواهید داد؟

و با این تفکرات و تصورات خودبزرگ‌بینانه شروع به پاسخ دادن به سؤالات امتحان کردم.

برای امتحان اقتصاد پایه پنج ساعت زمان داده بودند. خارج شدن

از جلسه امتحان هم آزاد بود. دانشجو می‌توانست از جلسه خارج شود. جزوه‌هایش را زیر و رو کند، به کتابخانه برود و در قفسه کتاب‌ها به جستجوی پاسخ باشد، و یا به کافه برود و قهوه‌ای نوش جان کند! برای لحظاتی از جلسه امتحان بیرون آمدم. بسیار تماشایی بود! عده‌ای با رنگ پریده و عجله جزوه‌ها را زیر و رو می‌کردند. هموطن‌هایی که دوست دختر فرانسوی داشتند، به این پری‌رویان از خود گذشته اعتماد کرده و آنها را به جستجو واداشته بودند. اما من تنها به خودم و خودم اعتماد کرده بودم، و شاید در ناخودآگاه وجودم فکر می‌کردم که این خود دیگر هرگز به خودش خیانت نمی‌کند!

از میان دو درس حقوق عمومی و خصوصی باید یکی را برمی‌گزیدیم، که من هم به تقلید از پاره‌ای از همکلاسی‌هایم، عمومی را برگزیده بودم، ولی در آزمونش دیگر نتوانستم خودم را در قاموس یک حقوق دان بیابم و به سؤالات تخصصی‌اش پاسخ دهم. به هر حال برای خالی نبودن عریضه در برگه امتحانی آن هم چیزی نوشتم.

نتیجه امتحانات

پانزده روز بعد از آخرین امتحان نتیجه را روی تابلوی مخصوص در سالن دانشگاه زدند.

نتیجه:

اقتصاد کشاورزی ۱۳

اقتصاد پایه ۰۵

حقوق عمومی ۰۱

در اقتصاد کشاورزی دومین نمره کلاس را آورده بودم. البته نفر

اول یک دانشجوی فرانسوی با نمره ۱۸ بود.

باری همین نمره هم باعث دلگرمی ام شد. اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردم و به قبولی در امتحان سال بعد بسیار امیدوار شدم. کسب این متوسط نمره برایم بسیار جالب و غیرمنتظره بود. مثل اینکه اگر چرت و پرت‌هایی به عنوان تحلیل اقتصادی از خودمان در بکنیم در این دیار هم خریداری دارد!

همکلاسی‌های هموطنم می‌پرسیدند: روی برگه امتحان چه نوشته‌ام که مشمول عنایت استاد بوده است؟ من خودم هم نمی‌دانستم چه نوشته‌ام، فقط فکر کرده بودم که اقتصاددانم و باید تحلیل اقتصادی تحویلش بدهم!

نتیجه امتحانات را طی نامه‌ای برای خانواده‌ام نوشتم. پدرم در پاسخ، با نگارشی اغراق‌آمیز دل‌داری‌ام داده بود. در حالی که من از دریافت این نمرات نه تنها ناراحت نبودم، بلکه بیشتر احساس می‌کردم بر وضعیت درسی‌ام تسلط پیدا کرده‌ام. قبلاً امکان موفقیت در دانشگاه آرسنال تولوز را که به یکی از سخت‌گیرترین دانشگاه‌های فرانسه معروف شده بود، در حد صفر می‌دانستم. در حالی که بعد از امتحال امیدوار شدم که من هم می‌توانم. حداقل این را فهمیدم که استادان این دانشگاه مهارت دانشجوی در تحلیل‌های علمی را می‌سنجند، نه محفوظاتش را.

جالب است که من به خاطر ضعف زبان و تند حرف زدن استادان تحلیل‌ها و نظرات آنها را نگرفتم. اما آنها تحلیل‌های مرا با همان میزان واژگان محدودی که نوشته بودم، گرفتند!

پاسخ پدر به رد شدنم در اولین آزمون دانشگاهی فرانسه: (نامه ششم)

یکشنبه هشتم آذرماه ۱۳۶۰ مطابق ۲۹ نوامبر ۱۹۸۱

فریدون عزیزم

نامه ۲۶ آبان ماه شما در تاریخ چهارم آذرماه جاری رسیده، چون من برای ۲-۳ روزی به دزفول رفته بودم، امروز وارد شیراز و به دریافت آن نائل شدم، و از فرط خوشحالی رفع خستگی ام شد، و از مطالبی که نوشته بودید به خدا قسم نه تنها من و مادرت بلکه آرامش روحی همگی را فراهم کرده بودید. زیرا برگشت نامه هایت با توجه کاملی که به اشتباه و تغییر آدرس شما داشتم، مع الوصف چه دلی قبول کند، بخصوص دل من که دائم تحت تأثیر وسوسه های شیطان است! البته نه شیطان امریکایی! در نامه مورخ دهم آبان ماه که ما قبل همین نامه است، در مورد رد شدن در امتحان و اینکه قبولی آن را به سال دیگر موکول کرده اند، نوشته بودید. اینکه عزیزم نمی شود اسمش را "رد" گذاشت! تعجب می کنم که در نامه خود از کلمه متاسفانه استفاده کرده اید. در صورتی که عقیده من و شما از تحصیل، کسب اطلاعات و تجربه و جذب معلومات است، نه مدرک! شاید بهترین وسیله استفاده کردن از معلومات برای تحقیق، وجود فرجه است. به همین دلیل است که من واژه متاسفانه ای را که شما در نامه ات به کار گرفته اید، به مبارکباد تبدیل می کنم و از صمیم قلب به شما تبریک می گویم. شما خود واقفید که همیشه و در طول دوران تحصیل فرزندانم نه تنها از رد شدنشان وحشتی نداشتم، بلکه آن را فرصتی مغتنم برای مرور بیشتر درس هایشان می دانستم، و شاید از رد شدنتان عمیقاً خوشحال و بهتر از روز قبولی تان سر کیف بودم. اگر یادت باشد در آخرین سال

دانشجویی‌ات در ایران، از شمامی خواستم که آن سال را در دانشگاه بمانید و در فارغ‌التحصیلی عجله‌ای نداشته باشید. تا شاید معدل بهتری بیاورید. اما شما حرفم را قبول نکردید، و در حالی که بسیاری از همکلاسانت بعد از پنج یا شش سال به اخذ دانشنامه لیسانس نائل می‌شدند، شما با عجله با سه سال و اندی فارغ‌التحصیل شدید، که این گوش ندادن شما به حرف من باعث ناراحتی شدیدم شد، که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد. ولی با این مژده که یک درس را در حد بالاتری از اکثریت همکلاسانت نمره گرفته و درسی دیگر را که خود از آن مأیوس بوده و چیزی هم برایش مایه نگذاشته‌اید، مردود شده‌اید، همان نگرانی مرا از تعجیل و اخذ لیسانس فرونشانده و دوباره این توفیق را به شما تبریک می‌گویم. زیرا اگر شما به واسطه قدرت فکری و آمادگی ذهنی به مشکلات و سختی تحصیل در فرانسه اهمیت نمی‌دهید، من روی شهرتی که این کشور در همه جای دنیا دارد اطلاع دارم، و هر وقت به فکر شما می‌افتم واقعاً در حیرت فرو می‌روم! زیرا زبان فرانسه، و سختی معیشت فرانسه برای افرادی مثل ما که از همه جهت کسری داریم، خیلی مشکل به نظرم می‌رسد، که بحمدالله شما در هر لحظه که حساب می‌کشم، شق‌القمر کرده‌اید. ولی در نامه قبل نوشته بودم حتی الامکان سعی کنید شاید کارنامه ارزی نیمسال آخر را پیدا کنید، و در این خصوص خیلی توصیه کرده بودم. تعجب می‌کنم که شما اصلاً اشاره‌ای هم به درخواست من نکرده‌اید! اگر شما به پول احتیاج ندارید، که این مطلب غیرقابل قبول است، به خاطر من که در این مسئله عقده دارم، تحقیق و بررسی کنید، و اگر پیدایش نشود اطلاع دهید تا راه‌حلی پیدا کنم. ضمناً زن عمو ملکه چندمین بار است که از چایی‌هایی که برای محمد پسرش به شما داده است، می‌پرسد. من هم گفته‌ام که شما برایش فرستاده‌اید. اگر فرستاده‌اید لطفاً سریعاً اطلاع

دهید. روزی که شما پرواز کردید عمو عزیز الله و عمو احمد تا ساعت ۴ بعدازظهر در فرودگاه پیش من ماندند، که با هوای گرم، گرسنگی، و سر پا ماندن شان تا آن موقع عصر مرا بسیار شرمنده کردند. اطلاعات فرودگاه متاسفانه پرواز شما را احتمالاً به دلایل امنیتی تا ساعت چهار و نیم بعدازظهر اعلام نکرد، در حالی که ساعت سه و نیم پرواز کرده بودید!

توصیه اکید من به شما این است که هیچ‌گاه وقت گران خود را جلو کابین‌های تلفن که معمولاً همراه است با شدیدترین سرما و بی‌خوابی، صرف نکنید. ما به کلی انتظار تلفن از شما نداریم. حتی نامه‌هایت را هم اگر آن‌قدر کوتاه و مختصر کنید که وقتت زیاد صرف نامه‌نگاری نشود، بهتر است. من خوشحال‌تر هستم که فقط با دو کلمه که دال بر سلامت مزاج و پیشرفت درست باشد، مکاتبه صورت گیرد. از تأخیر در ارسال کتاب‌هایت خیلی معذرت می‌خواهم. زیرا مصمم بودم که آنها را بدون فرهنگ عمید نفرستم. فرهنگ عمید کامل در شیراز پیدایش نشد. به تصور اینکه از دزفول بخرم، منتظر ماندم، در حالی که در آنجا هم آنرا پیدا نکردم. انشالله پانزدهم آذرماه به تهران خواهم رفت، آنجا ابتیاع و همراه با کتاب‌هایت برای‌ت خواهم فرستاد. مامانت دعاگو و سلام‌رسان و اغلب در این فکر است که آمدن و رفتت همچون برق گذشت، در حالی که نه ما و نه شما اصلاً نفهمیدیم که کی گذشت. در خاتمه تندرستی و موفقیتت را از درگاه حق مسئلت دارم.

امضاء-

پدرت

جراحی گلو

از پانزده سالگی زیر گلویم بلند شده بود. این هم یکی دیگر از عجایب روزگار بود. مردم زیر سرشان بلند می‌شود، من هم زیر گلویم! در دههٔ چهل متخصص چندانی در شهر دزفول وجود نداشت. مشهدی ملک جراحی داشتیم که با اینکه سواد زیادی نداشت، سر از همهٔ بیماری‌های عالم در می‌آورد. با یکی دو ریال هم همه را معالجه می‌کرد. درواقع هرچه که بود همچون ابوعلی سینای شهر جولان می‌داد. همه هم به او نه تنها اعتماد که حتی اعتقاد هم داشتند.

وقتی من زیر گلویم به‌جای سرم بلند شد، با پدر به خدمت دکتر اشرفی که در شهرمان شهرتی پیدا کرده بود، رفتیم. او تخصص خاصی نداشت، چون همه کار می‌کرد. از مامایی گرفته تا شکسته‌بندی و همه و همه. هم شکم می‌درید، هم سر را می‌شکافت، و هم دست و پا را گچ می‌گرفت. مردم هم خیلی قبولش داشتند. وقتی زیر گلویم را معاینه کرد، هیچی سر در نیاورد. اما به روی خودش نیاورد. نسخه‌ای پیچید از انواع ویتامین‌ها! در نوبت دیگر که خدمتش رسیدیم من در اثر خوردن ویتامین‌ها و داروهای تقویتی‌اش غبغبی در آورده بودم که جای بلندی گلو را گرفته بود. او همچون دانشمندی که به یک کشف علمی بزرگ رسیده باشد، با خوشحالی گفت: درست شد، من این را با ویتامین درستش می‌کنم! و باز مرا به داروهای تقویتی بیشتری بست. اما این برآمدگی هرگز خوب نشد، و برایم به صورت یک بیماری ناشناخته و مرموز باقی ماند. البته اگر حالا بود با وجود شیوع انواع بیماری‌های سرطانی اضطراب و دلهرهٔ بیشتری داشتم، و اگر عقلمان می‌رسید حتماً از آن یک نمونه‌برداری و آزمایش سرطان‌شناسی به عمل می‌آوردیم. در

فرانسه به سرم زده بود که شاید این یک توده عفونی باشد. پزشک بیمارستانی که شاید هم انترن بوده باشد، به درخواست من دوبار نمونه برداری کرد و به آزمایشگاه فرستاد. اما هیچ عفونتی در آن دیده نشد.

روزی به دندان پزشکی رفتم. دکتر دندانپزشک که پروفیسوری سپید موی بود از دیدن بالای گلویم هیجان زده شد و از آن به عنوان یک استثنای جالب علمی یاد کرد. پس روی پرونده ام با هیجانی بسیار شروع به نوشتن کرد!

او از بالا و پایین و چپ و راست من هم مرتب عکس می گرفت و در پرونده می گذاشت. می گفتم من سنگساز را در کلیه و مثانه و بسیاری از ارگان های بدن دیده بودم الا در غده های بزاقی دهان! گفتم: دکتر این که گفتم یعنی چه؟

اودر حالی که احساس می شد نگرانی مرا کاملاً درک کرده است، گفت: یعنی غده های بزاقی انسان سنگساز باشند، بهتر است تا کلیه هایش.

چند روز بعد به بیمارستان و غسوی در کنار پل معلق گارون که خیلی هم به پل کارون خودمان شبیه بود رفتم. از متخصص گوش و حلق و بینی وقت گرفتم.

بعد از معاینه برایم وقت عمل تعیین کرد. فکر می کردم عمل ساده ای باشد و با یک بی حسی موضعی حل شود. اما دکتر معالج که به صداقتش خیلی شک داشتم با بیهوشی کامل مرا زیر تیغ جراحی برد. گلویم را از بیرون شکافت و یک جای زخم بسیار زشتی زیر گلویم گذاشت. این است که می گویم کاش زیر سرم بلند شده بود، هر چند معلوم نیست که برداشتن آن بلندی اگر نابکار می بود، ساده تر از این

بلندی باشد!

باری جای زخم به قدری بدهییت بود که مجبور شدم دوباره عمل کنم تا آن زشتی را بردارند. محیط گرم و صمیمی بیمارستان برایم بسیار لذت بخش بود.

به محض استقرار روی تخت بیمارستان با یک جوان الجزایری به نام ابراهیم آشنا شدم. او کیسهٔ صفرايش را عمل و روی تخت سمت چپي ام خوابیده بود. من که در این کشور غریب تنهایی بزرگ‌ترین شکنجه‌گر وجودم شده بود، از هم‌صحبتی با او لذت می‌بردم. بحث می‌کردیم، شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. در تخت سمت راستی یک مرد نسبتاً هیکلی فرانسوی جای داشت. او مشکل آپاندیس داشت. هنوز عمل نکرده بود. او هم بسیار مهربان و دوست داشتنی بود. وقتی او را به اتاق عمل بردند، من و ابراهیم منتظرش شدیم. همسر و یا شاید دوست دخترش هم به ما پیوست. او را که از اتاق عمل آوردند بیهوش بود، اما هر چند دقیقه به هوش می‌آمد، نگاهی به همسرش می‌کرد و می‌پرسید: سه فینی؟ (تموم شد؟) و باز از هوش می‌رفت. شاید این اضطراب بعد از عمل بود که دام‌گیریش شده بود.

قبل از عمل مرا هم آمپولی زدند. نمی‌دانم به خواب رفتم یا بیهوش شدم. تنها تصویرگنگی به یادم هست که پرستار مرا بلند کرد و به دستورش روی تخت دیگری خوابیدم تا حتماً به اتاق عمل ببرند.

فکر می‌کردم بیهوشی هم مثل خواب است. در حالی که متوجه شدم با خواب خیلی فرق دارد. در خواب آدم کمی هوشیار است و زمان را می‌فهمد. در حالی که در بیهوشی زمان کاملاً متوقف می‌شود. در بیهوشی اگر چند صد سال هم بر تو بگذرد، برایت آنی به حساب می‌آید.

نیمه‌های شب بود که به هوش آمدم. فکر کردم آنی گذشته و مرا

عمل نکرده‌اند. ناراحت شدم دستم به پانسمان گلویم خورد. فهمیدم که کار تمام شده است. بلند شدم به طرف دستشویی رفتم. نگاهی به آئینه انداختم اما سرم گیج رفت و به زمین افتادم. صدای ابراهیم را شنیدم که مرا می‌نامد. توان پاسخ نداشتم. زنگ احضار پرستار را زده بود. پرستار آمد مرا بلند کرد و روی تختم خواباند. البته کمی هم غر زد که چرا بلند شده ام!

در بیمارستان هر روز دوستانم به ملاقاتم می‌آمدند و این برایم بسیار لذت‌بخش بود.

من و مرد هیכלی فرانسوی با هم از بیمارستان مرخص شدیم. همسرش با ماشین به دنبالش آمده بود. آنها مرا هم تا منزل رساندند. روی صندلی عقب سگ بزرگ و تنومندی هم نشسته بود. من هم سر ناچاری بغل سگ نشستم. حیوان بدون هیچ خجالتی شروع کرد به لیسیدن دستم. من خیلی بدم می‌آمد، این بود که مجبور شدم دستم را روی سرش بگذارم و آن قدر فشار دهم که سر و زبانش از دست و لباسم دور باشد. سگ بیچاره مثل آدم‌های ربوده شده بدطوری گرفتار شده بود، اما خوشبختانه صدایش در نمی‌آمد.

احساسات پاک پدرانه از عمل جراحی‌ام (نامه هفتم)

در اولین شب اقامتم در بیمارستان برای پدرم نامه‌ای نوشتم. پدر آن قدر با احساس بود که دوست داشتم تمام اتفاقات زندگی‌ام را برایش تعریف کنم. او همیشه با تمام وجودش به حرفم گوش می‌داد و ابراز احساسات می‌کرد. وقتی از موفقیت‌م برایش می‌گفتم چشمانش پر از اشک می‌شد، و سرم را می‌بوسید. این بود که اتفاقات زندگی‌ام را برایش یا

تعریف می‌کردم، و یا می‌نوشتیم. بعد از مدتی پاسخ نامه‌ام را که پر از احساسات پاک پدران بود، به شرح زیر دریافت داشتم.

جمعه ۲۵ دی ماه ۱۳۶۰

فریدون نوردیدگانم محمدرضای عزیز

به خدا قسم که از اوایل دی‌ماه ناخودآگاه و بدون اینکه علتی وجود داشته باشد، خلقم گرفته، و به حدی قیافه‌ام غیرطبیعی بود که گذشته از اهل خانه، حتی آشنایان غیر، هم مرتب علت برافروختگی قیافه‌ام را می‌پرسیدند. در صورتی که هیچ‌گونه عاملی را خود سراغ نداشتم، و در جواب آنها می‌گفتم: چیزی نیست، شما اشتباه می‌کنید. اما چیزی که بیشتر موجب پریشانی افکار می‌شد این بود که شب‌ها همین که سر بر زمین می‌گذاشتم، خواب‌های آشفته، بی‌سر و ته و پیچیده می‌دیدم. بعضی وقت‌ها در نیمه‌های شب می‌نشستم، تا مبادا باز در خواب دچار وسوسه‌های جنون‌آور شوم. مسئله عجیب‌تری که موجب تشدید پریشانی می‌شد، این بود که وقتی صبح مختصری به کابوس شبم اشاره می‌کردم، با اظهارات مامانت و خواب‌هایی که او هم دیده بود، کاملاً مطابقت می‌کرد. البته مامانت مدتی است به اندیمشک رفته، و علت رفتنش هم فریمه شد. زیرا او در مدرسه درس نمی‌خواند، و با وجود هوای سرد شیراز، رفتنش به مدرسه مشکل شده بود. مامان او را برد تا به مدرسه دزفول برود. هم اکنون در مدرسه دزفول مرتب درس می‌خواند، و بحمدالله از بهترین شاگردان کلاس است. من شب‌ها و صبح‌ها با آنها در تماس تلفنی هستم.

به اصل مطلب برسیم که در این همه گرفتگی اخلاقی و خواب‌های آشفته دائمی تنها چیزی که در خیالات من و مادرت خطور

نمی‌کرد و هیچ‌گاه در خواب و بیداری توجه‌مان را جلب نکرد، شما بودید! من همه روزه به منظور آرامش خیال به دزفول، اندیمشک، اهواز و تهران زنگ می‌زدم و استخراجی از همه خویشان می‌کردم، ولی خاطر من نه در خواب و نه بیداری به سمت فرانسه نبود! بالنتیجه شب بیست و سوم دی‌ماه همگی به منزل عمه‌ات رفتیم. خودت بهتر می‌دانید که شما نامه‌ها را به آدرس ایشان پست می‌کنید. پیش او رفتیم تا هم صله رحمی بجا آوریم، و هم بلکه نامه‌ای از شما بگیریم. او به محض رسیدن نامه‌ات را بدستم داد. من که چند روز است به علت شکستگی عینکم از خواندن و نوشتن محروم، کاغذ را از پاکت خارج و در حالی که دیگران متوجه من نبودند، مرتب به سر و ته کاغذ نگاه کردم، تا بعد از برگشت به خانه خودمان به یکی از بچه‌ها بدهم تا بخواند. ناگاه چشمم به کلمه درشت و خوانائی افتاد، و آن هم کلمه بیمارستان بود. بالاجبار نامه را به علی دادم، و گفتم: فقط از کلمه بیمارستان بخوان.

با خواندن او تا توانستم غرور خود را نشکستم و استقامت کردم، اما بغض بیخ گلویم را گرفت. پس بدون حتی یک کلمه حرف بلند شدم، و به طرف منزل به راه افتادم. بچه‌ها همگی پشت سرم به راه افتادند، و مرا به منزل رساندند. آن شب تا صبح در راهرو قدم زدم، و فکر می‌کردم که آنچه در تصور نمی‌گنجید، در خیال و مغزم می‌گردانیدم! بچه‌ها مرتب نکات التیام‌بخش نامه‌ات را برایم تکرار می‌کردند. آنها را قبول نمی‌کردم و دلم آرام نمی‌گرفت. به آنها می‌گفتم: که رویه محمدرضا همیشه همین بوده است، که مواضع ناراحت‌کننده را با خونسردی و کوچک شمردن مشکل از سر می‌گذرانند. اما چه کنم همه امکاناتم را مثل همه مردم ازم گرفته‌اند، که نه ارتباط قوی و منظم تلفنی هست، نه اجازه آمدن و دیدار می‌دهند و نه فرستادن مخارج میسر است. عزیزم من دارم

منفجر می‌شوم، و در حال حاضر نمی‌دانم آیا هنوز در بیمارستانید، یا منزل، مشغول درس و مشق یا در رنج بی‌پولی! آیا هنوز هم درد گلو دارید؟ البته از این که قبل از بیمارستان اطلاع نداده‌اید، بزرگ‌ترین کمک را به روحیه‌ام کرده‌اید، وگرنه قطعاً بیمار می‌شدم.

به هر حال عزیزم انشالله انشالله عاقبت به خیر و از خدای متعال التماس شفا و بهبودی شما را دارم. از این که من همیشه از وضع گلویت در رنج بودم و پیوسته توصیه درمان به شما می‌کردم و بحمدالله تعالی موفق به درمان شده‌اید، هم از خداوند تشکر دارم، و هم از شما. نمی‌دانستم که این عمل این قدر برای من و شما دشواری دارد، و الا به جای اصرارهای قبلی در عمل، اصرار در عمل نکردن می‌نمودم. زیرا دردهای جزیی قابل فراموشی هستند، اما تشخیص می‌دهم که به تنهایی و بی‌کسی در بیمارستان چه رنج‌ها کشیده‌اید! عزیزم به خدا می‌سپارم. البته سعی داریم که موضوع را به مامان نگوئیم. خواهشی که دارم این است که پاسخ نامه‌ام را مفصل ننویسید. تنها دو سطر از بهبودی و رفع نقاهت بنویسید، و پیوسته سعی کنید در جواب سه یا چهارنامه مفصل ما یک نامه بسیار مختصر بنویسید، تا وقت خود را تنها برای درست مصروف دارید. ما هم فعلاً در شیراز خیلی خلوت شده‌ایم. یعنی همه از بی‌بی‌ها گرفته تا خاله و عمه و عمو و حتی مامانت از اول مهرماه از شیراز رفته‌اند. همه آنها چه آنها که در شیرازند، و چه آنها که به شهرشان برگشته‌اند، سلام رسانده و مرتب احوالت را جویایند. در خاتمه امیدوارم که در پناه حق پیوسته موفق و سلامت باشید.

پدرت نعمت الله - امضاء

نامه پدر را صبح اول وقت درون صندوق پستی ساختمان سفید یافتم، آنرا داخل اتوبوس در حالی که به دانشگاه می‌رفتم، خواندم. نامه به قدری احساساتی و گرم بود که نتوانستم راهم را ادامه دهم. پس با عجله از اتوبوس پیاده شدم و به طرف تلفن عمومی به راه افتادم. پانزده فرانک بیشتر پول خرد نداشتم. فکر کردم همین پول هم کفایت خواهد کرد که پدر را از سلامتی کاملم با خبر کنم. بسیار مختصر و مفید همان طوری که توصیه کرده بود، در چند کلمه گفتم: آغا نگران نباش من حالم خوب است.

"آغا" خطاب مهربانه‌ای به پدر

ما بچه‌ها پدر را آغا صدا می‌کردیم، چون وابسته به نسل دومی از شهر دزفول بودیم که پدرانمان را بجای بووه "آغا" و مادرانمان را بجای دایه، مامان، برادرانمان را بجای یه یه یاگه گه، داداش و خواهرانمان را به جای دده آبجی صدا می‌کردیم. هنوز نسل بابا و پاپاگویان بدنیا نیامده بودند!

آغا به معنای همان آقا است که به زبان محاوره‌ای آغا شده است و ریشه آغا محمدخانی ندارد، که البته وجود فرزندان خود همین را نشان می‌دهد. آفتاب باشد دلیل آفتاب گر دلیلت خواهد از آن رومتاب.

دهه بعد از پنجاه زبان دزفولی کم‌کم تحت سیطره زبان فارسی قرار گرفت، به طوری که بسیاری از خانواده‌ها دیگر با فرزندانشان فارسی حرف می‌زدند. این نسل جدید کم‌کم لهجه دزفولی را فراموش کرد. به طوری که وقتی این بچه‌ها می‌خواستند به زبان مادری‌شان سخن بگویند، زبانی لوس و دورگه پیدا می‌کردند که به قول مامان نه لر، نه عجم بودند. البته این به این معنی نیست که زبان دزفولی همان زبان لری است، و

عجم که عرب برای تحقیر، پارسی‌زبانان را نامید، همان زبان فارسی است. دزفولی زبان فارسی اصیل است. چون فارسی سه ریشه دارد: دری، خوزی و پهلوی. دزفولی‌ها به خوزی و خراسانیان به درّی سخن می‌گویند. اخیراً مشاهده می‌شود که نسل جدیدی در دزفول شکل گرفته و یا در حال شکل گرفتن است که می‌خواهد دوباره زبان دزفولی را احیا کند. آثار این حرکت به خصوص در فضای مجازی بیشتر قابل مشاهده است.

دو دوست فرانسوی

به ساختمان سفید میرای که رفتم رابطه‌چندانی با کسی نداشتم، و این برایم عذاب‌آور بود. سال گذشته حداقل به کلاس‌های دانشگاه آرسنال می‌رفتم، اما امسال دیگر کلاس هم نداشتم. نمی‌دانم چرا اینقدر عقلم نرسید که به صورت مستمع آزاد در کلاس‌ها شرکت کنم. چون سال گذشته از آنها چیز زیادی نفهمیده بودم. البته نگارش رساله‌ دوره D. E. A. یعنی فوق لیسانس و مطالعه درس‌ها وقت چندانی برایم نگذاشته بودند، و شاید هم عدم اجبار در شرکت در کلاس‌ها را نوعی غنیمت زمانی می‌دانستم. در این زمان بود که با همسایه دیوار به دیوارم آشنا شدم. میگل و ورونیک دختر و پسری بسیار خونگرم و مهربان. میگل ریشه اسپانیایی داشت که پدر و مادرش سال‌ها پیش حتی قبل از به دنیا آمدنش به فرانسه مهاجرت کرده بودند. نامش در شناسنامه میشل بود. از پدرش می‌پرسد: چرا میشل را برایم برگزیدی، در حالی که به زبان اسپانیایی باید میگل باشم. پدر پاسخ می‌دهد، زیرا نخواستم تو هم مثل من درد احساسات نژادپرستانه غیر را تحمل کنی! او هم به رغم پدر نام میگل را بر خود نهاده بود. دوست دخترش ورونیک اهل رئونیون بود.

رئونیون جزیره‌ای دوردست در اقیانوس اطلس در نزدیکی و شرق آمریکاست. جزیره‌ای تنها و خالی از سکنه که نصیب کشور استعمارگر فرانسه می‌شود. دولتمردان این کشور هم برای زنده کردن این سرزمین خالی از سکنه، عده‌ای از لژیونرهای معروفش را به آنجا گسیل می‌دارد. هیچ کشوری مثل فرانسه نتوانسته است از این جماعت استفاده بهینه به عمل آورد. لژیونرها جنایتکاران و بزهکاران محبوس با حبس‌های طویل‌المدت در زندان‌های این کشورند. در زمان قدرت لایزال استعمار، فرانسه آنها را به شرط گسیل‌شان به سرزمین‌های استعماری و یا جنگ و کشتار در جبهه‌ها آزاد می‌کند. البته واژه لژیونر در فرهنگ فوتبال ما هم وارد شده است، با این تفاوت که بازیکن خارجی را به عنوان مزدور به کار می‌گیریم و به سر تا پایش طلا می‌ریزیم تا در یک بازی فرحبخش بازی کند و شاید ما را به افتخار برساند! میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است!

باری عده‌ای از این لژیونرها هم نصیب جزیره رئونیون می‌شوند. اما مسئولان این کشور خیلی زود در می‌یابند که بی‌مایه فطیر است. پس برای نگه داشت این لژیونرهای بیچاره در این جزیره دورافتاده در پهنه اقیانوس بی‌کران آرام، باید همدمی هم باشد، تا هم خمیر بی‌مایه نباشد، و هم تجدید نسلی صورت گیرد. پس با همین نیت خیر عده‌ای از فواحش را به زور یا اختیار، دیگر این را نمی‌دانم، به جزیره گسیل می‌دارند. حالا دیگر این جزیره برای خودش زیر بال فرانسه به سرزمین بزرگی مبدل شده که در تولید و ایجاد ارزش افزوده اقتصادی فرانسه نقش بزرگی هم ایفا می‌کند. شاید بهترین خدمتی که رژیم سرمایه‌داری به جامعه کرد جداکردن اصل و نسب از انسان‌ها بود. فئودالیت و برده‌داری به اصل و نسب انسان‌ها خیلی کار داشتند، و هیچ‌گاه حاضر نبودند انسان‌های به

قول خودشان غیر اصیل وارد حریمشان شوند. در حالی که سرمایه‌داری به اصل و نسب کار ندارد، و تنها قدرت اقتصادی فرد را ارزش‌گذاری می‌کند و در پایگاه اجتماعی مخصوص خودش می‌نشانند. طولی نکشید که رابطه من با این زوج مهربان بسیار صمیمی شد. به طوری که یا آنها به سویت من می‌آمدند، یا من سراغشان می‌رفتم. وجود آنها برای من بسیار مغتنم بود. چون نه تنها مرا از تنهایی در آوردند، بلکه نقش مهمی هم در ادیت مطالب رساله‌ام ایفا کردند.

میشی گربه سفید و دوست‌داشتنی

در یک روز بارانی تنها در اتاق نشسته بودم و روی رساله‌ام کار می‌کردم. احساس کردم کسی در می‌زند. گوش‌هایم را تیز کردم. صدای در را کاملاً شنیدم. تعجب کردم، این چه میهمانی است که چشمش زنگ در را ندیده و به در ضربه می‌زند! باز کردم، اما کسی را جز یک گربه سفید ملوس پشت در نیافتم.

مردم فرانسه به سگ و گربه خیلی علاقمندند. زیرا آنها را همدم روزهای تنهایی خودشان می‌دانند، اما بعضی از حیوان‌داران فرانسوی و یا شاید هم مهاجران حیوان‌نواز در زمان تعطیلات نامهربان می‌شوند، آنها را مزاحم می‌دانند، و به طریقی دک می‌کنند و یا بیرونشان می‌اندازند! حیوان بیچاره هم در خیابان سرگردان می‌شود تا شاید مهربانی دیگر پیدا شود، و او را به عنوان عضو دیگری از خانواده‌اش بپذیرد. گربه ملوس هم متأسفانه به همین سرنوشت دچار شده بود و سرگردان در راهرو ساختمان به دنبال صاحبی دیگر دق‌الباب می‌کرد که این بار قرعه‌اش به نام بنده افتاده بود. باری من هم حیوان را هدیه آسمانی دانسته و او را با روی باز پذیرفتم و از آمدن این میهمان ناخوانده خوش به حالم شده بود.

من بر خلاف بچه‌های حیوان‌آزار شهرمان از همان بچگی به حیوانات علاقه داشتم. البته از گربه‌ها خیلی بدم می‌آمد، چون در همان بچگی شقاوت و بی‌رحمی این حیوان را وقتی که با دندان‌های تیزش گلی پرنده‌های عزیز و دوست‌داشتنی‌ام را می‌درید، دیده بودم. پرندگان زیبایی که معمولاً پدرم برایم می‌خرید. با وجود این بزرگ که شدم به قانون تنازع بقا در طبیعت پی برده و کینه‌ام را از این حیوان بی‌رحم فرو دادم.

فردا همین که آسمان همچون عجوجه‌ای سیاه پوش تور سفیدش را بر پشت بی‌کران خمیده‌اش پهن کرد، گربه ملوس من هم بدون توجه به شیرینی خواب سحرگاهان بیدار شد و شروع به بازی کردن و از سر و کول من بالا و پایین پریدن کرد. حیوان زبان نفهم به هیچ زبانی آرام نمی‌گرفت و مرا که اصلاً هم قد و همجنس و هم وزنش نبودم به بازی فرامی‌خواند. پس به ناچار او را در کمد رختخواب‌ها انداختم و در را به رویش بستم تا بقیه خواب ناز سحری را بیارامم.

ساعت شش صبح طبق معمول بلند شدم، در کمد را باز کردم و این بار من او را به بازی دو نفره خواندم، اما انگار او تنها در سپیده دم سحری بازی‌اش گرفته بود، چون بایی محلی تمام مرا وا گذاشت و به گوشه‌ای خزید. شاید با من قهر است و یا باید نازش را بکشم. امان از این روزگار غریب که در این دنیای بی‌کسی باید ناز این حیوان ناخوانده را هم بکشم! به هر حال من در آن روز با موسیو دوغوینیون استاد رساله‌ام قرار داشتم و باید به دانشگاه می‌رفتم. درست سر ساعت هشت صبح در دفتر استاد حاضر شدم. اما او هنوز نیامده بود. همیشه رسم همین بوده است که دانشجو باید انتظار استاد را بکشد و گرنه علم را ارزش و حرمتی نباشد. در راهرو دانشگاه به انتظار استاد قدم می‌زدم که ناگهان به فکر گربه ملوسم افتادم. بسیار نگران رفح حاجت این حیوان بی‌زبان شدم. فکر

کردم همین حالا است که این حیوان بی تربیت که بویی از فرهنگ و تمدن انسانی نبوده است، به تمام زندگی تمیز و محقر این دانشجوی حیوان دوست، گند بزند، و همه جای خانه محقرش را کثیف و چندان آور کند! پس بی خیال قرار استاد شدم و بی قرار و مضطرب با عجله به طرف خانه به راه افتادم.

کلید را به در انداختم، با نگرانی تمام در را باز کردم. اما برخلاف انتظارم همه جا را مرتب و در امن و امان یافتم! به دستشویی رفتم. با کمال ناباوری مشاهده کردم که گربه درست مثل ما انسان‌های متمدن برای رفع حاجت به دستشویی رفته است! از آن روز او را میشی نامیدم. غافل از این که در حضور میشل با آنها مشکل خواهم داشت، چون غالباً میشل را میشی و میشی را میشل می خواندم!

شرکت در دومین امتحان دوره D.E.A.

انگار زمان با ما سر لج دارد. هرگاه به انتظار گذشتنش نشستیم، ثانیه‌اش به سالی، و هر وقت دلهره رسیدنش را داشتیم، سالش به آنی گذشت!

سال ۱۳۶۰ خیلی سریع گذشت و به امتحانات بهار ۶۱ و یا ۱۹۸۲ میلادی رسیدیم. باز با دلی پر از هُره سر جلسه امتحان مجدد حاضر شدم. اگر در این امتحان رد می شدیم، یا باید دانشگاه را عوض می کردیم یا رشته تحصیلی مان را!

سیستم دانشگاهی فرانسه مثل دبیرستان‌های ما در گذشته سالانه بود. دانشجو وقتی رد می شد، سال بعد باید همه درس‌ها را مجدداً امتحان بدهد. در حالی که در سیستم واحدی دانشجو واحدهایی را که قبول شده است دیگر امتحان دوباره نمی دهد. به همین دلیل در کشور ما که از نظام

آموزشی آمریکایی پیروی می‌کند، دانشگاه خیلی ساده‌تر از دبیرستان به نظر می‌رسد، چون در این نظام، رد شدنی در کار نیست.

اگرچه در سال جدید توانستم تا اندازه‌ای جزوه‌های استادان را که به کمک دانشجویان فرانسوی نت‌برداری و نگارش شده بودند، مطالعه کنم، اما دست از همان شیوه خودم در سال قبل برنداشتم. یعنی اعتماد به نفس و ارائه تحلیل‌های خودم. البته این بار از جزوه‌های درسی هم که تا اندازه‌ای مرور کرده بودم، در حد توانم استفاده کردم. ضمناً استاد سخت‌گیر و شاید هم نژادپرستان (از دید ما) در درس حقوق عمومی، یعنی موسیو مونتنه دولاغوک به رحمت ایزدی پیوست که این حادثه امیدم به موفقیت را تا اندازه‌ای بیشتر کرد. باری به هر جهت امتحان مجدد را هم دادم و بیست روز به انتظار نتیجه نهایی نشستم. هر روز که می‌گذشت نگرانی و دلهره من از نتیجه امتحان بیشتر می‌شد. احساس می‌کردم این نتیجه سرنوشت نهایی مرا در این کشور رقم خواهد زد. بالاخره بیست روز گذشت و من در بیستم مارس سال ۱۹۸۲ با نگرانی غیر قابل وصفی از ساختمان سفید به طرف دانشگاه آرسنال به راه افتادم. وارد ساختمان دانشگاه شدم. انگار قدم‌هایم با صدای تاپ‌تاپ قلبم هماهنگ شده بودند. کریدور اول را رد کردم، به کریدور دوم رسیدم. در انتهای سالن تابلوهای وایت‌برد متحرک و بزرگی که روی چرخ‌های خود حرکت می‌کردند، قرار داشت. خدای من نتیجه نهایی روی یکی از این تابلوها الصاق شده است. با ترس و لرز به تابلوها نزدیک شدم. بالاخره تابلوی مورد نظر را پیدا کردم. به اسامی خیره شدم. اما آن قدر هیچانی شده بودم که چشمانم نمی‌دید. از دختر خانمی که در کنارم بود خواستم تا نتیجه امتحان مرا بخواند.

موسیو نگران نباش شما با درجهٔ پَسَبِل قبول شده‌اید. او گفت.

انگار قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. تپش قلبم آن قدر زیاد شده بود که خودم صدای تاپ و تاپ‌اش را می‌شنیدم. لحظاتی گیج بودم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. به خودم آمدم. با سرعت به طرف ساختمان اداره پست مرکز شهر که اداره مخابرات هم در آن بود، دویدم. به طرف خانمی که در آن طرف گیشه مخابرات نشسته بود، رفتم. خواستم تلفن منزلمان را در شیراز بگیرد. اما هر چه منتظرم شد نتوانستم شماره را که بارها و بارها در گیشه‌های تلفن عمومی، خودم گرفته بودم، به یاد بیاورم. خیلی هول شده بودم. فکر می‌کنم در آن لحظات سخت اگر اسمم را هم می‌پرسیدند، به یاد نمی‌آمد. پس خانم مسئول را به حال خود گذاشتم، از ساختمان مخابرات بیرون آمدم و با سرعت به طرف تلفن عمومی رفتم. می‌دانستم اگر گوشی را بردارم به طور خودبخود و اتومات شماره تلفن منزلمان را می‌گیرم. همین کار را کردم. این خبر مهمی بود، نباید این خبر را با پول خرد و تلفن عمومی که پریدن سریع سکه‌هایش فکرم را به هم می‌ریختند، می‌دادم. باید با خیال راحت با عزیزانم حرف بزنم. شماره‌ای را که بطور غریزی در تلفن عمومی گرفتم به ذهنم سپردم و با عجله پیش خانم مسؤلی که با تعجب نگاهم کرده بود، رفتم. این بار شماره را به او دادم. خانم تلفنچی دو بار و شاید هم چندین بار شماره را گرفت، اما هیچ کس جوابگو نبود. شاید تلفنشان خراب بود. البته این هم سابقه داشت، چون هر بار که باران زیادی می‌بارید، خط تلفن خانواده ما هم که خارج شهر شیراز بودند، خراب می‌شد. ناگهان خودم را به سان بادکنکی یافتم که یکباره بادش را با سوزن خالی کرده باشند. احساس کردم ناگهان باد هیجانات شدید درونی‌ام خالی شده است. پس تا اندازه‌ای بی‌تاب و پکر به طرف خانه سفید به راه افتادم، در حالی که هنوز شوق و ذوق قبولی را در دل داشتم و شاد و سرحال بودم، با خود گفتم

بهتر است با ریختن تمام هیجان‌اتم روی صفحه سفید کاغذ، برایشان نامه‌ای بنویسم. شاید این طوری بهتر باشد. گاهی احساسات در نامه بهتر خودشان را نشان می‌دهند.

همان شب نامه‌ای در پنج صفحه برایشان نوشتم. فردا صبح اول وقت هم آنرا به دستان زرد صندوق پست سپردم تا به آنها برساند. طولی نکشید که از طرف تمامی اعضای خانواده حتی مادرم نامه‌های تبریک دریافت داشتم. البته مادر خودش را شریک نامه‌های پدر می‌دانست و کمتر برایم شخصاً نامه می‌فرستاد.

نامه تبریک پدر (نامه هشتم)

دوازدهم فروردین ماه ۱۳۶۱ برابر با یکم آوریل ۱۹۸۲ نور چشمان از جان عزیزترم دکتر فریدون صحت و توفیق آن فرزند دل‌بندم را از درگاه الهی تمنا می‌نمایم. از حال ما بخواهید در ساعت هشت شب یازدهم فروردین ماه در حالی که بشدت باران می‌بارید، من سر کلبه^۱ برای رفتن به منزل درست یکساعت و نیم معطل ماشین بودم. هوا بسیار سرد و زیر باران حسابی خیس شده بودم.

پس از رسیدن به منزل با لباس‌های پر از آب و گِل، خسته و کوفته محفل منزل را بسیار گرم و شلوغ یافتیم. مامان و همه خواهران و برادران همراه با عمه و شوهرعمه و خانواده شوهرعمه همه نشسته بودند، و من خسته و کوفته از آب و گِل بیرون، با همه برخورد سرد و نسبتاً خشنی داشتم. به محض ورودم خواهرت فرخنده گفت: تلگراف فریدون را

۱. کلبه نام میدانی است در نزدیکی آرامگاه سعدی که مجسمه این بزرگ‌مرد در آن قرار دارد.

که به علت ناراحتی از خبر رادیویی در مورد انفجار بمب در قطار پاریس -تولوز قرار بود مخابره کنید ارسال کردید؟ من که خسته و طرح این سؤال را چون خروس بی محل در حضور جمع بی مورد می دانستم، به فرخنده به شدت پرخاش، و با لحن زنده ای گفتم: خیر، دیر به پستخانه رسیدم، و سپس شروع کردم به بدگفتن به تمام مقصران اصلی این مشکلات! اما در مقابل فرخنده قاه قاه می خندید، و حظ می کرد. من از خنده هایش بیشتر عصبانی می شدم، و بیشتر به او پرخاش می کردم. اما باز می خندید و در میان خنده هایش نامه مورخ سوم فروردین ماه ترا که عمه با خودش آورده بود، بدستم داد. پس از مطالعه نامه دچار بهت زدگی شده و از شدت ذوق اشک در چشمانم جاری شد، آن قدر که مامانت دست پاچه شد، و فریاد زد: چی شده چرا حالت دگرگون شد؟ من تعمداً نامه را به فرخنده دادم و از او خواستم که با بیانی بلند برای همه بخواند. او هم از خداخواسته به دقت و با صدایی بلند، در حالی که سکوت مجلس را فرا گرفته بود، خواند. لذت همگی ما و حیرت و شادی میهمانان، محیط را واقعاً عید و به صورت جشنی در آورد، و آن شب را با تشکر از مراجع الهی و دعای خیر برای شما و شادی بیش از حد ظرفیت ما گذراندیم. اما چه کنم، فرط شادی غلق و عواطف پدر و مادری به فرزند محتاج لمس و بوسیدن پیشانی و صورت بود تا رفع عقده شود. اگر چنین لمسی صورت می گرفت به خدا قسم که به بوسیدن پا و دستانت منتهی می شد. زیرا خیلی بهارها و آرزوها برای رسیدن به چنین روزی کاشته و داشته ایم. باری آنشب تا یک و نیم نیمه شب همگی به دعا و شادی دور هم نشستیم، و مامانت مشغول تیه تیه^۱ و سوزاندن اسپند و عود شد. عزیزم

۱. تیه تیه به معنی رفع چشم زخم که در دزفول با سوزاندن اسپند، روشن کردن عود، یا شکستن تخم مرغ صورت می گیرد

نمی‌دانم چگونه ازت تشکر کنم. که مرا و خانواده‌ات را که حرف دوست و دشمن چه آشکار و چه پنهان تحت‌الشعاعشان هستند، سربلند کرده، و گذشته از همه اینها ما را به آرزویمان رسانیده‌اید. به جان خودت در این لحظه که نامه‌ات را می‌نویسم، بس که اندیشه‌ام آرام و به دریای شوق و شغف غوطه‌ور است حالتی بخصوص که امید توأم با تهور یا بی‌باکی یا شهامت برایم دست داده که دردم این شعر بیادم آمد:

از این مژده گرجان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست
البته ممکن است که دیگران هم بتوانند به چنین موفقیتی دست
یابند، اما وضع شما با دیگران فرقی مثل زمین و آسمان دارد، که بقول
یکی از شعرای معروف:

دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه هردو جانشوزند، اما این کجاو آن کجا
عزیزم کاملاً تشخیص می‌دهم به اهمیت موضوع، که چه رنج‌ها،
بی‌خوابی‌ها، نخوردن‌ها، صرفه‌جوئی‌ها و امانت داری‌های خانوادگی خود
در برابر تهاجم جوانی و غیره و غیره را کشیده‌اید، که خوشبختانه خود
واقف بوده‌اید به اینکه موفقیت هر کس مشروط به آن محرومیت‌هاست. و
خوب می‌دانسته‌اید که به کجا می‌رسید. خدای را هزاران هزار بار شکر.
اگرچه وقتی حسابرسی شود می‌بینم که با آن افق اندیشه و لیاقت ممزوج
و با صداقتی که در خمیره ذاتی و خانوادگی شما ساخته‌ام، توقع از شما
بیش از اینها می‌شود، و غیر از این هم نباید باشد. زیرا من خود به نهال و
تربیتم واقف و اطمینان راسخ دارم.

بنابراین عزیز جانم باز هم صمیمانه به شما تبریک گفته و
امیدوارم بتوانم به دنبال این تکمیل شدن کسری‌های گذشته را جوابگو
باشم. ضمناً از رفتنت به خوابگاه دانشگاه هم بی‌نهایت خوشحال شده، و
دیگر آرامش بیشتری احساس می‌کنم. که البته این هم ناشی از ابراز

لیاقت و همت خودت است. منتها وقتی شنیده بودم در اتاقی زندگی می‌کنید، که سوسک دارد، خدا شاهد است که روحم در عذاب بود. البته خدای را شاکرم که شما با خلوص نیت مرا در جریان کامل آنجا قرار می‌دهید. متقابلاً من هم به اطلاعاتن می‌رسانم که مامان و سایر بستگان برای تعطیلات عید به شیراز آمده‌اند و خوشبختانه جمعمان جمع و تنها جای تو در میانمان خالی است.

به میمنت لطف الهی در توفیق شما، مصمم هستم با ذبح گوسفندی جهت اطعام مساکین در شیراز اقدام کنم. ولی مامان و خواهرانت عقیده داشتند که چون شیراز را هنوز خوب نمی‌شناسیم، بهتر است عجلتاً اطراف سعدی و حافظیه که بسیاری از مستمندان و به ویژه عشایر جنگ‌زده زندگی می‌کنند، اطعام مختصری به جا آوریم تا انشاءالله اوایل خرداد که مصادف با تعطیلی مدارس است گوسفند بخت برگشته را برای اطعام بیشتر فقرا سر ببریم. تا شاید مورد قبول خدا قرار گیرد. اما نکته قابل ذکر دیگر این است که عزیزم من کاملاً به اعتقادات شما به مراجع الهی اطمینان دارم. پس به یقین به اثرات دعای پدر و مادر هم باید معتقد باشید. یعنی درست است که موفقیت تو نتیجه زحمات و فعالیت‌های خودتان بوده است. اما مسلم بدانید که دعاها و شبانه پدر و مادر و خواب‌ها و التماس‌های ما در درگاه الهی هرگز بی‌تاثیر در موفقیت نهایی در امتحانات نبوده است. عزیزم امیدوارم خسته نباشید، ودست شما درد نکند. ضمناً خواهشی که از شما دارم این است که هیچگاه در کابین‌های تلفن برای همصحبتی با ما خودتان را معطل نکنید، و پاسخ سه نامه از طرف ما را با یک نامه مختصر بدهید. و برخلاف نامه‌های من که همه لاطالاط و درد دل هستند، نامه مختصر و مفید برایمان بنویسید، و وقتت را بیشتر به همین کاری که مایه افتخار ماست یعنی درس

خواندن مصروف بدارید. جهت کار هرگز به استراسبورگ نروید، و زندگی خانه به دوشی خود را هر وقت و هر زمان برهم نزنید. که من هرگز به این رفت و آمدها برای گرفتن کارهای سخت و یدی نه تنها راضی نیستم، بلکه بی‌نهایت ناراحتم، و از اینکه شما تن به کارهای پرحمت و مشقت‌بار می‌دهید زجر روحی می‌کشم. زیرا تا آنجا که من از یک دانشجوی استراسبورگی تحقیق کرده‌ام، این است که حتی شما حاضرید تن به عملگی دهید. چیزی که هیچوقت شما به من نگفته و نه نوشته‌اید، اما او به من گفته است. که این مطلب قلبم را زخم کرده. عزیزم من آرزویم انجام وظیفه پدری بوده و همانطوریکه بارها چه در نامه و چه در حضور شما و چه غیاباً متعهد شده‌ام، تا فروش کفش پایم از شما دریغ نخواهم کرد. پدرجان مگر من مرده‌ام که شما به هر کار سختی تن دهید. پس بدان که تا من مرده‌ام، تمام افکار و هدفم شمايید. شما هم بعد از خدا به من امیدوار باش. من تأمین خرج اشخاص و اطفالی را که شما نمی‌شناسید، و من هم هیچگاه تظاهر نکرده و نمی‌کنم و نمی‌گویم، از زمان تحصیلات ابتدایی تا دانشگاهی‌شان را تقبل کرده‌ام، و به جایی رسیده‌اند. در صورتی که کفش خودم پاره و وصله وصله و با لباس‌های مندرس زندگی کرده‌ام. حال چگونه قبول کنم که از فرزند خودم دریغ کرده و برای تأمین خرج تحصیلش الاخون والاخون شود! در خاتمه خواهش دیگرم این است که بجای رفتن به استراسبورگ همان فرم کارنامه ارزی را تنظیم و اعاده دهید، و اگر آن هم گم شده، یا در دست نیست، اطلاع دهید تا مجدداً از سازمان سنجش فرم دیگری بگیرم و بفرستم. ضمناً در نامه قبلی آدرسمان را در شیراز از منزل عمه به مدرسه خواهرت تغییر دادیم تا نامه‌هایت بدون تأخیر و سریع‌تر به دستمان برسد. در خاتمه شما را به خدا سپرده، و امیدوارم که در پناه او بطرق

دلخواه پیش بروید. مامان سلام رسان و مشتاقانه دیده‌بوس و دعاگوی شماست.

پدرت نعمت الله - امضاء

بیچاره پدر! هر بار که برایم نامه می‌نویسد، نگرانی عمیقش از مفقودالاثَر شدن کارنامه‌ی ارزی‌ام را ابراز می‌دارد. حال آنکه من در سازمان سنجش تعهد سپرده بودم و درست به همین دلیل هم امیدی به درست شدن پرونده ارزی‌ام نداشتم و اهمّی هم برای پیدا کردن کارنامه‌ی مفقود شده نمی‌کردم.

ثبت نام در دیار تمان جامعه شناسی دانشگاه میرای

امتحانات را که دادم از رساله‌ی فوق لیسانس یعنی د. او. آ. (D. E. A) دفاع کردم و خیالم از گرفتن این مدرک راحت شد. حالا تمرکز روی نوشتن رساله‌ی دکترای اقتصاد و برنامه‌ریزی روستایی که بعداً مطالعات روستایی نامیدندش بیشتر شده بود. البته بیشتر از نگارش به مطالعه، جمع‌آوری و فیش‌برداری از مطالب می‌پرداختم. صبح‌ها ساعت شش بیدار می‌شدم. ساعت هفت صبحانه می‌خوردم و ساعت هشت صبح گاهی هم زودتر کارم را شروع می‌کردم. ساعت ۱۳ ناهارم را تناول می‌کردم و سپس به استراحت و خواب بعد از ناهار می‌رسیدم. بعد از ظهرها با کتاب و گاهی هم دفتر به کافه می‌رفتم. من از فرهنگ فرانسه کافه‌نشینی‌اش را خیلی دوست داشتم. از این فرهنگ خیلی خوشم می‌آمد و حتی گاهی هم غبطه می‌خوردم که چرا در ایران چنین فرهنگی باب نشده است. البته روشنفکران دهه‌ی چهل و پنجاه شاید به

تبعیت از همین فرهنگ، سعی کردند در خیابان استانبول تهران پاتوق نشین کافه نادری باشند. اما این حرکت خاصِ خواصِ روشنفکران بود، نه عمل عام عوام. به هر حال در فرانسه خیلی خوشم می‌آمد که در کافه‌ای در پیاده‌رو بنشینم و روی صندلی‌اش آنقدر مطالعه کنم، بنویسم، یا فکر کنم که به قول معروف علف زیرپایم سبز شود، بدون اینکه کسی معترض حضورم باشد. این را از رفتن به کتابخانه بسیار بهتر می‌پسندیدم، چون در کتابخانه آدم معذبِ سکوت حاکم است و من خواب‌آلود هم بیشتر چرت می‌گیرد. روزی کتابی را در یکی از کافه‌های مرکز شهر مطالعه می‌کردم که روی عملیاتی کردن پاره‌ای از متغیرهای اجتماعی بحث می‌کرد. من از مطالب آن زیاد سر در نیاوردم. خوب نفهمیدن یک مطلب گاهی به ذهن جستجوگر انسان انگیزه مطالعه، حرکت و تفکر بیشتر برای درک و شناخت بهتری از آنچه که نمی‌داند، می‌دهد. با خود گفتم: چگونه بتوانم روی رساله برنامه‌ریزی روستایی کار کنم، بدون اینکه مطالعه جامعه‌شناختی داشته باشم. ناگهان ناخواسته جرقه‌ای در ذهنم زده شد و از همان جا تصمیم گرفتم در رشته فوق لیسانس جامعه‌شناسی دانشگاه میرای هم ثبت‌نام کنم. فردای آن روز به اتفاق اکبر دوست سپیدمویمان که در آنجا دکترای جامعه‌شناسی می‌خواند، به دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه میرای رفتیم. خدمت پروفیسور لودگو رئیس دپارتمان رسیدیم. پروفیسور یکی از بزرگان و مشاهیر به نام جامعه‌شناسی شهری فرانسه بود. استادی بسیار سخت‌گیر بود، به طوری که رحمان بعد از بیست و دو سال بودن و ماندن در فرانسه هنوز نتوانسته بود رساله لیسانس خود را با او پاس کند. او همچنین استاد راهنمای رساله دکترای اکبر هم بود. به همین مناسبت اکبر در ابتدا باب سخن را در محضر استاد گشود و اراده مرا برای ثبت‌نام در رشته جامعه‌شناسی به اطلاع او

رساند.

استاد پیر نگاهی مهربان به من انداخت و از من خواست تا پروپوزالی برای نگارش رساله‌ام ارائه دهم. تا اگر قبول افتد هیئت داوران بتوانند براساس آن مجوز ثبت‌نام صادر کنند.

جالب است که ثبت‌نام در تمام مقاطع و رشته‌های دانشگاه‌های فرانسه بدون هیچ آزمونی صورت می‌گیرد، در حالی که ثبت‌نام در مقطع فوق لیسانس جامعه‌شناسی مشروط به تأیید پروپوزال دانشجویست. پروپوزال طرح تحقیقاتی منسجمی است مشتمل بر موضوع، طرح مسئله، فرضیه‌های تحقیق، متغیرها، تعریف عملیاتی متغیرها و روش تحقیق.

در ایران پروپوزال را استاد راهنما در آخرین مرحله تحصیلی دانشجویان ارشد و دکترا، طلب می‌کند. در حالی که در این دیار ارائه پروپوزال شرط پذیرش و ثبت‌نام در این رشته است.

به هر حال فضولی‌های من در زمینه شرکت‌های چندملیتی در منطقه زیر سد دز دزفول، و علاقه‌ای که به تحقیق در دوره دانشجویی در ایران داشتم و جمع‌آوری مدارکی از مرکز تحقیقاتی صفی‌آباد در سفر تابستانه‌ام به ایران، همه و همه به من این جسارت را داده بود که یک پروپوزال منسجم تحت عنوان: "روستاییان در شهرک‌های شرکت‌های چندملیتی" بنویسم. در این پروپوزال به عنوان طرح مسئله وضعیت روستاییان رانده شده از زمین‌های اجدادی‌شان به وسیله این شرکت‌ها مطرح گردید. می‌دانستم که پروپوزال را نه با علم جامعه‌شناسی که با احساسم نوشته‌ام. اما همان طوری که گفته‌اند: آن سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند.

پروپوزال من هم بر دل استاد نشست، و چند روز بعد در یک شب مهتابی وقتی برای خرید از ساختمان سفید خارج می‌شدم، صندوق

پستی‌ام را متورم از چپاندن یک پاکت بزرگ و پرحجم در آن دیدم. اصلاً به یاد پروپوزال نبودم، پاکت را با کنجکاوی تمام از صندوق برداشتم. بهنام چند صبحی منزل اجاره‌ای‌اش را پس داده و به میهمانی من آمده بود. بی‌خیال خرید با پاکت زیر بغلم برگشتم. دوست نداشتم جواب منفی را خود بخوانم، پس آنرا به بهنام دادم، تا نتیجه را به من بگوید. روی صفحه اول پروپوزال با خط درشت و خوانا نوشته شده بود: (Avis Favorable) بدینوسیله پرفسور لودگو نظر موافق خود را برای ثبت نامم در دوره D. E. A. جامعه‌شناسی اعلام فرموده بود و این شد که من در دو دانشگاه و دو رشته مختلف مشغول تحصیل شدم.

شاید اگر در کشوری با حاکمیت فرهنگ دلالی زندگی می‌کردم، موقعیت ایجاب می‌کرد که یکی از این دو رشته را در بازار آزاد به شیفتگان مدرک بفروشم!!!

متأسفانه این سخن طنز امروزه در بسیاری از کشورهایی که معیشت مردم‌شان بیشتر از دلالی می‌گذرد، به واقعیتی تلخ مبدل شده است. یعنی حاکمیت فرهنگ دلالی و سوداگری در دانشگاه! که جای تأسف بسیار دارد.

علت برنگشتن خانواده به دزفول (نامه شماره نهم)

چهارشنبه بیست و سوم تیرماه یکهزار و سیصد و شصت و یک برابر با ۱۴ ژوئیه ۸۲

نورچشمان بسیار عزیز و ارجمندم فریدون کامران
چون در برابر شما وظیفه خود می‌دانم با سلام نامه‌ات را آغاز کنم، پس نه تنها من که ما همگی به تو سلام می‌کنیم. زیرا با تحمل همه گونه مشقت و ناراحتی در امور تحصیلی دارید ما را سربلند می‌کنید.

مدتی است برایت نامه ننوشته‌ام و هر بار که مصمم به نوشتن نامه می‌شوم، از بس که در موفقیت در تحصیل به خود می‌بالم، ذوق زده می‌شوم، و خدا شاهد است به قدری ازت راضی و خوشحالم که از بیان آن روی کاغذ ناتوانم. فقط روزهای پایان تحصیل را پیوسته برای خودم صحنه‌سازی می‌کنم، و انتظارش را می‌کشم تا انشالله روزی فرا رسد زحمات شما را جبران کنم. اما بزرگترین ناراحتی من تنها مشکلی است که تا امروز نتوانسته‌ام برایت پول بفرستم، و شاید چهار بار برای این کار به تهران رفته‌ام. آخرین سفرم با همراه بردن همان دو فتوکپی دانشگاهی شما بود، که خوشبختانه اصل آنها در پرونده اعتباری و ارزی شما موجود بود. تنها ایرادی که به من توانستند بگیرند، این بود که گفتند یک نسخه فتوکپی از اقامتش که تجدید شده لازم است، تا کارنامه ارزی را صادر کنیم. بنابراین خواهش مهمی که از شما دارم: هرچه زودتر یک برگ فتوکپی از اقامت برای ما بفرستید. البته یک نسخه از اقامت اولیه در پرونده‌تان هست. اما اقامت تجدیدشده که اخیراً گرفته‌اید، خواسته‌اند. ضمن تمنای تندرستی شما از خداوند، حال همگی ما خوب و دعایت می‌کنیم، و همگی در شیراز هستیم. مامانت هم به شیراز آمده است. با فروکش کردن جنگ اغلب خوزستانی‌ها به شهرهایشان برگشته‌اند. اما علت اینکه ما نرفته‌ایم و همه ماهه ۴۰۰۰۰ ریال اجاره خانه و بیش از دو هزار تومان هزینه تلفن و آب و برق می‌پردازیم، محضورات و مشکلاتی است که البته نمی‌خواستم به شما بگویم. اما چون در نامه خود در هفتم تیر ماه برابر با ۲۷ جون سؤالی در مورد تصمیم من در ماندن شیراز، یا رفتن به دزفول کرده‌اید، ناگزیرم به اطلاعاتان برسانم که منزل ما در دزفول بمباران شده، و با کمال خوشوقتی از این که هیچکس داخل آن نبوده است. منتها بدبختانه در همان روزهایی که عراق در حال

عقب‌نشینی بدون قید و شرط بود، دفعته‌اً هواپیماهایش چهار موضع را در دزفول بمباران کردند، که خانه ما هم جزء آنها بود. امیدوارم علاوه بر اینکه ناراحت نشوید، خدای را شکر کنید که کسی در آنجا نبوده، زیرا دو روز پیش از بمباران مامانت رفته اتاقها را جاروب کرده، تا با خاله طیبیه و فریمه بروند آنجا زندگی کنند. ولی از جایی که خداوند همیشه به ما ترحم داشته، قبل از رفتن آنها، بمباران صورت می‌گیرد. و جای هزار مرتبه شکر باقی می‌گذارد.

همه خویشان و آشنایان سلام رسان و دعاگویت هستند. خدمت خواهر گرامی مادام اهلهرن صمیمانه سلام من و مامانت را برسانید، و انشالله من خود جداگانه برایشان نامه می‌نویسم.

به خدای سپارمت

پدرت - نعمت الله.

در تابستان سال ۶۰ وقتی از ایران برگشتم، برای مادام نامه‌ای نوشتم که در آن مشکلات مردم و وضعیت جنگ را توصیف کردم. مادام در پاسخ نامه‌ای بسیار گرم و محبت‌آمیز برایم نوشت. من هم به لحاظ اهمیت پاسخش، ترجمانش را برای پدر نوشتم. پدر هم که بسیار پر احساس و با محبت بود، برای مادام نامه‌ای نوشت، که متأسفانه به دلیل مشغله کاری‌ام نتوانستم ترجمه و برای مادام بفرستم و صدایش را هم در نیاوردم. باری پدر از آن روز به بعد غالباً به مادام سلام می‌رساند که من هم در رساندنش اهمال می‌کردم، تا شاید مامان از دستم دلگیر نشود. البته جمله آخر را به مزاح آوردم.

جسارتی بی پروا به استاد جامعه‌شناسی روستایی

روزانه بسیار جدی و کوشا برای نگارش رساله‌های تحصیلی‌ام کار می‌کردم. البته دو روز در هفته هم به کلاس‌های دانشگاه میرای می‌رفتم اولین بار موسیو "بژ" استاد جامعه‌شناسی روستایی این دانشگاه را در راهرو دانشگاه و در مجاورت کلاس درس ملاقات کردم. ملاقاتی بسیار بد، و وحشتناک. من تابه حال اوراندریده بودم، به فراخورسن و سال و موی جوگندمی‌اش فکر کردم دانشجوی همکلاسی‌مان باشد. پس از سر فضولی حرفی زدم و یا شاید هم او چیزی گفت که خلاف فکر و نظر من در خصوص روش تحقیق بود، و یا برعکس. به هر حال بحث تندی بین مادر گرفت. بالاخره او به عنوان حرف آخرش گفت: اگر می‌خواهی با من کار کنی باید این روش را برگزینی! من تازه فهمیدم که با استاد درس جامعه‌شناسی روستایی‌ام کل‌کل کرده‌ام. بسیار جا خوردم و لبم را به ندامت گزیدم. اما او حتی اجازه نداد که خودم را پیدا کنم و عذر بخواهم، چون به سرعت از من دور و وارد کلاس شد. من هم با قیافه‌ای وارفته و نادم به دنبالش وارد کلاس شدم.

کار دوباره در استراسبورگ

تمام سال تحصیلی ۱۹۸۲ و یا ۱۳۶۱ را با کار بسیار سخت روی رساله و کلاس‌های دانشگاه میرای گذراندم. صبح‌ها در خانه و دانشگاه و عصرها در کافه پاتوقم به مطالعه و یا نگارش و ضبط فیش‌های مطالعاتی می‌پرداختم. تا بالاخره فصل تابستان و کاریدی برای امرار معاشم فرارسید. بهترین راه را رفتن به استراسبورگ در جستجوی کار دانستم. طبق معمول اتاقم را پس دادم، خرت و پرت‌های کم‌ارزش و جاگیر را در

کوچه گذاشتم تا شاید به کار بنده خدایی بیاید و کتاب‌های مورد نیازم را در کوله پشتی و با یک بلیط قطار به سوی استراسبورگ حرکت کردم. مقصدم کاملاً مشخص بود: منزل مادام و اتاق ودود. مادام بسیار گرم و ودود نسبتاً سرد مرا پذیرفتند. البته او حق داشت. چون باید میهمان ناخوانده را در اتاقش جای می‌داد که چندان هم برایش خوشایند نبود. شرایط زندگی کمی مرا پرتوقع بار آورده بود، و این از شخص مأخوذ به حیایی چون من کمی عجیب به نظر می‌رسید. به هر حال گاهی توجه به منافع شخصی، چشم را از دیدن موقعیت و یا محظورات دیگران کور می‌کند.

به محض رسیدن به استراسبورگ به آژانس‌های کاریابی مراجعه و خیلی زودکاری در یک شرکت توزیع عمده میوه و تره‌بار به فروشگاه‌های سطح شهر پیدا کردم. در محیط داخلی این مرکز برای حفظ تازگی و طراوت میوه‌ها، دما را بسیار پایین و کمی هم آزاردهنده نگه می‌داشتند. به دست هر کارگری فهرست تقاضای فروشگاهی را با یک چرخ باربری می‌دادند. او باید فهرست یادشده را روی چرخ جمع‌آوری و تحویل اتاق انتظار مشتریان می‌داد. من در شروع کار باید زیر نظر یکی از کارگران سابقه‌دار کار می‌کردم. کارگر راهنما مثل تراکتور کار می‌کرد و من غیرتی هم که نمی‌خواستم در مقابلش کم بیاورم آن قدر با سرعت همیاری می‌کردم که گاهی حتی تراکتور را هم جا می‌گذاشتم. در نتیجه بعد از چند روزکار، کفایت آموزش از طرف کارگر مربی اعلام و من به طور مستقل با فهرست سفارش و گاری مشغول کار شدم. با مستقل شدنم غیرتم هم فروکش کرد. اما باز هم راندمان کاری‌ام برای شف یعنی همان سرپرست قابل قبول بود تا بالاخره سروکله کارگر خپله نژادپرستی پیدا شد که کار خارجی‌ان را عامل بیکاری هموطنانش دانسته و مرتباً به پر و

پای من می‌پیچید. بالاخره تاب نیاوردم و بی‌توجه به حضور شف بر سرش داد کشیدم. اما همین پرخاش بی‌حساب من باعث اخراجم شد. یعنی بعد از پایان کار متوجه شدم کارت ثبت ساعت کارم را از قفسه مخصوص برداشته‌اند. شصتم خبردار شد که باید به کارگزینی برای تسویه حساب مراجعه کنم. همین کار را هم کردم. پس سوار دوچرخه عاریه‌ای‌ام شدم و به طرف خانه به راه افتادم. در راه خانه همچنان فکر می‌کردم و ناراحت بودم. نه بخاطر اخراجم، بلکه به خاطر وابستگی به کاری که این فرانسویان از خدا بی‌خبر باید به ما می‌دادند. من نباید محتاج کار آنها باشم، این دیگر نیاز نیست، بلکه وابستگی است، و وابستگی خود نوعی حقارت است. سرمایه‌دار هر قدر هم قدرتمند باشد، نمی‌تواند و نایستی مرا به حقارت بردگی بکشاند. من خود می‌توانم کار بیافرینم، نه عملاً کار باشم! در این بگو مگوهای درونی ناگهان فکری به سرم زد، پس سکان دوچرخه را به طرف فروشگاه بزرگی که امروز در دیار ما هم هاپیرش می‌نامند! چرخاندم، و به فروشگاه‌ای که همه چیز در بساطش بود رفتم. مقداری جوراب رنگارنگ زنانه، یک عدد انبردستی، یک عدد هوویه همراه با مفتول لحیم، مقداری سنجاق قفلی کوچک، و یک بسته هم سیم مفتول خریدم و به خانه برگشتم. بعد از صرف شام مختصری بساطم را در اتاق ودود پهن کردم. او با تعجب نگاهم می‌کرد. من که از نتیجه کار مطمئن نبودم چیزی نمی‌گفتم. با سیم مفتول و جوراب‌های رنگین، گل‌های زیبایی درست کردم. یک سنجاق قفلی کوچک هم با هوویه به پهلوشان زدم. نتیجه آفرینش، یک گل سینه زیبا و قابل عرضه به زیبارویان خارجی بود!

البته هنوز به موفقیت در پذیرش مشتری مطمئن نبودم و با خود می‌گفتم: این جماعت از بس کار ماشینی دیده است، شاید از دیدن

کارهای تزئینی دستی خوشش بیاید. با همین خیال خوش ده گل سینه درست کردم و آنها را به جلوی کتدرال یعنی کلیسای بزرگ شهر که محل تجمع جهانگردان بود، بردم. با کمال تعجب در نظر این اجانب گردشگر، مقبول افتاد، آن قدر که یکی دو ساعت بعد، تبله‌ام را تهی از متاع یافتیم!

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش که بد به خاطر امیدوار ما نرسد. شاد، خوشحال و امیدوار به خانه برگشتم و با اطمینان بیشتر به ساخت بیشتر متاعم پرداختم. تا پاسی از شب کار می‌کردم، در حالی که همچنان موی دماغ و مزاحم ناخوانده و دود بیچاره شده بودم. فردای آنروز بیست عدد به بازار بردم. در حال عرضه این متاع به بازار کتدرال بودم که دو جوان برومند فرانسوی متقاضی فروش آنها شدند. هر عدد گل سینه بدون احتساب مزدکار خودم بین یک و نیم تا دو فرانک تمام می‌شد. پس آنها را به قرار هر عدد شش فرانک به آنها پیشنهاد دادم، تا آنها ده فرانک به مشتریانشان بفروشند. با یک ماه کار درآمد نسبتاً خوبی بدست آوردم. اما متأسفانه بابت آنها بهایی را باید می‌پرداختم که در اول اصلاً به حساب نیاورده بودم، و آن هم مزاحمت‌های بی‌حسابم برای دوست عزیز و از خودگذشته‌ام و دود بود. پس برای اینکه مزاحمتم را کم کنم بساطم را جمع و به سوی تولوز حرکت کردم.

به دنبال سقفی دیگر در تولوز

در تولوز باز هم خانه نداشتم و باید قبل از هر چیز به دنبال آن می‌گشتم. در مرکز شهر جواهرفروشی بود که در بالای مغازه لاکچری‌اش تعدادی اتاق بی‌کلاس و درجه چهار اجاره می‌داد. دوست وسیلیوس رفیق

یونانی‌ام یکی از آنها را اجاره کرده بود. موقعیت مکانی اتاق‌ها خوب و قیمت‌شان بسیار ارزان بود. از دوستِ وسیلیوس خواستم تا مرا برای اجاره یکی از اتاق‌ها به زرگر معرفی کند. اما او در پاسخ گفت که موقعیت طلافروشی بسیار حساس است بنابراین او تنها به افراد شناخته شده و معمولاً غیر خارجی به قیمت پایین اجاره می‌دهد. تا خیالش از بابت مالش راحت باشد. در آن زمان پاسخش راسنگین و حتی بی‌ادبانه یافتم اما چیزی نگفتم.

در تولوز ناامیدانه در جستجوی اتاق اجاره‌ای بودم. در مرکز شهر چشمم به ساختمان طلافروشی افتاد. بی‌پروا وارد آن شدم. انگشت سبابه‌ام را به سوی طلافروش اشاره رفتم و با اعتماد به نفس به او گفتم: فکر می‌کنم شما اتاقی برای اجاره داشته باشید! فرانسوی بیچاره که به دروغ گفتن عادت نداشت، به مِن و مِن افتاد. دانستم که حالا وقت چسباندن نان است به تنور داغ! پس بلافاصله شروع به تعریف از خودم کردم! دانشجوی دکترا هستم. بی‌سر و صدا و همیشه سرگرم مطالعه و بی‌آزارم. خلاصه با اغراق کامل سعی در معرفی شخصیت ناقص بارز و بی‌چون و چرای خود کردم. آن قدر که هیجانی شد و قبل از اینکه حرفم تمام شود، گفت: آفرین موسیو! اتفاقاً من هم به دنبال چنین لعبتی بودم! و این شد که در همان اولین روز رسیدنم به تولوز صاحب اتاق اجاره‌ای شدم.

به دنبال کار در تولوز

از اتاق که خیالم راحت شد، به دنبال کار افتادم. فصل میوه چینی فرارسیده بود، پس دوچرخه‌ای دنده‌دار از منصور دوستم قرض کردم، کیسه خواب، با دیگر وسایل مورد نیازم، چون گاز پیک‌نیک کوچکی را در

کوله پشتی مادام ریختم و با عزمی راسخ برای پیدا کردن کار میوه چینی به سوی باغات خارج از شهر به راه افتادم. به هر روستا و باغی که می‌رسیدم، سراغ کار میوه‌چینی را می‌گرفتم. اما انگار این کار را هم ملخ خورده بود! باغ‌داران قبلاً خودشان پیش‌بینی نیروی کارشان را کرده بودند. بالاخره بعد از طی یکصد و شصت کیلومتر به باغ موسیو ابراهیمی برخوردیم که یهودی، و باغات وسیع و سرسبزی را در آنجا صاحب بود. او مرا به کار گرفت و برای برپا کردن چادرم جایی در نزدیکی کاروان سرپرستش به من داد. سرپرست که با زن و بچه‌ای در کاروان زندگی می‌کردند، از مشاهده چادرم در نزدیکی خلوتشان ناراحت شد، و خواست تا چادر را در جایی دورتر و در میان انبوه درختان جنگلی، غلم کنم. من هم همین کار را کردم. چون به او کاملاً حق می‌دادم.

چادری تنها در میان انبوه درختان جنگلی برای خیلی‌ها ترسناک و وحشت‌انگیز به نظر می‌رسید. اما آنچه برای من بیشتر غیر قابل تحمل بود، نبود روشنایی شب برای کار روی رسالهٔ جامعه‌شناسی‌ام بود. پس همان شبانه خودم را به کلیسای روستایی که در همان نزدیکی‌ها بود رساندم. به احترام حضرت مسیح ادای احترامی کردم و به رسم اهل محل صلیبی بر سینه‌ام کشیدم و سهمم را از خوان گسترده شمع کلیسا برداشتم تا آن شب و شب‌های دیگر را زیر روشنایی‌شان به سر برم، بخوانم و بنویسم. پس از همان اولین شب ظلمانی در چادر تنهایی کار جدی روی رسالهٔ جامعه‌شناسی را شروع کردم. خوشبختانه قبلاً در استراسبورگ استارت کار را زده بودم. نوشتن و انجام کارهای علمی هم مثل شنا کردن می‌ماند. اولش قدری سخت به نظر می‌رسد، اما همین که به درون آب افتادی، دیگر در درونش آرام آرام مسیرت را می‌یابی! من هم توانستم ساختار مطالعاتی‌ام را در خلوت شب، زیر نور شمع‌های کلیسا

بیابم، تا آنرا بعداً در خانه، کتابخانه و قهوه‌خانه شهر تکمیل کنم. صبح تا ظهر میوه می‌چیدم، ظهر به خانه محقر یعنی همان چادر کوچکم می‌خزیدم، با عجله ناهاری نوش جان می‌کردم. خواب بعد از ناهارم هم همیشه و در هر شرایطی برقرار بود، حتی اگر شده برای چند لحظه ناقابل!

روزی به قدری خسته بودم که بعد از ناهار حسابی خوابم برده بود. دو ساعت خوابیده بودم! بیدار شدم. با عجله خودم را به جمع کارگران رساندم. خوشبختانه در آن بعدازظهر کارگران را به دو دسته تقسیم و هر یک را به باغی فرستاده بودند. هر کدام از این دو دسته غیبت مرا به معنای حضورم در دسته دیگر دانسته و معترض عدم حضورم نشده بودند.

سگ مزاحم

در مسیر راه مزارع موسیو ابراهیم که حدود ده کیلومتر از جاده اصلی منحرف می‌شد، در شب هیچ روشنایی وجود نداشت. و جاده همچون هیولایی سیاه و ظلمانی سرتاسر منطقه را در بر می‌گرفت. گاهی شبها که با دوچرخه بر می‌گشتم فقط سفیدی شن‌های جاده راهنمای حرکت در مسیرم بود. در دو کیلومتری محل استقرار چادرم، تک ویلای سفیدی بود که سگی وحشی و سمج همیشه در کنارش پاس می‌داد. به محض رسیدن من به ویلای سفید، سگ هاپ‌هاپ‌کنان چنان دنبالم می‌کرد که عنان فرمان را از دستم می‌ربود. لاجرم از هول بلعیدن پایم که دهانش به آن بسیار نزدیک شده بود، لگدی محکم به پوزش می‌کوبیدم. سگ بیچاره زوزه‌کنان برمی‌گشت و مزاحمتش را کم می‌کرد. آنجا بود که فهمیدم گاهی باید بر پوز مزاحم سمج کوبید تا دست از سرت بردارد. این

عمل بارها تکرار شد و من و سگ هر دو به قانون تنازع بقا عادت کردیم. یعنی من به فرار از وحشتِ سگ، و سگ هم به لگدِ پاشنه کفش من.

موش در چادر

چادر کوچکم مثل همهٔ چادرها دو لایه بود: یک لایهٔ بیرونی و یک لایهٔ درونی. در جنگل همه جور حشره موذی پیدا می‌شد. شبها که می‌خوابیدم غالباً حشرات موذی و سمج به بدنهٔ بیرونی چادر می‌چسبیدند، و من خیالم راحت بود که اینها دیگر از لایه درونی چادر نفوذ نخواهند کرد. پس هر بار که حشره‌ای سمج به بدنه بیرونی چادر می‌چسبید، من در خواب و بیداری با انگشتم آهسته تلنگری به آن می‌زدم. حشرهٔ بیچاره هم بدون هیچ مقاومتی به زمین می‌غلطید. یک بار حشره را بزرگ‌تر از اندازه معمول یافتم چند بار تلنگر زدم، اما دست‌بردار نبود، بلند شدم خواستم به چادر بزنم تا بلکه او را از حریم خصوصی‌ام دور کنم. ناگهان حشرهٔ بزرگ و بدقواره‌ای روی صورتم پرید! موش بود که با دندان‌های تیزش چادر را پاره و به درون آن خزیده بود. خوشبختانه نه چادر بزرگ بود، و نه وسایل من زیاد که بتواند پشت آنها قایم شود و مرا برای گرفتنش زیاد خسته کند. چاره را در این دیدم که تمام وسایلم را بیرون از چادر بگذارم. پس من ماندم و سطح کوچک چادر و موشی که برای نجات خود به هر دری می‌زد. با کفشم بر سرش کوبیدم. موش بیچاره بدون هیچ مقاومتی ولو شد. آنرا محکم لای روزنامه پیچیدم، به بیرون از چادر پرتش کردم، زیپ چادر را کشیدم و پیروزمندانه به کیسه خوابم برگشتم!

فردای آن شب رابرت پسر هشت سالهٔ موسیو ابراهیم که غالباً به دیدنم می‌آمد و گاهی هم سر به سرش می‌گذاشتم، پیدایش شد.

به روبرت گفتم: عزیزم بیا که برایت کادوی زیبایی گرفته‌ام.
با کنجکاوی تمام به طرفم دوید.

روزنامه‌ای که موش در آن مجاله پیچ شده بود، به او دادم.
روبرت روزنامه را با کنجکاوی تمام باز می‌کرد. هر لحظه انتظار
داشتیم که با جسد بی‌جان موش مواجه و چون کودکان خودمان با
وحشت آنرا به سویی پرت کند. اما تا آخر گشود، و هیچ چیز در آن
نیافت. آنجا بود که معنای واقعی موش مردگی را متوجه شدم. در آن
شب تاریخی حیوان خودش را به موش مردگی زده و از دستم رهیده و
در رفته بود.

دو ماه در مزرعه موسیو ابراهیم کار کردم. از او پول نسبتاً خوبی
که مخارج شش ماهم را کفایت می‌کرد گرفتم و ساعت شش صبح فردای
آن روز بیدار، وسایل چادرم را جمع‌آوری و با دوچرخه به سوی تولوز به
راه افتادم. در برگشت دیگر مسیر و مقصدم کاملاً مشخص بود. در وقت
آمدن من باید در منزل‌های مختلفی توقف می‌کردم تا بلکه کاری بیابم،
در حالی که در برگشت یک نفس پدال زدم. ساعتی حدود سی کیلومتر
راه پیمودم. در نتیجه پنج شش ساعته به تولوز رسیدم. این هم یکی دیگر
از بی‌احتیاطی‌های من بود، زیرا چند ساعت بعد از رسیدنم چنان زانوهایم
به درد آمدند که از حرکت کاملاً باز ایستادم. چون در اثر پدال‌های
بی‌امان زیر کفشک زانوهایم آب جمع شده بود.

سکنی در یکی از آپارتمان‌های دولتی (هاش ال ام)

تازه از میوه چینی برگشته بودم و با جدیت تمام روی رساله‌های
تحصیلی کار می‌کردم. دوست داشتم آنها را به موازات هم پیش ببرم، اما
عملیاتی کردن چنین خواستی غیرممکن بود. چون وقتی در درون دریای

یکی از آنها شنا می‌کردی، باید حداقل تا پایان یک فصل پیش می‌رفتی، وگرنه رشته کلام چنان از دست می‌رفت که برای جمع کردنش باید چند روز و یا حتی هفته گرفتار می‌شدی.

غذا خوردن در رستوران‌های دانشگاه را دوست نداشتم، معمولاً غذا را خودم درست می‌کردم. من با اینکه از سال ۵۲ از شهرم دور شده بودم، اما طبعم با زندگی روستایی بیشتر سازگار بود. روی زمین چهار زانو نشستن و با آرامش خیال طعام خودساخته‌ای را نوش جان کردن برایم عالمی داشت که تناول در پشت میز و صندلی رستوران با تمام ارزانی و قیمت دانشجویی‌اش با آن برابری نمی‌کرد. با وجود این گاهی هم به خواست درونی‌ام پشت کرده و برای صرفه‌جویی در وقت، نهار یا شامی را هم به رستوران می‌رفتم.

یک روز در رستوران دانشجویی مشغول تناول بودم که اسد دانشجوی دکترای حقوق که تازه از رساله‌اش دفاع و درسش تمام شده بود، با سینی غذایش آمد و در کنارم نشست. او متأهل و پدر دو فرزند بود و به تبع موقعیت خانوادگی‌اش، مثل برخی از متأهلان توانسته بود از آپارتمان‌های دولتی یعنی همان هاش‌ال‌ام استفاده کند. این آپارتمان‌ها نسبتاً بزرگ با مساحتی بیش از یکصد مترمربع مشتمل بر یک سالن نسبتاً وسیع، دو اتاق، حمام، آشپزخانه، و انباری بود. که با توجه به سوبسید دولت به خانواده اجاره‌اش بسیار به صرفه بود. بدلیل کمک‌های دولت به خانواده، هزینه مجردها در فرانسه به مراتب بیشتر از متأهل‌ها بود. چون برای ازدیاد نسل، دولت به سه یا چهار فرزند تا سه سال حقوق ماهانه پرداخت می‌کرد.

اسد بدون مقدمه گفت: می‌دانید که درسم تمام شده و قصد دارم به ایران برگردم. منتهی می‌خواهم تا مدتی که تکلیفم در ایران روشن

نشده منزل هاش ال ام را نگه دارم. لذا به دلیل اطمینانی که به شما دارم می‌خواهم ساختمان را در اختیار بگذارم. در عوض شما تنها یک سوم از اجاره‌اش را پرداخت و دوسوم آنرا خودم می‌پردازم. همین حالا هم چک‌هایش را برای شش ماه می‌نویسم.

برای من پیشنهاد بسیار خوبی بود. به ویژه که محیط کوچک اتاق برایم غیر قابل تحمل و تشویش‌آور بود.

پیشنهاد دادم که او تنها یک سوم اجاره را بپردازد، یک سومش را من و یک سوم دیگرش را همنشینی که خودم انتخاب خواهم کرد، بپردازد. نیک در نظرش آمد. بنابراین بعد از مدت کوتاهی من و رحمان یکی از دوستان کم حرف و کم‌آزار به آنجا نقل مکان کردیم.

آمدن وسیلیوس دوست یونانی

وسیلیوس دوست و همکلاس یونانی‌ام که برای تکمیل تحقیقات پایان‌نامه‌اش بعد از دفاع از رساله فوق لیسانس اقتصاد به یونان رفته بود، به تولوز برگشت و در خانه ما اتراق کرد. اگرچه همنشینی با او برایم تنوعی بود، اما بی‌مسئولیتی‌اش نگرانم می‌کرد، چون در امور اقتصادی و کارهای روزمره‌ای همچون پخت و پز و نظافت و غیره هیچ مشارکتی نداشت و این موضوع برای من که دچار بیماری سکوت اختیاری بودم زجرآور بود. به هر حال به سختی تحملش کردم تا رساله‌اش تمام شد، دفاع کرد و به کشورش برگشت. نتیجه‌ای که از این همنشینی گرفتم این بود که بعضی‌ها فقط به درد رفاقت می‌خورند، و هرگز برای همنشینی مناسب نیستند. چون برای هم‌خانه شدن، همکاری، همبستگی و همیاری و گاهی هم از خودگذشتگی و درک متقابل لازم است، که

متاسفانه برخی فاقد آنند. البته گاهی هم تفاوت فرهنگی موجب این عدم تفاهم‌ها و همکاری‌های متقابل می‌شود و راهش شاید به جای قهرکردن، تعامل بیشتر باشد اما من متاسفانه قهرمی کردم تا شاید خودش بفهمد که البته این هم ناشی از بی‌تجربگی‌ام بود. زندگی مملو از تجربه است. چقدر خوب است که قبل از هراقدامی از تجاربمان استفاده کنیم، و البته این غیرممکن است، زیرا حالا می‌فهمم استفاده از تجربه بعد از احرازش به تفکر و تجزیه و تحلیل زیادی نیاز دارد، تا بتوانیم به کارش بگیریم. این است که برخی تمام عمرشان تجربه می‌اندوزند، اما هیچ‌گاه در عملشان نمود پیدا نمی‌کند. من هم در آن زمان آن قدر خام بودم که توقع داشتم که دوست یونانی‌ام خودش علت قهرم را بفهمد بدون اینکه در تعامل متقابل مسئله مورد منازعه را بیان و آنرا حل کنم!

این هم انتقادی از خود بود که خوشبختانه این دفتر در همین جا فرصت طرحش را به من داد.

گردن درد در نتیجه کار مداوم

هر روز اول وقت ساعت هفت صبح که کار نگارش را شروع می‌کردم تا ساعت یک بعدازظهر روی زمین می‌نشستم، بر پشتی اسفنجی سبز رنگی تکیه می‌دادم و به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر می‌خواندم و می‌نگاشتم. این کار یک نواخت که در نظرم در مقابل کارهای بدنی سختی که انجام داده بودم بسیار سبک و ناچیز می‌آمد، کم‌کم بر سلامتی جسمی‌ام اثر گذاشت، و گردن درد شدید دمار از روزگارم در آورد. مشکل را نمی‌دانستم، فکر می‌کردم دردی است زودگذر و عنقریب مرتفع خواهد شد. اما وقتی بیشتر مزمن شد، به فکر چاره افتادم. با پزشک مشورت و

موافق نظرش شروع به ورزش کردن کردم. اما چون گردن درد را بسیار طاقت فرسا و مردافکن یافتم، از آن روز به بعد حتی بعد از التیامش این نرمش را همچنان ادامه می‌دهم. حالا بیش از سی سال است که به این حرکت و همچنین ورزش زانو که چند سال بعد از آن شروع شد، وفادارم، خدا را چه دیدید، شاید در چند سال آینده، ورزش سایر اعضا هم به آنها بپیوندند، تا بلکه چند سالی سپردن این مستعملات به اوراق خانه طبیعت به تأخیر بیفتد.

گلایه پدر از ایرادهای بنی اسرائیلی سازمان سنجش (نامه دهم)

دوشنبه سوم آبان ماه ۶۱ برابر با ۲۵ اکتبر ۸۲

نورچشمان بسیار عزیزم فریدون جان

صحت و سلامتی شما را از درگاه الهی تمنا کرده و همیشه به درگاهش در التماس هستم که موفق و مؤیدت بدارد. خیلی وقت است که از نوشتن نامه و حتی پاسخ آخرین نامهات متعذر بوده که این حرکت را نسبت به خودتان، نمی‌دانم چه تصور می‌کنید، و اگر من به جای شما می‌بودم جز فراموشی تصور دیگری برایم متصور نبود. اما بالعکس اندیشه خود، آن چنان سنجش و قیاسی که در شأن تو سراغ دارم، خیالم را آرامش می‌دهم که اینک علت دیر به دیر نوشتن نامه‌ام تنها تأخیری است که در ارسال هزینه شما بوجود آمده، و آن هم مقصر اصلی خود شما هستید، که هنوز هم از پدرت رودرواسی دارید و از تکرار جمله به پول احتیاجی نیست، دریغ ندارید، و غافلید از اینکه روح پدرت چه زجری از کمبود ارسال وجه برایت می‌کشد. فرخنده در سال تحصیلی گذشته مونس من و علی بود، و در سال جاری یعنی از اول مهر ۶۱ به علت لغو حکم انتقال موقت از شیراز به دزفول منتقل شده، و هم اکنون در دزفول

است. با وضعی که من در شیراز و مادرت در دزفول پیدا کرده‌ایم، هر وقت مسافرتی برایم پیش می‌آید، باید از دو ماه قبل طراحی و زمان‌بندی کنم تا بتوانم دو یا سه روز از شیراز بدور باشم. اوایل خرداد ۶۱ که برای کارنامه ارزی‌ات به خراب شده، سازمان سنجش مراجعه کرده بودم، به علت انقضای زمان کارت اقامتت ایراد گرفتند و گفتند: تا وصول کارت اقامت جدید، و ارائه فتوکپی آن به آنها، از صدور کارنامه ارزی خودداری می‌کنیم. مراتب بلافاصله به شما اطلاع، و شما هم مدرک مورد نظر را از فرانسه برایم فرستادید، که هم اکنون در پرونده شما در سازمان سنجش مضبوط است. امروز هم که برای دومین بار جهت رفع مشکل کارت اقامتت به سازمان سنجش مراجعه کردم، باز در کلاف ایرادات خلاف منطق اینها گیر کرده‌ام، و می‌گویند: اقامت نامه بایستی به گواهی سفارت ایران و یا شهرداری محل برسد. در حالی که فتوکپی اقامت شما به گواهی سفارت رسیده، یعنی در صفحات اقامت نامه امضاء سفارت هست، اما اینها، این افراد از خدا بی‌خبر ایراد می‌گیرند. اگر ممکن است برای راحتی من یک فتوکپی دیگر بگیرید و به شهرداری محل اقامتت بدهید، تا ذیل آنرا گواهی کند، و بفرستید، تا گواهی ارزی را بگیرم و خیالم راحت شود. اگر هم به قول خودت به پول نیازی ندارید، پس از یکسال بی‌پولی و معطلی، باز هم حرف شما قبول است، لااقل به خاطر من و برای راحتی خیالم این کار را بکنید و آنرا بفرستید.

از حالات ما بپرسید، همگی سالم و دعاگو هستیم. علی و فرشاد در نزد من شیراز هستند. وضع ما هم بحمدالله مطلوب و از خدا راضی هستیم. گذشته از اینکه گرفتاری مالی ندارم، کارم هم خیلی مطلوب است. به تازگی خانه خاله طیبه را هم که به علت بمباران تخریب شده بود، برایش ساخته‌اند. شاید در هفته آینده او به منزل خودش برود.

احتمالاً مامانت هم به اتفاق فرخنده و فریمه از منزل فریده در اندیمشک پیش او بروند. قرار است در آذر ماه بازدیدی هم از خانه ما بکنند، تا برای ترمیمش اقدام شود. ممکن است تا آخر سال این کار را بکنند. مامان حالش خوب و به دعای خیر برایت اشتغال دارد. فرخنده وعده کرده که برای سه روزه تعطیلی عاشورا با فریمه به شیراز بیاید. علی و فرشاد همچنان در شیراز، و دعاگویند.

ضمیمه نامه

عزیزم از اینکه در مقدمه نامه به تعدّر خود از لحاظ تأخیر نامه‌هایم اعتراف کرده‌ام، علتش شرمندگی در تأخیر مخارج شما بوده است. چون هر وقت مصمم به نوشتن نامه می‌شدم، با در نظر گرفتن موانع ارسال وجه دگرگون فکری می‌شدم، و به قدری به هم می‌ریختم که بیانم در تحریر نامه ازم سلب می‌شد، و روی اضطراب تجسم معطلی و بی‌پولی در غربت، شما را عمداً از یاد خودم محو، و برای رفع پریشانی فکرم را به جای دیگری انتقال، و با اندیشه فنی که از شما به دست آورده‌ام فراموش می‌کردم. البته میل ندارم در پاسخ این چند کلمه باز هم عدم نیاز پولی خود را مستدل کنید. خواهشمندم در صورت امکان همان فتوکپی کارت اقامت را که به گواهی و تأیید سفارت یا شهرداری محل رسیده باشد، برایم ارسال کنید. تا ببینم اینها چه درد بی‌درمان دیگری خواهند داشت. در خاتمه تندرستی و توفیق ترا از خداوند تمنا داشته، و به خدا می‌سپارم.

پدرت نعمت الله - امضاء

دفاع از رساله فوق لیسانس جامعه‌شناسی

چند ماه بعد از برگشتنم از میوه چینی به تولوز و قبل از پایان سال ۱۹۸۲ بالاخره توانستم رساله فوق لیسانس جامعه‌شناسی را تمام و آن را برای اعلام نظربه پروفیسور "لودگو" ارائه دهم. پروفیسور دو هفته بعد به من وقت داد. بعد از دو هفته با دلهره کمی به خدمتش رسیدم. در حقیقت دلیل کم شدن اضطرابم این بود که بالاخره مدرک رشته اقتصادم را گرفته بودم و تا اندازه‌ای دلم قرص بود. بر خلاف انتظار، لودگو به گرمی مرا پذیرفت. او اصلاً اهل تعارف نبود، در مقابل کار ضعیف بسیار بی‌رحم بود تا آنجا که حتی گاهی آنرا پاره می‌کرد، در زباله‌دان می‌انداخت و با عصبانیت در حالی که با انگشت به سبد زباله اشاره می‌کرد، می‌گفت: اینجاست، اینجاست! این عمل بی‌رحمانه‌اش معروف شده بود، و من هم خودم را برای چنین برخوردی آماده کرده بودم.

جامعه‌شناسی در دانشگاه‌های فرانسه بیشتر متکی بر تفاسیر و تحلیل‌های فلسفی است، در حالی که جامعه‌شناسی امریکایی بیشتر پیدا کردن روابط کمی بین متغیرها و استفاده سطحی از تعبیر، تفاسیر و تحلیل‌های نظری است. من این را فهمیده، حس کرده، و هر دو روش را تلفیق و به کار گرفته بودم. این بود که کار در نظرشان جالب و قابل قبول می‌آمد. حتی در رساله دکترای اقتصادم هم پروفیسور برتولو به همین مسئله اشاره داشت، وقتی که می‌گفت: ما در اجرای روش کمی اندکی ضعف داریم!

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت

قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری

حلقه او را دما مجلس افسانه شد

پروفسور لودگو کلمه به کلمه رساله را خوانده بود. به طوری که دستخط مبارکش در سطر سطر رساله دیده می شد. توصیه هایی کرده بود و تغییرات نگارشی زیادی داده بود. نسل گذشته نسبت به نگارش صحیح و کلاسیک خیلی حساسیت به خرج می دهد. شاید هم قرائت متون نوشته شده از طرف یک دانشجوی خارجی برایشان آزاردهنده باشد. بنابراین باید پروفسور با مناعت طبع و درک والایی مرا پذیرفته باشد! این را نیک می دانستم و از او بسیار شاکر بودم. البته ناگفته نماند که برای ادیت مطالبم از فرانسوی های زیادی از جمله میگل و ورونیک عزیز کمک گرفته بودم.

باری به هر جهت با کمال خوشوقتی از این رساله هم دفاع کردم. چند روز بعد سال ۱۹۸۲ به پایان رسید. به همین مناسبت دانشجویان ایرانی مقیم تولوز هم جشن کوچکی بر پا کردند. در میان شرکت کنندگان در این جشن آرمان مسافری از لندن هم آمده بود. من که از مدت ها پیش مسافرتی چند ماهه به انگستان را در سر پرورانده بودم، فرصت را غنیمت شمرده و از او اطلاعات زیادی گرفتم. او حتی بزرگوارانه مرا به منزلشان در لندن دعوت کرد.

فصل هشتم

مسافرت سه ماهه به انگلستان

قبل از هر گونه اقدامی برای مسافرت به جزیره کوچک و استعمارگر پیر، طبق معمول پدرم را از آهنگ سفر باخبر کردم. پدر در نامه‌ای ضمن اظهار نگرانی از خرج و برج این سفر، مسرت خودش را هم از این اقدام به شرح زیر اعلام داشته بود. در ضمن به پیوست فرم جدیدی از وزارت علوم برای تکمیل پرونده ارزیام فرستاده بود و این می‌توانست خبر خوبی از به جریان افتادن دوباره پرونده ارزی، دو سال بعد از آن تعهد کذایی باشد.

خوف و رجای پدرانه از مسافرتم به انگلستان (نامه یازدهم)

جمعه بیست و نهم بهمن ماه ۱۳۶۱ برابر با ۱۸ فوریه ۸۳

نور چشمان بسیار عزیزم فریدون عزیزتر از جان همگی ما الساعه که به دریافت نامه نور دو چشم گرامی توفیق حاصل کردم درست مثل شما که خود به مقتضای الهام ذهنی به سراغ بانک ملی رفته بودید، من هم به سراغ دوستم به تصوردریافت نامه‌ای از شما رفته بودم، و این حسن تصادف طرفین است که من روی اضطراب و تلاطم دوری شما صبح شبی که بواسطه خواب‌های آشفته به طرف دوستم بشتابم و

شما هم روی معطلی به طرف بانک بشتابید. در حالی که هنوز هم به استغنائی مالی خود اصرار دارید. و حتی در نامه‌تان اشاره کرده‌اید که از لحاظ مالی، اقتصادی و جسمانی خیلی خوب هستید، که نیز خداوند را به علت سلامت جسمانی شما شکر کرده، و اقتصاد هم که رشته تحصیلی شماست، قبولش دارم، که از آن هم به قدر اعلی برخوردارید. اما جمله مالی آنرا قبول ندارم.

از تصمیم شما برای توقف سه ماهه به انگلستان خیلی خوشحال شدم. زیرا لازم است تا حدی به زبان انگلیسی تسلط داشته باشید. انهایه عزیزم رفتن به انگلستان هزینه می‌خواهد، که به علت محدودیت خروج ارزی شرمنده هستم، و به جان خودت چنانچه ارسال ارز جهت هزینه سفر انگلستان منع قانونی نمی‌داشت، هر آینه به جای آمدن ایران به رغم تشنگی دیدارتان پول می‌فرستادم، و ازتان خواهش می‌کردم که دیدار ما و ایران را به انگلستان تبدیل کنید. ضمناً فرم کارنامه ارزی را هم به ضمیمه نامه‌ای به آدرس قبلی‌ات فرستاده‌ام. این تغییر آدرس‌های مکررت باز مرا نگران و به اضطرابم انداخته، که مبدا باز مثل گذشته این کارنامه هم از بین برود. خواهشمند است هر چه زودتر به پست‌خانه یا آدرس قبلی‌ات مراجعه کنید، و کارنامه را طبق فرمی که پشت آن نوشته شده و ستون‌های صفحه اول را پر کنید و برای من به ایران بفرستید، تا پرونده اعتباری تحصیلی شما در سازمان سنجش تکمیل شود. ضمناً خواهشی که دارم حتماً تاریخ دقیق عزیمت را به ایران برایم بنویسید، تا بلیط با تخفیف دانشجویی برایت بفرستم. که هم دارای غنیمت ارزی است، و هم رفت و آمدتان را بیشتر قانونی می‌کند. عزیزم این را تاکید می‌کنم که مثل سال ۶۰ هرگز بدون اطلاع و آن هم با وسایل نقلیه تریلر یا تانکر به

ایران نیاید. همگی عزیزان از خواهران و برادران گرفته تا بی‌بی‌ها و عموها و عمه‌ها و خاله‌ها سلام می‌رسانند.

به خدای سپارمت
پدرت نعمت الله-امضاء

مسافرت به انگلیس

پانزدهم فوریه ۱۹۸۳ برای اخذ ویزا به سفارت انگلستان در پاریس رفتم. یک ویزای سه ماهه و یک بلیط اتوبوس به مقصد لندن گرفتم. بلیط اتوبوس با اینکه از روی دریای مانش با کشتی می‌گذشت خیلی ارزان به نظر آمد. فکر کنم و اگر اشتباه نکرده باشم بین ۳۲ تا ۴۵ فرانک ناقابل قیمت داشت. به هر حال در بعدازظهر روز بیستم ژانویه با اتوبوس به مقصد لندن حرکت کردم. هنوز چند ساعت بیشتر از حرکتان نگذشته بود که اتوبوس برای صرف شام جلو یک رستوران توقف کرد. غذا خوردن در رستوران با طبع مقتصد من سازگار نبود. خوشبختانه این را هم پیش‌بینی کرده بودم. پس از درون کیف کوچکی که در دست داشتم ساندویچ خودساخته‌ام را در آورده و با اشتهای کامل نوش جان کردم. بعد از شام اتوبوس به مقصد مورد نظر حرکت کرد. مسافران همه ساکت و هر کس در افکار خودش غوطه‌ور بود. طولی نکشید که خوابی سنگین چنان بر چشمانم چیره شد که دیگر هیچ چیز و هیچ جا را جز رویای زیباروی نابینا نمی‌دیدند! مَغی، زیباروی پاریسی با همان تور سفید بلند و گل‌های قرمز زیبایی که باز هم من نگران ریختنشان روی زمین بودم، در همان نزدیکی‌ها به طرف دریا می‌دوید و قهقهه‌زنان می‌خندید! من با تمام وجودم به طرفش می‌دویدم، اما انگار هر چه می‌دویدم از جایم تکان

نمی‌خوردم. انگار کسی مرا نگه داشته، و مانع حرکت می‌شد!
مغی تو کجا رفتی؟ وایسا من با تو خیلی حرف دارم!
او درحالی که از من دور می‌شد می‌گفت: نه، نه تو مرا فراموش کردی، مگر قول نداده بودی که هرگز مرا فراموش نکنی؟
صداهاى پر هیاهوى اطرافم باعث بیدارى‌ام شد. همه پیاده می‌شدند. من خودم را پیدا نمی‌کردم. مغی کجاست؟ چرا از من ناراحت بود. او با من فارسی سخن می‌گفت!

کنجکاوی بر عرشه کشتی

مرد جوانی که در کنارم نشسته بود خیلی مؤدب و بسیار محجوب به نظر می‌رسید. چون با اینکه راهش را برای پیاده شدن سد کرده بودم، هیچ نمی‌گفت! به خودم آمدم مثل خودشان برای اولین بار واژه "سوری" را گفتم و به طرف راهرو اتوبوس حرکت کردم. بالاخره وقتی همه پیاده می‌شوند، حتماً من هم باید پیاده شوم! جمعیت مسافر همچنان جلو می‌رفت. من فقط نفر جلویی‌ام را می‌دیدم و از اطرافم هیچ خبر نداشتم. جمعیت از پله‌ای بالا رفت، من هم به تبعیت از جمع، بالا رفتم. در هر طبقه عده‌ای جدا می‌شدند، و عده‌ای دیگر همچنان راه خودشان را ادامه می‌دادند. از طبقه دوم به بعد تقریباً حدس زده بودم که باید در کشتی باشیم، اما به روی خودم نیاوردم تا به عرشه برسم و مطمئن شوم که درست حدس زده‌ام. بالاخره تنها به عرشه رسیدم. دیدن دریای بی‌کران و حرکت آرام کشتی بر بستر مانش و نگاه کردن به درون محفظه شیشه‌ای کاپیتان و توجه به اهرم‌ها عقبه‌ها و تصاویر و منحنی‌های سبز روی مانیتورهای اتاق فرماندهی یا راهوری، همه برایم

بسیار جالب بودند. بقول همشهریان عزیزم: ندیده نبینا، بیه نکناشی! از عرشه پایین آمدم، این بار این قدر پایین آمدم که به گاراژ و ته کشتی رسیدم. باز هم برایم جالب و از ندیده‌هایم بود. از اینکه یک کشتی این همه اتوبوس و تریلی را در گوشه کوچکی از خود جای می‌دهد و هنوز هم به اندازه یک زمین فوتبال جای خالی دارد، برایم جالب و غیرمنتظره بود. حالا باید طبقات دیگر را مورد بازدید قرار می‌دادم. طبقه اول دارای سالن‌های بزرگ همراه با کافه و فروشگاه‌های بزرگ بود. در جای جای سالن مبل‌های شیک و لاکچری به چشم می‌خورد. روی بعضی از مبل‌های چند نفره جوانانی آرمیده، و در بعضی دیگر شامی، چایی، کیک و یا چیزی دیگر نوش جان می‌کردند، و یا محفلی برای گفتن، شنودن و یا شادی کردن بود. در طبقات دیگر هم همین معرکه بود. به هر حال غافل از دریازدگی با کنجکاو بسیار از طبقه‌ای به طبقه دیگر می‌رفتم. ناگهان سرم شروع به چرخیدن کرد، حالم دیگرگون شد. حالت استفراغ شدیدی پیدا کردم. خوشبختانه همه جا مبل بی‌صاحب بود، پس با سرعت خود را روی یکی از آنها انداختم. تکان نخوردم، چشمانم را بستم و منتظر شدم تا کشتی به ته خطش برسد.

بالاخره کشتی به ته خط رسید. همه در حال پیاده شدن بودند. اتوبوس‌ها یکی پس از دیگری از کشتی خارج و چرخ‌هایشان بر خاک جزیره بوسه می‌زدند. من کمی گیج و سرگردان مشغول تماشای آنها شده بودم. نمی‌دانستم کجا باید بروم. اتوبوس ما کجاست؟ مسافران کجا رفته‌اند؟ بالاخره بعد از قدری گشتن پیدایش کردم. خیلی از مسافران سوار شده بودند. برای دیر نرسیدنم به سویش دویدم. هنوز پایم را از اولین پله اتوبوس بالا نگذاشته بودم که شاگرد و یا چه می‌دانم همکار راننده پرسید: وسایلت را آوردی؟

پاسخ دادم از کجا باید بیاورم؟ مگر آنها در صندوق اتوبوس نیستند؟

او گفت: نه، نه همه وسایل را خالی کردیم. الان هم برو آنها را از روی تسمه نقاله گمرک پیدا کن و با خودت بیاور! گفتم: خوب شد گفתי، وگرنه بارم را در مرز جا گذاشته بودم! پس برگشتم به اداره گمرک در کنار دریای مانش رفتم. کوله پشتی‌ام همچون گم شده‌ای تنها روی تسمه نقاله می‌چرخید. آنرا برداشتم و به طرف اتوبوس به راه افتادم.

اقامت سه روزه در لندن

تازه آفتاب طلوع کرده بود که به لندن رسیدیم. شهر برایم ناآشنا و سیستم حمل‌ونقل و مترویش را نمی‌شناختم. در نتیجه با زحمت و مشکلات زیادی راهم را پیدا کردم و به منزل آرمان رسیدم. او با خانواده کوچک و مهربانش در آپارتمانی متوسط در غرب لندن زندگی می‌کرد. آرمان و برادر کوچک ترش آزاد با مادرشان زندگی گرم و خوبی داشتند. پدرشان نبود، شاید به ایران رفته بود. هر دو برادر دانشجوی مهندسی بودند. مادرشان بسیار مهربان، فهمیده و وارسته بود. به نظر می‌رسید دوران نقاهت بیماری را می‌گذراند، که من در این خصوص کنجکاوی و یا فضولی نکردم. این خانواده مهربان سه روز میزبانم بودند. در دومین روز اقامتم من با آرمان برای استحمام به دوش‌های عمومی دانشگاه رفتیم. نمی‌دانم شاید حمام آپارتمانشان خراب شده بود. من باز هم فضولی نکردم. در ضلع شرقی ساختمان عظیم دانشگاه و در طبقه دوم در محوطه‌ای چهل پنجاه متری چند نیمکت گذاشته بودند. روی تمام

دیوارها چوب‌رختی‌های مخصوص برای آویزان کردن لباس‌ها کار گذاشته بودند. در وسط این محوطه راهرو کوچکی بود که در دو طرفش دوش‌های آب گرم و سرد تعبیه شده بودند. وارد محوطهٔ قباله یعنی همان محوطهٔ چهل پنجاه متری که شدیم جوانکی روی نیمکت نشسته و مشغول مطالعه بود. به حضورش توجهی نداشتیم. اما همین که هر دو عریان به زیر دوش رفتیم جوانک دست در جیب پالتویم برد و ساعت آرینتام را برداشت. آرمان او را دید، بادستپاچگی پرسید: فریدون تو چیزی در جیب داشتی؟

گفتم، بله ساعت، !

با عجله از زیر دوش بیرون آمدیم اما تا لباس پوشیدیم او رفته بود، که رفته بود!

نگرانی مضاعف (نامه دوازدهم)

پنجشنبه ۲۶ اسفند ماه ۱۳۶۱ برابر با هفدهم مارس ۱۹۸۳

نوردیدگانم فریدون عزیزم

عزیزم ضمن تبریک سال نو، به خدا ملتمس هستم که موفق و سلامت بوده، و در سال آینده شاهد پیروزی‌هایی نه تنها همچون گذشته، بلکه دوصد چندان باشیم. امیدوارم که مزاجاً هم سالم و از هر حیث موفق و مرفه باشید. ما هم همگی سالم و به‌غیر از دوری شما هیچ مشکلی نداریم. مامان و خواهرانت دیشب از دزفول به شیراز آمده، تا از تعطیلات عید استفاده کنند. تمام وقت گفتگوی محفل‌مان به یادآوری‌های گفتار شما و بحث ویژگی‌های اخلاقی شماست. نامه مورخ دوم اسفندماه شما نوزدهم اسفند به دستم رسید. از سفر به انگلستان که خاص تحقیق و

مطالعه علمی بود، بسیار بسیار خوشحال و بیش از پیش امیدوار شدم. در نامه‌ات از وضعیت فرشاد پرسیده بودید. هم اکنون متجاوز از یک ماه است به خدمت سربازی به اصفهان پادگان فرح‌آباد گردان آموزشی گروهان ۵۵ آموزشی آتشبار سوم صندوق پستی ۴۴۸۰۱ اعزام شده است. حالش هم الحمدلله خوب است. اما من دو نامه برای‌ت قبل از رفتن به انگلستان فرستادم، که اولی دهم آبانماه و دومی پانزدهم اسفند ماه بود. نامه دوم حاوی کارنامه ارزی ششماهه آخر سال ۶۱ بود، که می‌بایستی شما ستون‌های آنرا پر کرده، تا با اعاده آن بتوانم ارز استحقاقی و قانونی شما را بفرستم. من همه وقت به انتظار دریافت مرجوعه دقیقه شماری کرده‌ام، که معلوم می‌شود که نامه اول نرسیده، و دومی هم که ارزش ارزی داشته است، مقارن با رفتن‌تان به انگلستان بوده! خدا کند این دیگر از بین نرود، و بقیه ارز مقرری شما مثل سال ۶۰ که هم مقارن با آمدنت به ایران بود، و نهایتاً از بین رفت، نباشد. در هر دو نامه من، تمام جملاتشان تنها توصیه‌های مربوط به آمدنت به ایران بوده‌اند، که مکرر در مکرر تأکید کرده بودم که مثل سال ۶۰ بدون اطلاع حرکت نکرده، و برخلاف گذشته با تانکر و تریلر مسافرت نکنید. یعنی وقت عزیمت و تصمیم خود را برای حرکت به من اطلاع دهید. تا هم با اطلاع سازمان سنجش بوده، و هم بلیط با تخفیف از ایران اخذ و برای‌ت بفرستم، که البته در این خصوص خیلی سفارش کرده بودم. در نهایت تأکید می‌کنم که تنها خواهشی که از شما دارم این است که هرگز بدون اطلاع و قبل از ارسال بلیط مسافرت، مسافرت را به ایران انجام ندهید.

ممنونم - پدرت نعمت الله

پدر آدرس دقیق فرشاد برادرم را می‌نویسد، بدون اینکه توصیه کند که برایش نامه بنویسم، چون فکر می‌کند که چنین سفارشی با توصیه‌های قبلی‌اش در کمتر نوشتن نامه مغایرت دارد. دیگر اینکه در تمام جملات و سطر به سطر نامه‌اش، حساسیت و نگرانی‌اش از پرونده‌ی ارزی‌ام به چشم می‌خورد. در حالی که من تنها در عالم خودم بودم و شخصاً و بدون توجه به دیگران و دوراندیشی‌های اقتصادی تصمیم می‌گرفتم. این تضاد فکری و رفتاری بین پدر و پسر همیشه باعث رنجش یکی از طرفین و یا هر دو طرف می‌شد. در این نامه نیز رنجش پدر از جابجایی‌های مکرر و بدون اطلاع در فرانسه کاملاً هویداست. توصیه‌ی دیگر و تکراری‌اش کنایه به مسافرت‌های حادثه‌جویانه و استفاده از تانکر و تریلی بود. من در آن سال از چنین وسایلی استفاده نکرده بودم. البته در مسافرت‌های دانشجویی‌ام برای ایران گردی هیچ قیدوبندی در استفاده از وسایل نقلیه سنگین یا سبکی که بتواند مرا به مقصد برساند، نداشته‌ام. پس این هم پدرم مسبوق به سابقه بوده است و به همین دلیل در چندین نامه سفارش اکید دارد که با این وسایل سفر نکنم.

حتی در یکی دو سال آخر دانشجویی‌ام در ایران یک خودروی قراضه شورلت امریکایی مدل ۱۹۵۴ به بهای چهار هزار و پانصد تومان خریدم که غالباً دوستانم از سر و کولش بالا می‌رفتند و بعد از کلاس ده، پانزده نفر یکجا سوارش می‌شدند. من با این ابوطیاره به جاهای زیادی از ایران سفر کردم. حتی با آن به اصفهان، کرمان، زاهدان و دزفول رفتم. آن زمان بنزین ارزان بود و غالباً برای گرفتن مایه حیات این ابوطیاره و توشه‌ی راه، مسافرانی را هم سوار می‌کردم که از آنها خاطرات بسیار زیبا و شنیدنی در ذهنم ثبت شده است. حتی یکبار یک روستایی را با بُزش سوار کردم که لم دادن و بع بع کردن بز روی صندلی فراخ شورلت برایم

بسیار لذت‌بخش و فرح‌بخش بود! شاید روزی اینها را هم از صندوقچه ذهنم خارج کنم و بنویسم.

رفتن به نیوکاسل

بعد از ظهر روز سوم به همراه تقی یکی از دوستان آرمان با اتوبوس به طرف نیوکاسل حرکت کردم. نیوکاسل شهری زیبا در شمال شرقی انگلستان و فاصله‌اش تا لندن بیش از چهارصد کیلومتر بود. خوشبختانه تقی در این شهر اقامت داشت. من این شهر را بیشتر برای رفتن به دانشگاه دارهام انتخاب کرده بودم. دانشگاه دارهام یکی از بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین دانشگاه‌های انگلستان و در حد دانشگاه‌های اکسفورد و کمبریج است و تا سال ۱۹۶۳ دانشگاه بزرگ نیوکاسل دانشکده پزشکی‌اش بوده است. در این دانشگاه یک مرکز خاورمیانه‌شناسی بسیار قوی وجود داشت و همین امر مهم‌ترین عامل جذب من به این دانشگاه شده بود، زیرا با دستیابی به این مرکز علمی من به معدن بزرگی از اطلاعات، اسناد و مدارک مربوط به ایران دست می‌یافتم که می‌توانست برای نگارش رساله‌ام بسیار به کارم آیند. آن زمان سیستم و شبکه‌های وسیع اینترنتی در دسترس نبود. کتابخانه‌ها، کتابفروشی‌ها و بسیاری از مراکز علمی که به انباشت زیاد داده‌ها نیاز داشتند از میکروفیش استفاده می‌کردند. آنها می‌توانستند اطلاعات زیادی روی یک میکروفیش که عبارت بود از صفحه فیلمی در حد یک ورق A4 ذخیره کنند. آنها در دستگاهی شبیه رایانه بگذارند تا داده‌های بی‌نهایت ریز شده درون فیلم را بزرگ و در صفحات زیاد بخوانند و استفاده کنند. به هر حال نبود رایانه در آن زمان باعث می‌شد که دانشجویان دوره دکترا بیشتر به دنبال منابع فیزیکی اطلاعات

باشند. در حالی که امروز به برکت وجود این اعجوبه ماشین، انسان در همه جای جهان حتی روستاهای دورافتاده به کل اطلاعات جهان دسترسی پیدا کرده است، و فقط دانشی را باید تا بدانی چه می‌خواهی و اگر کسی چون من از چنین دانشی برخوردار نباشد، سرش بی‌کلاه می‌ماند و جهان بدون هیچ اعتنایی به او با سرعت صوت و یا حتی نور به پیش می‌رود، و ما همچنان بودن و یا نبودن را تجربه می‌کنیم!

همین که اتوبوس وارد شهر زیبا و تاریخی نیوکاسل شد، بوی عجیبی از نفت و گاز به مشام رسید. از تقی پرسیدم: آیا اینجا پالایشگاه، نفت و یا گاز دارد؟ او با تعجب نگاهم کرد! نگاهی عمیق و سنگین که ناگفته همه چیز دستگیرم شد. اما در حالی که نه من سفیه بودم و نه او عاقل باز به درستی حرفم اصرار و مرتباً تکرار می‌کردم که اینجا بوی نفت و گاز به مشام می‌رسد. خلاصه از او انکار و از من اصرار. بالاخره به خانه رسیدیم و او ناگزیر از پذیرش یک روزه میهمان سفیه خود شده بود. فردا اول وقت از خانه خارج شدم تا بلکه آثاری از لوله‌های نفت و گاز بیابم. شب احساس می‌کردم به شهری چون آبادان یا یکی از شهرهای نفتی جنوب ایران آمده‌ام. اما صبح هر چه گشتم، نه آثاری از لوله‌های نفت پیدا کردم و نه بوی تند گاز دیشبی به مشام خورد. در جستجوی علت این احساس عجیب و پارادکس در شهری بزرگ و صنعتی که هیچ شباهتی با شهرهای فقیر و درمانده کشور خودمان نداشت، می‌گشتم. تا بالاخره علت را پیدا کردم. به نظرم آمد علتش سبک معماری این شهر بود. کوچه‌ها و خیابان‌هایی با ساختمان‌های همشکل و هم اندازه، درست مثل همان ساختمان‌های شهرهای جنوبی خودمان که توسط انگلیسی‌ها ساخته شده بودند، مرا به یاد شهرهای نفت خیز جنوب انداخته بود. پس از کشف محتمل این معما به خانه برگشتم. تقی تازه بیدار شده بود.

صبحانه مختصری خوردیم و به طرف ساختمان اداری دانشگاه حرکت کردیم. او برایم در خوابگاه دانشگاه اتاقی گرفت.

خوابگاه دانشگاه را بسیار بهتر از فرانسه یافتیم. به هر شش نفر دانشجوی آپارتمانی می‌دادند که شش اتاق کوچک در آن وجود داشت. آشپزخانه، حمام و سالن پذیرایی با وسایلی چون تلویزیون و مبلمان همراه با وسایل آشپزخانه (اجاق گاز و یخچال)، بین همه مشترک بود، در هر اتاق تخت خواب و کمد، و میز مطالعه و یک صندلی وجود داشت.

شش دانشجوی از شش نقطه، با فرهنگ‌های مختلف در یک آپارتمان کوچک جمع شده بودند. ظاهراً این شروع خوبی برای تعامل زیبای این فرهنگ‌ها می‌توانست باشد. اما متأسفانه خودبینی‌های نژادی، قومی و طبقاتی غالباً مانع این تعاملات زیبا و فرحبخش بین ملت‌ها می‌شود. در کنار اتاقم با یکی از این دانشجویان به زبان فرانسه مشغول صحبت بودم که یکی از دانشجویان انگلیسی لاغر اندام و تا اندازه‌ای هم موقر با هیجان به طرفم آمد و گفت: شما فرانسوی هستید؟

گفتم: خیر من ایرانی‌ام.

بدطوری تو ذوقش خورد، آن قدر که نتوانست احساسات نژادپرستانه‌اش را مخفی کند و به‌صورت بسیار بی‌ادبانه‌ای احم، و پشتش را به من کرد، و رفت. اما سؤالی که در اینجا برایم باقی ماند این بود که چگونه این انگلیسی باهوش به قیافه شرقی‌ام توجه نکرده بود، که از همان دور دورها هم تابلو بود و فریاد می‌زد که من ایرانی‌ام! این تعامل کوتاه و نامیمون باعث شد که هیچ وقت نتوانیم با هم رابطه خوبی برقرار کنیم.

پییر دانشجوی تنومند اسکاتلندی مهربان‌تر بود، بین ما گاهی صحبتی رد و بدل می‌شد. ضعف زبان و سردی ارتباطات اجتماعی با

انگلیسی‌ها موجب جذب دانشجویان به محافل دوستانه ایرانی می‌شد. من با اینکه می‌دانستم که برای تقویت زبان انگلیسی باید از بودن زیاد در محافل هم وطن تا اندازه‌ای اجتناب کنم، اما متأسفانه احساس تنهایی باعث جذب گریزناپذیرم به این محافل می‌شد.

البته دوستان ایرانی به من کمک‌های زیادی کردند. مثلاً هوشنگ یکی از دانشجویان ایرانی بود که با دختری انگلیسی ازدواج کرده بود. این دختر استاد زبانش هم بوده است. او مرا به کلاس‌های رایگان انگلیسی‌های بشردوست معرفی کرد. این کلاس‌ها را پیرزنان و پیرمردان خیری اداره می‌کردند که برای اجر معنوی و صواب اخروی اقدام به آموزش زبان به خارجی‌ها می‌کردند. من صبح تا ظهر به این کلاس‌ها می‌رفتم. سپس با کوله پشتی کوچکم برای رفتن به دارهام، سوار اتوبوس دو طبقه می‌شدم. دارهام تا نیوکاسل حدود نیم ساعت راه بود. معمولاً به طبقه دوم اتوبوس می‌رفتم. نمی‌دانم چرا در آن ساعت اتوبوس این قدر خلوت بود. حتی در طبقه بالا غالباً هیچ کس نبود. من در خلوت اتوبوس ناهار و چایم را می‌خوردم. در نتیجه وقتی به دانشگاه دارهام می‌رسیدم، هیچ کاری جز جذب و ثبت علم و دانش مورد نیاز در این شهر دانشگاهی نداشتم. کارم که تمام می‌شد، دوباره با دو طبقه به نیوکاسل بر می‌گشتم. به بازار می‌رفتم. مواد لازم برای پخت و پز وعده‌های غذایی سه‌گانه را اکتیاع و در خانه دانشجویی غذای روزانه را آماده می‌کردم. بعد از شام معمولاً به دیدن دوستان هموطن می‌رفتم.

فرخنده دختر ایرانی و زاهدانی مهربان گاهی به دیدنم می‌آمد. البته من هم به رسم ادب به دیدارش در آپارتمان ساختمانی دیگر در همان محوطه خوابگاه‌ها می‌رفتم. در آپارتمان آنها هم شش دختر اسکان داده شده بودند. زکیه دختر الجزایری بود که به برکت استعمار مزمن

فرانسه تا سال ۱۹۶۲ بر کشورش، اصلاً به زبان فرانسه سخن می‌گفت. کریستین دختری انگلیسی بود که یک بار از رستوران هندی‌ها مرغ سوخاری تند و تیز خریده بود و موقع تناولش مرتباً تکرار می‌کرد که دارم هندو می‌خورم. من طاقت نیاوردم و به او گفتم شما کنیبال (هم‌جنس‌خوار) هستید. همه خندیدند و او ساکت شد. سه دانشجوی انگلیسی دیگر هم بودند که من افتخار آشنایی با آنها را نداشتم.

مسیحیان دو عید بزرگ مذهبی دارند که به احترام تقدس‌شان برای هر کدام یک دهه تعطیل می‌کنند: یکی عید کریسمس است که در بیست و پنجم دسامبر برگزار می‌شود و اهمیتش بر همه روشن و مبرهن است، تا آنجا که گاهی پاره‌ای از ایرانی‌ها هم سنت‌اش را به جای می‌آورند. کریسمس یعنی روز مرگ، شهادت و مصلوب شدن عیسی مسیح را مسیحیان شادی می‌کنند و به جشن و پایکوبی می‌پردازند. چون برای چنین مرگ و شهادتی ارزش و احترام قائل هستند. کریسمس همزمان با چله زمستان است که در اقالیم مسیحیت نوید حداقل یک دهه تعطیلی زمستانه را به اهل کار و درس می‌دهد.

عید پاک نیز جشن مذهبی دیگری در سرزمین‌های مسیحیت است که تقریباً هم موسم عید نوروز خودمان است. در این جشن هم مردم شادی می‌کنند زیرا معتقدند که آن روز یعنی روز عید پاک عیسی مسیح به آسمان پیش خدا رفته است.

تعطیلات عید پاک به پایان رسیده و اسکاتلندی تنومند هم تازه از پیش خانواده‌اش برگشته و در سالن خوابگاه روی مبل لم داده بود. فرخنده هم آمده بود. من بعد از خوش و بش با اسکاتلندی برای اینکه چیزی گفته باشم، رو به او کرده، و گفتم: تعطیلات به شما خوش گذشت؟ و او در پاسخم بر خلاف انتظار گفت: یو پراکتیس یور انگلیش؟

(انگلیسی‌تان را تمرین می‌کنید؟) اصلاً انتظار چنین جوابی را نداشتم، ناراحت و کمی هم عصبانی شدم. اگرچه زمان عصبانیت بدترین زمان سخن گفتن است اما نمی‌دانم چه خاصیتی دارد که انسان را حتی با زبان الکن به سخن می‌آورد، به طوری که واژه‌ها تند و تند در ذهن می‌نشینند و بر زبان جاری می‌شوند!

پاسخ‌اش دادم، من دوستان خیلی خوبی برای تمرین انگلیسی دارم و نیازی به شما نیست!

اگر چه او با خنده سریعاً عذرخواهی کرد، اما آن قدر بدم آمده بود که تا زمان ترک آن دیار سعی کردم کمتر با او هم کلام شوم تا حداقل با او انگلیسی‌ام را تمرین نکنم. البته شرح این ماجرا به معنی تأیید و یا توجیه رفتار دانشجوی جوان و کم‌طاقت و حساس که با اخمی قهر و با لبخندی عاشق می‌شود نیست.

در عوض با دانشجوی لاغر اندام نروژی رابطه‌ی خیلی خوبی داشتم. با این دانشجو بسیار عیاق شده بودم و گاهی برای تفریح و رفع خستگی به کافه‌های محل هم می‌رفتم.

متأسفانه در مدت اقامتم در انگلستان، دست روزگار افراد خیلی خوب انگلیسی را سر راهم قرار نداد، تا آنجا که این احساس به من دست داد که انگار انگلیسی‌ها بر خلاف فرانسوی‌ها که شانه به شانه آدم راه می‌روند و هم‌صحبت می‌شوند، با غرور، و تکبر چندان‌آوری، از بالا به ما مردم استعمارزده نگاه می‌کنند. البته به خطا بودن چنین احساس غریبی معترفم و می‌دانم که نمی‌شود با برخوردهای محدودمان روی کل یک ملت قضاوت کرد. به هر حال رفتار دولت‌مردان و قدرت گرفتن احزاب راست افراطی در این کشور هم مزید بر علت می‌شود که چنین احساسی به ما دست دهد.

مزید بر علت

مثل اینکه همه عوامل زمینی و آسمانی جمع شده بودند، تا فرم کارنامه ارزی که پدر با وسواس زیادی برایم می‌فرستاد به دستم نرسد، و پرونده ارزی‌ام همچنان با مشکل مواجه باشد، چرا که باز در زمان جابجایی‌ام به انگلستان، پدر فرمی را از دفتر سنجش اخذ و برایم می‌فرستد، تا پرسشنامه مخصوصش را پر و عودت دهم، اما متأسفانه آن هم به سرنوشت فرم‌های اسبق گرفتار شد. البته به دلایلی که قبلاً عرض کردم من به این مسئله زیاد اهمیت نمی‌دادم، لکن حالا که نامه‌های پدر را بازخوانی می‌کنم، به حساسیت زیادش به این مسئله پی برده و بیشتر احساس شرمندگی به من دست می‌دهد.

به هر حال فرصت سه ماهه‌ام در انگلستان به پایان رسید، و اگر چه تمدید مهلت ویزا مشکل چندانی نداشت، اما دیگر احساس می‌کردم که کارم در اینجا تمام شده است. البته در آن کشور فخیمه بر خلاف فرانسه هزینه تحصیل بسیار گران بود، در حالی که هزینه مسکن و خورد و خوراک نسبت به فرانسه کمتر و تقریباً نصف بود. در نتیجه شاید بهتر می‌بود که من در فرانسه به درسم برسم و در انگلستان زندگی کنم. که البته چنین کاری هم با توجه به عدم وابستگی دانشجویان دوره دکترا به یک دانشگاه خاص، عملی و ممکن بود. اما دلدادگی به نگاری در فرانسه باعث شد که من بی‌تاب، به محل قبلی‌ام برگردم.

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس
ترجیح می‌دهم که حرف دل را در دفتری دیگر بنگارم، تا از
موضوع اصلی خارج نشویم.

دریافت نامه‌ای در آستانه برگشت به فرانسه - تبریک سال نو (نامه سیزدهم)

یکشنبه بیست و یکم فروردین ماه ۱۳۶۲ برابر با هشتم آوریل
۱۹۸۳

نور چشمان فریدون عزیزم

از درگاه خدای تعالی پیوسته التماس داریم که آن فرزند ارجمند از جان خود به‌ترمان را در کنف لطف و حمایت بی‌دریغ خود قرا ردهد. حال ما همگی سالم و تنها فکری که همگی دچارش هستیم، دوری از شماست که آن هم به امید خدا مرتفع خواهد شد. اگر در طول مدت سفر به خارج هیچ‌گاه در تجدید سال‌ها و گذشت اعیاد سال نو را تبریک نگفته‌ام تعمداً بوده است، زیرا هرگز میل نداشتم شراب را به یاد مستان بیاورم، تا مبادا شما فکر کنید که ما همه جمع و دور هم لحظات عید را در محفل خانوادگی دور از شما می‌گذرانیم، و این تصور باعث شود که شما خدای نکرده احساس تنهایی و دلتنگی کنید! باز هم به همین علت من حتی از ارسال کارت‌های چاپی معمولی هم دریغ کرده‌ام، و اگر به یاد داشته باشید همیشه در تجدید هر سالی، پس از گذشت مختصر زمانی از موسم عید به شما تبریک گفته‌ام. با این حال عزیزم امیدوارم که در این سال جدید با موفقیت کامل‌تر و نهایت سلامتی با مبارکی و میمنت سال را به شادی بگذرانید. و اما در مورد نفرستادن پول و ننوشتن نامه بیشتر به خاطر تغییر مکان‌های مکررتان بوده است. نمی‌دانم یکی از نامه‌هایی که کارنامه ارزی سازمان سنجش را ضمیمه‌اش کرده بودم تا پرسشنامه‌اش را تکمیل و برایم بفرستید، در تولوز به‌دستتان رسیده یا آن هم مثل سال گذشته به سرنوشت دیگر کارنامه‌ها دچار شده است؟ زیرا

پس از گذشت مدت کمی از ارسالش به تولوز، نامه شما از لندن به دستم رسید! و گرچه پاسخ آن را به لندن فرستادم به وصول آن هم از لندن موفق نشدم. ترسم از این است که در موقع رسیدن نامه‌ام به تولوز، تو در لندن بوده و موقع رسیدن نامه‌ی لندن، تو به تولوز رفته باشی، و بالاتر از هر دو اینها می‌ترسم بدون تنظیم کارنامه ارزی و خدای نخواستہ انحلال سهمیه ارزی دفعتهً واحده با تانکر یا تریلر بدون اطلاع به ایران بیایی. در صورتی که لازم است بلیط را از ایران اخذ کنم. تا لاقبل به قدر خرید بلیطی بتوانیم از ارز استفاده کنیم! علیهذا با کمتر اطمینانی که تاکنون در انگلستان باشی، این نامه را هم علی‌الهی می‌فرستم. خواهشمندم علاوه بر اطلاع از سرنوشت کارنامه ارزی، از سلامتی و زمان تصمیم خود را برای آمدن به ایران هم مطلع سازید. فرشاد کما فی‌السابق در پادگان فرح آباد اصفهان مشغول خدمت، و هر پانزده روز، پنج روز برای مرخصی به شیراز می‌آید. او بسیار سرباز منظم و لایقی است، و نامه‌ای را که شما برایش نوشته‌اید، روزی دوبار می‌خواند، و احساس غرور می‌کند. ضمناً دیگر نامه‌هایمان را به آدرس خودمان بفرستید. چون پستی‌چی اخیراً تا اینجا هم می‌آید.

آدرس منزل در شیراز.....

مامان به اتفاق خواهران و شوهرخواهر و بچه‌هایشان برای تعطیلات عید به شیراز آمدند و روز دوازدهم فروردین برگشتند. بیش از این مزاحمت نمی‌شوم، چون خیال نمی‌کنم که این نامه به دستتان برسد.

پدرت نعمت الله - امضاء

فصل نهم

برگشت از انگلستان به فرانسه

بیست و هشتم آوریل سال ۱۹۸۳ (هشتم اردیبهشت ۶۲) با اتوبوس، کشور فخمه را ترک و بسوی پاریس حرکت کردم. در کنارم جوان انگلیسی بسیار مهربانی نشسته بود که تا پاریس صحبت کرد، آن قدر که بر خلاف دفعه قبل که به فخمه می‌آمدم، در برگشت نفهمیدم کی از روی مانس گذشتیم.

چای در دسر ساز

صبح قبل از طلوع آفتاب به پاریس رسیدیم. برای صرف صبحانه با جوان انگلیسی به کافه‌ای رفتیم. به کافه‌چی که آن ور بار ایستاده بود سفارش چای دادم.

مثل کبک که خواست ادای کلاغ را در بیاورد، راه رفتن خودش هم از یادش رفت. من هم در سفارشم به جای "ت" به فرانسوی یعنی چای ناخودآگاه "تی" به لسان فخمه گفتم! مرد سیاه‌پوست تنومندی که در کنارمان بود، بدون اینکه علت این خطای لپی‌ام را بداند با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در میان خنده‌هایش کلمه‌ی تی را مرتباً تکرار می‌کرد. جالب بود در کافه‌ی کشتی بر بستر دریای مانس من برای

درخواست چای گفتم "تِ" و خانم قهوه‌چی انگلیسی به من خندید! این بدجنس زیباروی هم بابت چایشان پولی از من گرفت در حالی که بعداً متوجه شدم چای در کشتی سلف سرویس و رایگان بوده است! به هر حال این چای دوستی من هم مصیبتی شده است. آن چای در قطار، آن یکی در کشتی و این هم در کافه پاریسی. غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

دیدار دوستان پاریسی

بعد از صرف صبحانه مختصر که عبارت بود از چای و کواسان از جوان انگلیسی خداحافظی و به طرف "ویل نوولوگوا" شهر کوچکی در جنوب پاریس برای دیداری از میگل و ورونیک حرکت کردم. میگل و ورونیک در تولوز هر دو بیکار بودند. اما بالاخره میگل در ویل نوولوگوا کاری در شهرداری پیدا کرد. او کارش در آنجا حساسی گرفت و مدیر دفتر شهردار شده بود. متن سخنانی‌های جناب شهردار را می‌نوشت و کارهای او را سر و سامان می‌داد. ورونیک هم در کتابخانه عمومی این شهر کوچک مشغول شده بود.

ویل نوولوگوا شهرکی زیبا در سی، چهل کیلومتری پاریس و در مجاورت شهرک اورلی بود که فرودگاه معروف پاریس هم در آنجا قرار داشت. بسیاری از کارخانجات پاریس در آنجا جمع شده بودند، به طوری که به رغم کوچکی و جمعیت قلیلی که داشت سالانه درآمد بسیار زیادی نصیب شهرداری این شهر کوچک و زیبا می‌شد، و به دلیل همین خوش شانسی به شهرداری اجازه می‌داد که اتوبوس‌های شهری‌اش مجانی باشند، و هر چند صبحی بچه‌های شهر را با هزینه شهرداری به اردو

ببرند، تا خوش بگذرانند. و مردم به شهردار آنجا بیشتر رأی بدهند.

در این شهر زیبا من به دیدار دوستان خوبم رفتم. آنها به گرمی از من استقبال کردند. بعد از ناهار من کوله بارم را که پر از کتاب و نوشتجات زیراکسی از انگلستان بود، باز کردم. این زوج مهربان خیلی زود همراهم شدند و در ترجمه آنها به فرانسه مرا یاری کردند.

یک هفته پیش آنها بودم و مشغول ترجمه مطالب زیراکسی شدم. نکات کور پاره‌ای از مطالب روشن شد. البته خودم از مطالب انگلیسی تا حدودی سر در می‌آوردم. اما گاهی در فهم دقیق بعضی از آنها شک می‌کردم. دوستان پارسی‌ام توانستند تردیدم را در درک درست مطالب برطرف، یا اصلاح کنند. پس از درک درست مطالب زیراکسی دیگر برایم جای ماندن نبود. به ویژه دلم هم شدیداً شور رساله‌هایم را می‌زد. پس از عزیزان پارسی خداحافظی و به‌طرف تولوز حرکت کردم. به محض رسیدن به تولوز با نامه‌ای از پدر مواجه شدم که چند روز قبل به آنجا رسیده بود.

در این نامه، پدر احساسات پاک خودش را از وضعیت جنگ ایران و عراق و موشک‌باران‌های ناجوانمردانه‌اش به دزفول در صفحه سفید کاغذ می‌ریزد و ماجرای کمکش به بیرون کشیدن اجساد مردم از زیر آوار را با آب و تاب شرح می‌دهد.

پدر، جنگ، و همیاری با مردم دزفول (نامه چهاردهم)

پنجشنبه هشتم اردیبهشت ۱۳۶۲ برابر با بیست و هشتم آوریل

۱۹۸۳

پسر بسیار عزیز و نورچشمان ارجمندم فریدون

توفیق و سلامتی روزافزون شما را از درگاه الهی مسئلت دارم. نامه مورخ ۱۴ فروردین ماه شما سی و یکم به شیراز رسیده بود. من از بیست و هفتم فروردین ماه به دزفول رفته بودم. زمان اقامتم در دزفول مصادف با دو حمله موشکی عراق در بعدازظهر روزهای چهارشنبه سی و یکم و پنجشنبه یکم اردیبهشت ماه بود، و اتفاق زمانه در هر دو حمله در نزدیکترین مواضع حادثه بودم، اما الحمدالله آسیبی ندیدم. در کل مدت توقفم، بیشتر وقتها مثل سایر همشهریان با پای برهنه و سر و صورت غبار گرفته به کمک آسیب دیدگان می رفتم و در جستجوی اجساد در زیر آوارها بودم و از ناراحتی حالت توهم یا بهت زدگی داشتم. تا اینکه در روز ششم اردیبهشت به شیراز حرکت کردم. در حالی که تمام مشاهداتم در زمان حادثه در نظرم مجسم بود و عذابم می داد. علی الحال به محض ورودم به منزل پاکت نامه شما روی تلویزیون جلب توجهم کرد. خدا می داند که همان لحظه تمام ناراحتی ها و مشاهدات حوادث غیرمترقبه، و خستگی جسمی و روحی مبدل به غرور و آرامش شد.

نظر به اینکه احساس می کنم شاید آگاهی از محل وقوع حوادث خیالتان را قدری راحت و یا حس کنجکاوی تان را ارضاء می کند، اینک می خواهم مواضع آسیب دیده را به عرض تان برسانم:

حمله اول روز سی و یکم در محله چولیان رخ داد که شهربانی سابق در وسط آن قرار دارد، تا شعاع چیت آقامیر که منزل همان

سیدحسین آقامیری دبیر اسبق شما هم در آنجاست، تا پشت مغازه‌های مسیر خیابان سیروس که مغازه نظامی‌پور را هم در برگرفته است، و در همان خط سیر تا خیابان سی متری جدید بالاتر از چهارراه چراغ قرمز، تمامی کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی درهم کوبیده و ساکنین آنها سی درصد شهید و پنجاه درصد مجروح و در بیمارستان بستری شدند. در همان روز دو موشک دیگر هم پرواز آنها به شهر اصابت کرد، که یکی در مقابل ماکروی، پایین منزل خودمان بود، و دیگری در رودخانه مقابل پل قدیم، که این هر دو خوشبختانه به علت برخورد با آب رودخانه و ماسه تلفات و تخریب چندانی نداشتند. و اما حمله دومی که در روز پنجشنبه یکم اردیبهشت ماه بلوار ۴۵ متری را از شرق خیابان‌های فرعی درهم کوبید، و تلفاتی بیش از حد تصور داشت، که هم پرواز با آن در خیابان ثباتی به سمت بیمارستان افشار اتفاق افتاد. این دو موشک متأسفانه انهدام و تلفات جانی به قدر کلیه حملات دشمن به دزفول از اول جنگ تاکنون بوده است. البته به حمدالله ما همگی سالم هستیم، در حالی که مردم در جستجوی اجساد متلاشی شده خود هستند. با این وجود روحیه مردم در حدی بالاست که شعار جنگ، جنگ تا پیروزی و نابودی صدام امریکایی در فضای شهر همچنان طنین‌انداز است. مامان و خواهرانت شب‌ها در اندیمشک و روزها به مدرسه برای امتحانات می‌روند. به واسطه حملات موشکی عراق امتحانات مدارس زودتر شروع می‌شود، و از روزشنبه دهم امتحانات شروع و بیستم به اتمام می‌رسند. بعد از امتحان ممکن است عزیزانم انشاءالله به شیراز بیایند.

این بود مختصری از حاشیه مطالب، و حالا به اصل مطلب برسیم. در مورد آمدنتان به ایران عزیزم مطالبی که در نامه‌هایم می‌خوانید مطمئن باش که صادقانه و بدور از هر ریب و شاخ و برگ می‌باشد، و

هیچ‌گاه حرفِ دل خوش کنک و تعارفی با فرزند خودم ندارم. بلکه اگر علاقه و ترشحات روانی خودم را روی کاغذ بنویسم، و راهی باشد که قلبم را درآورند و نوار بگیرند عین همان موضوعی را نوار بیان خواهد کرد که در نامه نوشته‌ام. نامه‌های شما را هم من حداقل متجاوز از دو بار می‌خوانم، و آنچنان مدقانه از مطالب‌شان می‌گذرم که اگر یک ماه بعد پاسخت بدهم بدون مراجعه به نامه‌ات، جواب همان مطالبت را می‌نویسم. یعنی سعی می‌کنم مطالبت در مغزم منقش شوند. اما بالعکس معلوم می‌شود که مطالعه نامه‌های من برای شما چنین شرایطی ندارند. زیرا مگر ممکن است که من در دیدار و آمدنت به ایران جز روحی شتاب‌زده و پریشان شده لقاییت، انگیزه‌ای دیگر داشته باشم، که شما نوشته‌اید در مورد آمدنم به ایران تعارف کرده و صریح ننوشته‌ام، در حالی که تو خود حساسیت مرا از وضع ارزی‌ات به‌ترمی‌دانید. ابتیاع بلیط از ایران برای صرفه‌جویی در ارز است زیرا یک فرانک آنرا هم غنیمت می‌دانم. می‌خواستم بعد از آنکه سهمیه ارز شش ماهه‌ات را همراه با بلیط بفرستم شما اقدام به سفر کنید. سفر سال ۶۰ و زحمت سوار شدن از این کامیون به آن کامیون را هرگز فراموش نمی‌کنم، و آمدنت را در آینده بسیار نزدیک ضروری می‌دانم. فقط خواهشمندم کارنامه ارزی شش ماهه پایان سال ۶۱ را هر چه زودتر بفرستید، تا بلیط مسافرت و شهریه‌ات کنسل نشده باشد. تا در آینده خیال من و شما راحت باشد. فرشاد کماکان در پادگان فرح‌آباد اصفهان مشغول خدمت است. مرتب به مرخصی می‌آید. حالش الحمدلله خوب و به مراتب منظم‌تر شده است. از نامه‌ای که برایش نوشته بودید چقدر خوشحال، و از شما ممنون بود! نامه‌ات به او چقدر منطقی و آموزنده بود. به طوری که من هم تحت تأثیر و از شما ممنون شدم.

از تطویل کلام خودداری، زیرا راضی به مطالعه زیاد شما نیستم. پس به خدا می‌سپارم و منتظر پاسخ به انضمام کارنامه پر شده ارزی‌ات هستم.

پدرت - نعمت الله

در تولوز باز بیش از یکسال خانه‌نشین شدم. صبح‌ها و شب‌ها در خانه پشت داده بر پشتی اسفنجی که برایم از اسد به یادگار مانده بود، می‌نشستم، و بعدازظهرها برای تفریح و تنوع، در کافه یا کتابخانه‌ای می‌خزیدم، و به کار طاقت‌فرسای خواندن و نگاشتن ادامه می‌دادم. آن قدر که حتی از خانواده و پدر هم چند وقتی غافل شده بودم و برایشان کمتر نامه نوشتم. این کاهش مکاتبات پدر را نگران کرده و برایم بی‌صبرانه نامه‌ای نوشت.

نگرانی پدر از قطع مکاتبات (نامه پانزدهم)

پنجشنبه هشتم دی ماه ۱۳۶۲ برابر با بیست و نهم دسامبر ۱۹۸۳

فریدون نور چشمان بسیار عزیز و بسیار خوبم

پیوسته تمنایم از خدا موفقیت و سلامتی شماست. مدتی است ازتون بی‌خبریم، و به جان خودت این بی‌خبری از همه جهت اندیشه‌ام را متزلزل کرده، و هر چند شب‌ها تا قدرت، توانائی و حوصله دارم به تلفن متوسل می‌شوم، و موفق نمی‌شوم. درست است که این چنین بی‌خبری‌هایی ناشی از وجود مشکلات طرفین تازگی ندارد، و کم‌کم داریم به این روش خو می‌گیریم، ولی مطمئن باش که اگر این خو در من مستظهر شود، باعث بیماری‌های روانی و جسمی‌ام خواهد شد. کما اینکه

مختصری هم بر وضع جسمانی من اثر گذاشته، و با اینکه به تفاوت رأفت و مهربانی متقابل بین پدر، مادر و فرزند اعتقاد دارم، اما فکر می‌کنم امکان ندارد به اندازه‌ای که اراده همه جانبه پدر و مادر در گرو فرزند است، فرزند هم به همان اندازه و یا حداقل متناسب با آن به فکر پدر و مادرش باشد. من از میزان علاقه شما نسبت به خود و مادرت، و همچنین از حد علاقه من و مادرت نسبت به تونیک آگاهم. به همین دلیل هم بعید می‌دانم که من و شما بتوانیم مدت زیادی بی‌خبری را از همدیگر تحمل کنیم. دوست دارم برای تسلی خاطر هر ده یا پانزده روز، یک نامه تک سطری از سلامتی شما دریافت کنم. البته صحیح است که تنبلی و خمودگی من در نوشتن نامه، گذشته از همه عزیزانم خودم را هم از خود ناراضی کرده است. اما تفکر و حوصله خلاقه شما غیر از من است. زیرا اگر من اعتراف به غفلت خود کنم، دلیلی ندارد که فرزند هم همان کند. کتابی را که خواسته بودید، به رغم لزوم حضورم در شیراز پیش بچه‌ها، به تهران رفتم، و بجای یکی، دو جلد خریدم، و برای اینکه زودتر بدست برسد، آنها را به شیراز فرستادم تا علی فوری و فوری‌تر آنها را به شما برساند. در حالی که از دریافت و یا نرسیدن‌شان به فرانسه هنوز هیچ خبری ندارم. برای جلوگیری از تطویل نامه در مورد آمدن شما به ایران بنویسم. چون همگی بی‌حوصله شده‌ایم خواهشمند است موقعیت، و چگونگی کار درسیات را برایم بنویسید، تا با مراجعه به تهران و اخذ بلیط فرانسه به ایران، وسیله دیدار را فراهم سازیم.

به خدا می‌سپارم - پدرت نعمت الله

فصل دهم

مسافرت هشت ماهه به ایران

پانزده ماه کار سخت و طاقت‌فرسا روی رساله‌ها بالاخره امانم را برید، و در حالی که به پایان راه نزدیک شده بودم، خسته و بی‌قرار مصمم شدم تا هر طور شده به ایران سفری داشته باشم. از عزم سفر پدرم را مطلع کردم. البته چند ماه طول کشید تا توانستم این عزم راسخ را عملیاتی کنم.

در سیزدهم ژوئیه ۱۹۸۴ به پاریس رفتم. بلیطم از ایران، به آژانس هواپیمایی ایران ایر در بلوارشانزه لیزه فاکس و یاتلکس شده بود. شاید این وسایل در آن زمان پیشرفته‌ترین وسایل ارتباطی بودند. بلیط را از آژانس گرفتم.

تا زمان پرواز هنوز بیش از ۳۶ ساعت زمان داشتم. وقت خیابان‌گردی و غوطه‌ور شدن در افکار عجیب و غریبم فرا رسیده بود.

ابتیاع توتون

از سال ۱۹۸۰ پیپ تنها انیس ساعات کارهای سخت و طاقت‌فرسا، ساعات استراحت، رفع خستگی و تفریحات سالمم شده بود، که البته شاید دیگر با وجود این ابزار مخدرساز نتوان تفریح سالمش

نامید!

من به این ابزار، به قدری دم‌خور و انس گرفته بودم که با نبودش هیچ تفریحی به دلم نمی‌چسبید، و از هیچ عیش و نوشی که قوری چای پیلوته شده‌ام هم مشمولش می‌شد، لذت نمی‌بردم. هر وقت بر حسب تصادف آنرا در جیبم نمی‌یافتم و یا یک هفته‌ای به اراده آنرا ترک می‌کردم، زندگی را تیره و تار می‌یافتم و دقیقه‌شماری می‌کردم تا به زمان وصالش برسم! گاهی از خودم می‌پرسیدم: اگر این انیس جانم که حالا ضد جانم شده بود، نباشد، تفریح دیگر چه معنا دارد، و یا چگونه خستگی را از تن بزدایم؟!

توتون آمفورا می‌کشیدم. فکر می‌کردم حتماً دیگر در کشور انقلابی و ضدامپریالیستی ایران این توتون پیدایش نخواهد بود، پس بهتر است قدر مصرف چند ماه توتون امتیاع کنم تا در این کشور شعار زده که فریاد استقلال و آزادی‌اش گوش فلک را کر می‌کند، از بابت این انیس مأنوسم مشکلی نداشته باشم. یاد پدر بزرگم افتادم که خدایش رحمت کند، او در صدوبیست سالگی به روایت مادرم عمرش را به شما داد، و البته خود بهتر می‌دانید، که دیگر چیزی نمانده بود تا به کسی بدهد. او در زمان تحریم تنباکو، خانه‌اش را می‌فروشد و در عوض چند کارتن سیگار اشنو می‌خرد، تا در زمان تحریم مشکلی نداشته باشد، و از آن زمان پیه اجاره‌نشینی را به تن می‌مالد!

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

نا خلف باشم اگر من به جوی نفروشم.

گم کردن پول

در دریای افکارم غوطه‌ور بودم که به کافه توتون فروش رسیدم. در آنزمان هنوز پول کارتی در کار نبود. برای خرید مایحتاج از سوغاتی گرفته تا توتون از بانک اسکناس‌های صد فرانکی گرفته و همه را در جیبم گذاشته بودم.

- موسیو لطفاً پنجاه بسته توتون امفورا بدهید. به فروشنده گفتم. با تعجب نگاهم کرد، فکر کرد اشتباه شنیده است، و شاید هم می‌خواهم با این همه توتون خودکشی کنم! تعجبش را که دیدم، برایش توضیح دادم، که به ایران می‌روم، و نمی‌خواهم در آنجا با کمبود توتون مورد علاقه‌ام روبه‌رو شوم.

نگاه بسیار مهربانی به من کرد، که حکایت از درک بسیار احساسی و عاطفی او داشت. طولی نکشید که همه را آماده کرد و روی پیشخوان گذاشت. دست در جیبم بردم تا بهایش را بپردازم، اما اثری از اسکناس‌های صدفرانکی نیافتم. شاید در مترو جیبم را زده بودند، و یا شاید هم انداخته باشم. خیلی ناراحت شدم. اولین باری بود که در نگهداری پولم بی‌مبالاتی و اهمال کرده بودم.

مجازات نفس

ناراحت و پکر به هتل برگشتم. خودم را سرزنش می‌کردم. اصلاً نمی‌توانستم حتی یک لحظه خودم را از ندامت این بی‌مبالاتی رها سازم. روی تخت‌خواب هتل غلت می‌زدم و خوابم نمی‌برد. پولش آنقدر برایم مهم نبود، و ارزش چندانی هم نداشت. اما از خودم انتظار نداشتم. گاهی انسان بیش از آنچه که هست از خودش توقع دارد، و وقتی خلافتش ثابت

می‌شود، خیلی ناراحت می‌شود، و از خودش بدش می‌آید. اتفاقاً در همان زمان است که انسان نفس درونش را کالبدشکافی می‌کند، به انتقاد از خود می‌پردازد، و خودش را تغییر می‌دهد و یا اصلاح می‌کند. می‌دانستم این هم یکی از آن زمان‌هایی است که باید بیشتر به خودم بیندیشم، و با حاکمیت بر اراده‌ام خودم را بسازم. بالاخره پس از کلنجار رفتن با این تفکرات درونی، تصمیم گرفتم خودم را تنبیه کنم. تصمیمی که بتواند ضرر مالی، روانی و معنوی این بی‌مبالاتی را جبران کند. پس بهترین راه را در این دیدم که در تمام مدت اقامتم در ایران لب به پیپ انیسم نزنم. در نتیجه همان شب آنرا در سبد زباله هتل انداختم. تا از هرگونه رنگ تعلقی آزاد شوم. بالاخره با این تصمیم انقلابی آرام گرفتم، و آن شب را در هتل تا صبح خوابیدم.

نوزاد دودی

به روایت مادر و با اجازه بزرگ‌ترها شش ماهه بدنیا آمده ام. بی‌بی که مادر مادرم بود حتی تا وقتی بزرگ هم شده بودم مرا نیمه ماسینه یعنی قوام نگرفته می‌دانست. خودش می‌گفت که چهل شبانه‌روز مرا لای پنبه روی پایش نگه می‌دارد، تا بلکه قوام بگیرم و یا به اصطلاح خودش بماسم. آن زمان از هر ده بچه‌ای که بدنیا می‌آمدند، بیش از نیمی از آنها می‌مردند. البته بستگی به موقعیت طبقاتی خانواده هم داشت، تا چند تا از بچه‌هایشان را تحویل خاک دهند. همین مادر عزیزم هم چهار تا را تحویل می‌دهد. زنده ماندن بقیه هم هر یک داستانی دارد. آن زمان زنان زیاد می‌زائیدند، و با زائیدنشان، چهار گزینه پیش رویشان بود: یا زای زائو و یا هردو به میرند، و یا در بهترین حالتش هر دو زنده بمانند! بچه که

بدنیا می‌آمد، هزار درد بی درمان داشت، که متداول‌ترین‌شان، که معمولاً به عقل و یا فکر مادران می‌رسید: شکم درد، گوش درد و گرسنگی بود. برای هر یک نیز درمان خاص خودشان را داشتند. اگر شیر مادر جوابگوی روده‌های دراز طفلش نبود، کمی آب قند به کارشان می‌آمد، تا سرش را گرم، و فغانش را قطع کنند. دواي گوش هم سیگار بود، و شاید هم در میان بعضی از مادران که به تریاک دسترسی داشتند، این مخدر هم به کار می‌آمد. مادر آتیش سیگار را در دهانش می‌گذاشت و سر دیگرش را در گوش طفل. فوت می‌کرد، و فوت می‌کرد تا دود سیگار اشنو به اعماق مغزش برود. و وقتی فوتش به پایان می‌رسید سیگار را در می‌آورد و انگشتش را در درون سوراخ گوش نگه می‌داشت، تا دود از آن در نرود!

شکم درد را با رازیانه درمان می‌کردند. خلاصه طفل بیچاره از هر دردی فغان بر می‌داشت، مادر با تصور خودش نوش دارویش را به حلقومش می‌ریخت و یا دود در گوشش می‌گذاشت! و اگر درمان‌های خانگی جواب نمی‌داد، آن را ناشی از بدقلقی و چموشی طفل بی‌گناه می‌دانستند. مادرم همیشه شکوه می‌کرد که من آنقدر بدقلق بوده‌ام که شبی دو پاکت اشنو در گوشتم دود می‌کرد، و لب‌هایش از آتیش سیگارهای شبانه تاول زده بودند، و من همچنان تا صبح واق واق کرده و خواب راحت را از چشمان همسایگان هم ربوده‌ام! اما همین رفتار فرزندپروری باعث می‌شود که در کودکی گرایشی ناخودآگاه به دود و دم پیدا کنم. گرایش نامیمونی که وقتی به خودشناسی رسیدم، سعی داشتم آنرا با قدرت اراده مهار کنم. منشأ پیپ کشیدن‌هایم را هم همان سیگار کشیدن‌های دوران طفولیتیم و یا حداقل یکی از عوامل آن می‌دانم. وابستگی به پیپ را تا سال ۱۳۷۶ یعنی چهل و پنج سالگی تحمل، تا نهایتاً در یک حرکت انقلابی آنرا برای همیشه ترک کردم. در حالی که

بیست و اندی سال است که پیکر بی‌آزارش همچنان روی میزم خودنمایی می‌کند. این پیکر بی‌آزار را بر نمی‌دارم تا زبونی‌اش را در مقابل قدرت اراده به اثبات برسانم.

پرواز به تهران

بالاخره همه چیز مهیا شد و من در ششم ژوئیه سال ۱۹۸۴ برابر با پانزدهم تیرماه ۱۳۶۳ با هواپیمای ایران ایر به ایران پرواز کردم. به فرودگاه مهرآباد رسیدم. برای رفتن به منزل عمو در خیابان طالقانی حتی یک ریال در جیب‌هایم نمی‌یافتم. نمی‌دانستم که حالا دیگر می‌شود در این کشور انقلابی پول خارجی را هم به کار گرفت! لاجرم به منزل عمو تلفن زدم. طولی نکشید که دو نفر از عموزاده‌های رجال و نساء در فرودگاه مهرآباد حاضر، و مرا به خانه بردند. مهربانی‌های زن عمو هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شود. خدایش رحمت کند، او بسیار با محبت و مردمی بود. بطوری که هیچ وقت در خانه عمو را به روی هیچ یک از خویشان و دوستان و نزدیکان نبست. چهار ماه تابستان پذیرای بسیاری از عزیزان دور و نزدیک حتی دوستان فرزندان‌ش بود. من او را همچون مادرم دوست داشتم، و هیچ وقت حتی حالا که چندین سال از مرگش می‌گذرد، فراموشش نکرده و نخواهم کرد. البته عمویم هم مهربان و دوست داشتنی بود، اما در دیار ما بیشتر این زن خانه است که در خانه مرد را باز نگه می‌دارد، و یا آنرا به روی غیر می‌بندد.

فردای آنروز یعنی هشتم تیرماه به شیراز رفتم. در فرودگاه شیراز پدر و مادرم اولین کسانی بودند که در آغوششان کشیدم.

نجات برّه از تیغ قصاب

به ساختمان جاده کفترک شیراز که منزل استیجاری خانواده در آنجا بود رفتیم. پدر برّه‌ای خریده بود تا بنابر اعتقادش پیش پایم قربانی کند. از او خواهش کردم او را بر من ببخشد، و این کار را نکند. او نپذیرفت. با اصرار من مادرم پا در میانی کرد. او پذیرفت. به طعنه گفتم: ببینید قربانی را که برای من است بر من ببخشاید، اما آن را با اشارتی به مادر ببخشاید! این است تفاوت جایگاه همسر با فرزند!

رفتن به دانشگاه شیراز

چند روز بعد به دانشگاه شیراز رفتم. سال ۶۳ تازه یکسال از بازگشایی دانشگاه‌ها بعد از انقلاب فرهنگی گذشته، و محیط دانشگاه کمی بهم ریخته و متشنج بود. سیستم اداری دانشگاه شیراز از رئیس دانشگاه و دانشکده‌ها گرفته تا مدیران گروه‌ها بیشتر در اختیار فوق لیسانس‌های جدید و جوان و حداقل به ظاهر وفادار بود، و کادر آموزشی اغلب دانشکده‌ها به جز دانشکده حقوق را استادان فارغ‌التصیل آمریکا پر کرده بودند. در راهرو دانشگاه قدم می‌زدم که به دکتر امامی، یکی از استادان رشته حقوق و فارغ‌التحصیل فرانسه برخوردم. وقتی از رشته‌های تحصیلی‌ام در فرانسه مطلع شد، مرا به ریاست دانشکده اقتصاد و مدیر گروه جامعه‌شناسی و برنامه‌ریزی اجتماعی معرفی کرد. آنها هم که شاید دچار کمبود استاد بودند، برگزاری یک سخنرانی علمی را برایم ترتیب دادند و تدریس درس مدیریت بازرگانی را در دانشکده اقتصاد، و درس‌های برنامه‌ریزی روستایی و سازمان و مدیریت را در دانشکده علوم اجتماعی به من واگذار کردند. این شد که از مهر ماه سال ۱۳۶۳ تا بهمن

ماه همان سال در این دانشگاه مشغول تدریس بودم و پس از پایان ترم به فرانسه برگشتم.

نگارش جزوه برنامه ریزی روستایی

در دانشگاه شیراز برای تدریس درس مدیریت مشکلی نبود، چون در این زمینه کتاب‌های زیادی داشتیم. اما برنامه‌ریزی روستایی که کمی برای برنامه‌ریزان علمی دانشگاه بعد از انقلاب ناشناخته می‌نمود، تا آنجا که حتی در طرح درس ستاد انقلاب فرهنگی دست استاد را برای طرح و نگارش جزوه آزاد گذاشته و کتابی هم در این زمینه معرفی نکرده بودند. لاجرم باید خودم جزوه می‌نوشتم. جزوه‌ای که نهایتاً پس از چند سال تدریس به کتاب توسعه و برنامه‌ریزی روستایی تبدیل شد.

همان طور که گفتم در آن زمان محیط دانشگاه بسیار متشنج بود، و من امیدوار بودم مراحل قراردادی را طی، و به صورت رسمی عضو هیئت علمی این دانشگاه شوم. که البته این هم خود حکایت دیگری است که شاید جایش در این دفتر نباشد.

در جزوه درس برنامه‌ریزی روستایی سعی کردم نحوه ترکیب بهینه عوامل تولید را که تلفیقی از اقتصاد و جامعه‌شناسی بود، به کار گیرم، و بسیار مورد توجه دانشجویان قرار گرفت. من در مدت کوتاه یک ترم بیش از ظرفیتم کار کردم. از شنبه تا چهارشنبه کلاس داشتم. بدون اینکه خود متوجه باشم، فشار کاری و عصبی زیادی را تحمل می‌کردم، مزید بر آن نیز آب شدیداً گچ‌آلود شهر شیراز به ویژه در منطقه مسکونی‌مان، همه و همه باعث شدند که دو ماه بعد از اقامتم در آن شهر دچار عارضه زخم معده شوم. عارضه‌ای که به سختی توانستم بعد از

برگشت به فرانسه از شرش خلاصی یابم.

نیمسال اول تحصیلی ۶۴-۶۳ به پایان رسید. امتحانات پایان ترم را برگزار کردم. اوراق امتحانی را تصحیح و تحویل دادم. وسایلم را در ساک بزرگ برزنتی ریختم و برای برگشت به فرانسه عازم تهران شدم. سنگینی چمدان قاطرکشم در اولین سفر به فرانسه دیگر برایم تجربه شده بود که هیچ وقت برای حمل وسایل از چمدان استفاده نکنم. ساک‌های بزرگ برزنتی را هم سبک و هم جادار یافتم. وقتی خالی هم می‌شدند، مچاله شده و هیچ جایی از فضای خانه را اشغال نمی‌کردند. اینها برای من که همواره درسفر بودم و خط اتوی لباس‌هایم سر خروس را هم نمی‌برید، بیشتر به کارم می‌آمدند.

فصل یازدهم

برگشت آخر

پانزدهم بهمن سال ۶۳ برابر با چهارم فوریه ۱۹۸۵ به فرودگاه مهرآباد رفتم. اما متأسفانه به محض ورودم به فرودگاه متوجه شدم که پرواز پاریس کنسل و به فردا واگذار شده است. دست از پا درازتر به خانه عمو برگشتم و منتظر فردا شدم. یک روز دیگر هم گذشت، و بالاخره من به مقصد پاریس پرواز کردم.

سرعت در سکون

در هواپیما خانم جافتاده‌ای در کنارم نشسته بود که به دیدن فرزندش به فرانسه می‌رفت. در کنار پنجره با کنجکاوی زمین را نگاه می‌کردم. زمین از آن بالا بالاها از جنسی دیگر است. هر نقطه‌اش هزاران انسان را در خود جای می‌دهد. گویی آنجا سخاوتمندتر می‌شود، و انسان‌های حریص که به داشتن یک نقطه‌اش بر خود می‌بالند و به دیگران می‌نازند، حقیر و کوچک و کوچکتر می‌شوند. هواپیما همچنان شهرها، کوه‌ها، دشت‌ها، رودها و دریاها را جا می‌گذاشت، و به پیش می‌رفت. در این بالا بالاها مقیاس حرکت و جابجایی نسبت به پایین چقدر تفاوت دارد! در اینجا احساس می‌کنی که روی عقربهٔ ساعت

نشسته‌ای که آرام آرام حرکت می‌کند. در حالی که ترا در این محفظه جادویی با سرعت هزار کیلومتر به پیش می‌برند! آیا اگر به فضای لایتناهی یعنی به آن دورترین جای کائنات هم برویم، این چنین خواهد بود؟ یعنی با احساس بی‌حرکتی یا کم‌حرکتی با سرعت میلیون‌ها کیلومتر در ساعت جابجا می‌شویم؟ شاید فلسفه نسبیت انیشتن نیز در همین نکته نهفته باشد!

همچنان که من چون غریقی سرگردان در افکار عجیب و غریب خودم غوطه‌ور بودم، زیبارویان مهماندار، گاری‌های باریک و درازشان را به کار انداخته، و مشغول سرو غذا شده بودند. ناگهان دست خانم محترمه که بدیدار عزیزش می‌رفت، بر شانه‌ام خورد و سهم غذایی را به دستم داد. سریعاً از برکهٔ افکارم بیرون پریدم، و با یک عذرخواهی غذایی را تحویل گرفتم و همچون دیگران مشغول تناول آن شدم. مهمانداران مثل ساعت کار می‌کردند و به محض تمام شدن غذا چای و قهوه را سرو کردند.

دست اندازهای آسمان

فنجان‌های کوچک یک بار مصرف لبریز از نوشیدنی‌های کافئین‌دار روی میزک‌های متحرک جلو مسافران با کلاس جای گرفته و منتظر بوسه‌های سرد آنها بر لبه‌های گرمشان بودند. اما نوشیدنی‌ها به قدری لب‌سوز بودند که کسی جرأت نوشیدن را نداشت. ناگهان بلندگوی مخصوص خلبان به صدا درآمد و ضمن پوزش گفت: به چاه‌های هوایی ایتالیا رسیده‌ایم لطفاً هر چه سریع‌تر کمربندها را ببندید! اما هنوز حرف خلبان تمام نشده بود که هواپیما همچون اسبی سرکش و وحشی شروع به جست و خیز کرد. نوشیدنی‌ها روی لباس‌ها ریختند، زن‌ها همه و یا

شاید هم اغلب شروع به جیغ کشیدن کردند. خانم محترمه در کنارم بی‌هوش شد. من بسیار ترسیده بودم واز روی آستین کتم ناخودآگاه عرق چکه می‌کرد. آنجا بود که تفاوت سانحه هوایی را با زمینی فهمیدم. در زمین که باشی، احساس می‌کنی به جایی بندی در حالی که در هوا به هیچ چیز بند نیستی و تنها باید به رسن الهی پناه ببری! تلاطم هواپیما کمی آرام‌تر شد. به فکر محترمه افتادم که بی‌هوش روی شانه‌ام افتاده بود. از بطری آب معدنی کمی آب روی دستمال کاغذی ریخته و روی پیشانی‌اش گذاشتم. کارگر افتاد، به هوش آمد. نگاهی به اطرافش انداخت. هنوز هواپیما کاملاً آرام نگرفته بود، و تکان می‌خورد. ناگهان فریادکشید: مُردیم! و شروع به جیغ کشیدن کرد!

کاش به هوشش نمی‌آوردم، یالاقل دیرتر می‌آوردم تا این ابوطیاره بیشتر آرام بگیرد! به خودم گفتم.

با جیغ زدن‌هایش چند مهماندار به طرفمان آمدند. او را آرام و خیالش را راحت کردند که نمرده‌ایم.

رنگ مسافران همه چون زردچوبه زرد شده بود. آرایش بعد از پرواز خانم‌ها پریده بود، و شاید نیاز به آرایش دوباره داشتند. محترمه تازه حواسش سر جایش آمده بود. مرتب از من عذر می‌خواست.

گفتم خانم شما هم مثل مادرم هستید. در این مواقع باید به همدیگر کمک کنیم.

همین که چرخ‌های سیاه هواپیمای چموشی که حتی روی آسمان صاف و هوای نرم، همچون اسبی وحشی، بالا و پایین می‌پرید، بر باند سرد و سخت فرودگاه بوسه زدند، هواپیما به طرف یکی از خرطوم‌های متصل به سالن فرودگاه هدایت، و مسافران پریده رنگ، همه سالم و

سلامت پای بر زمین فرودگاه اورلی گذاشتند، و مسئله ختم به خیر شد.

ملاقات دوستان پاریسی

پس از دریافت ساک برزنتی‌ام، یک راست به طرف ویل نولوگوا حرکت کردم و به دیدن دوستان خوب فرانسوی رفتم. طبق معمول با برخورد گرم و صمیمانه‌شان مواجه شدم. از وضع ایران و جنگ تحمیلی پرسیدند. روغن داغش را زیاد کردم، و با اشتیاق و هیجان بسیار وضعیت ایران را در این جنگِ خانمان‌سوز تعریف و تشریح کردم. دهانشان بازمانده بود، و با تمام وجود به روایت‌م از جنگ گوش و دل سپرده بودند. در پایان عرایضِ هیجان‌انگیز اصل مسئله را مطرح کردم که سلام لری بی‌طمع نبود.

گفتم: دوستان تقریباً رساله‌هایم به پایان راه رسیده‌اند، و من روی کمک شما برای ویراستاری آنها حساب کرده‌ام. در حالی که سکوت کرده بودند سرشان را به علامت مثبت تکان دادند. سکوت زبان و تکان سر هر دو علامت رضا بود. پس بدون هیچ درنگی مراتب سپاس عمیق‌م را از این همراهی به جای آوردم. اعلام این همراهی باعث شد که تصمیم بگیرم برای مدتی در آنجا اتراق کنم.

اقامتی چندماهه در پاریس

صبح‌ها با رفتن آنها، من هم کارم را شروع می‌کردم. خوشبختانه آپارتمان آنها یک اتاق اضافی هم داشت. من کارم را در آن اتاق انجام می‌دادم در نتیجه از ریخت و پاشش زیاد نگران نبودم. البته میگل هم از

آنجا که بیشتر به انباری شباهت داشت به عنوان آتلیه و محل چاپ و ظهور عکس‌هایش استفاده می‌کرد. چون به عکاسی هنری خیلی علاقه داشت.

هفته بعد "پیرت" یکی از دوستان میگل می‌خواست آپارتمان‌اش را که از هاش ال ام گرفته بود پس بدهد. من پیشنهاد دادم آنرا به صورت غیررسمی بطور موقت چند ماهه در اختیارم بگذارد و اجاره‌اش را من بپردازم. او پذیرفت و بدین ترتیب من یکبار دیگر اجاره‌نشین یکی از آپارتمان‌های سازمان هاش ال ام آنجا شدم، و زحمتم را از دوش دوستان خوبم برداشتم.

جدایی میگل از ورونیک

مالیات سنگین دولت بر طلاق و محدودیت‌های رسمی ناشی از جدایی زوجین، جوانان فرانسه را به رویکرد دیگری سوق داده است، و آن هم ازدواج سفید است. با این رویکرد جوانان خودشان را آزادتر می‌یابند، آنقدر که هر وقت دلشان بخواهد ساک و یا چمدانشان را بردارند، تا از هم جدا شوند. این روش اگرچه شاید مزایایی هم داشته باشد، اما شدیداً باعث سستی و بی‌ثباتی نظام خانواده می‌شود، که برای افراد چون منی که عاطفی و سنتی است، غیرقابل قبول، تحمل و باور است. اما چه باید کرد، این هم راهی است که اکثریت جامعه فرانسه برای دور زدن قوانین حاکم بر جدایی‌ها برگزیده‌اند، و این راه متأسفانه تا آنجا تسری یافته و همه‌گیر شده است که در چهل پنجاه سال اخیر دولت فرانسه نیز آنرا به رسمیت شناخته و پاره‌ای از امتیازات زوج‌های رسمی را برای آنها هم قائل شده است.

یک روز قبل از رفتنم به تولوز، ورونیک مرا محرم دانسته و از عشق و زندگی زیبایش با میگل برایم گفت.
میگل میگه بیا رسماً با هم ازدواج کنیم! جوابش دادم: چه فرقی می‌کنه، اینطوری فقط دست و پای خودمونو می‌بندیم.
نه عزیزم این طوری دیگه مطمئن میشم که تو مال منی! میگل دیوونه به من پاسخ داد.
گفتم: ورونیک! به نظرم میگل راست میگه، بهتره ازدواجتونو رسمی کنید.

تو هم که مثل اون دیوونه فکر می‌کنی! پاسخ داد.
فردای آنروز من به تولوز رفتم. در آنجا تمام خیرط و پرت‌هایم را جمع و جور، و نگارشاتم را مرتب کردم، حسابهایم را سروسامان دادم، استادانم را ملاقات، و پس از دو هفته آماده و با وسایل کامل به سوی زندگی جدیدی به پاریس حرکت کردم.
به پاریس رسیدم. وسایلم زیاد بود، قبلاً با میگل هماهنگ کرده بودم. او در ایستگاه استرلیتس با فیات قرمز رنگ زیبایش منتظرم بود. از دیدنش خوشحال شدم. با هم دست دادیم.
فرانسوی‌ها روبوسی مردها را با هم کمی بد می‌دانند. البته هموسکسوالیته را زشت نمی‌شمرند، ولی روبوسی مردان را که شاید از دید آنها نشانه‌ای از آن باشد، زشت می‌دانند. هر کشوری آداب و رسوم خودش را دارد. ما هم که اصراری نداریم تا با مردانشان روبوسی کنیم! اینها را دیگر بیشتر برای مزاح و یا شاید هم شناخت بهتر فرهنگ این دیار گفتم. امیدوارم خیلی جدی نگیرید، و تنها به درک بهتر فرهنگی دیگر اکتفا شود.

وسایلم را سوار بر فیات کردیم. فقط صندلی شاگرد را برای

نشستن خودم خالی گذاشتیم. وقتی رسیدیم، خیلی خسته بودم. خوشبختانه میگل به محض رسیدن، و خالی کردن وسایل خداحافظی کرد و رفت، و من بدون اینکه وسایل اندکم را که روی زمین ولو شده بودند، جابه جا کنم بدون شام خوابیدم.

با وجود به هم ریختگی وسایلم روی زمین، هنوز سطح آپارتمان همچون زمین بایر و بی صاحبی خالی بود. آخر من که جز کتاب و مقداری خرط و پرت چیز دیگری نداشتم! البته یک تشک خوش خواب تک نفره، و بدون تخت هم در کنار اتاق انداخته بودند، که نمی دانم مال پیرت بود یا مستاجر قبلی. شوقاژ در کف ساختمان تعبیه شده بود، و شب وقتی روی تشک در کف اتاق خوابیدم، نصف شب در حالی که از همه جای بدنم عرق می ریخت بیدار شدم. تمام پنجره های دو جداره ساختمان را باز کردم. ساختمان آنقدر گرم بود که داشتم از گرما تلف می شدم. تشک حسابی داغ شده بود، و قادر به خوابیدن روی آن نبودم.

ویل نوولوگوا در کنار شهرک اورلی بود. در نتیجه هواپیماها برای فرود یا صعود مرتب و بدون انقطاع از آسمانش رد می شدند، و چون باند فرودگاه هم خیلی نزدیک بود، فاصله هواپیما از زمین خیلی کم می شد.

در نتیجه اعتراض مردم، پنجره های تمامی ساختمان های آن شهر و شهرهای اطراف، با هزینه فرودگاه دو جداره شده بودند. البته دو جداره واقعی نه مثل ما که از پنجره های دو جداره اش سروصدا و گردوغبار که هیچی گاهی حشرات هم رد می شوند. پنجره را که می بستید، ارتباط صوتی و غیرصوتی کاملاً با بیرون قطع می شد، آنقدر که اگر در بیرون بمب هم می ترکید. مردم درون آپارتمان ها هیچی نمی فهمیدند. اتفاقاً وقتی کارخانه ای در همان حوالی منفجر شد، درست بودن سیستم ایزولاسیون ساختمان ها هم به اثبات رسید، زیرا اصلاً من نه فهمیدم و نه

بیدار شدم!

رود سن درست از کنار شهرک می‌گذشت. یعنی رود با آپارتمان فقط چند قدم فاصله داشت. جلو پنجره که می‌ایستادی تمامی وسایل پیشرفته حمل‌ونقل را بدون سروصداهای ناهنجارشان هم زمان می‌دیدید. هواپیماهایی که در نزدیکی‌های زمین به بالا می‌رفتند، و یا به پایین می‌آمدند. لنج‌هایی که در سن مرتباً تردد می‌کردند. قطارهایی که در ایستگاه راه‌آهن سن جرج در آنور "سن" مرتباً در رفت و آمد بودند، و بالاخره سواری‌ها، اتوبوس‌ها و کامیون‌هایی که در خیابان زیرساخت‌انمان تردد می‌کردند. در حالی که از تمام این رفت و آمدها هیچ صدایی در نمی‌آمد! بین شهرک "ویل نوولوگوا" و سن جرج فقط یک پل جدایی انداخته بود. به همین دلیل مسافران این شهرک در ایستگاه سن جرج پیاده می‌شدند، و پیاده به خانه‌هایشان می‌رفتند.

فردا بعد از ظهر ورونیک برای خوشامدگویی به دیدنم آمد. از دیدنش خوشحال شدم. کمی گرفته به نظر می‌رسید. در حالی که خودش هرگونه گرفتگی و کسالتی را انکار می‌کرد!

گفتم: ورونیک کمی خسته به نظر می‌رسی!

او گفت: نه، همه چی خوب و در امن و امان است. البته از میگل جدا شدم، اما اینم چیزی نیست که ناراحتم کرده باشه!

گفتم: چی؟ چی؟ جدا شدید؟ چرا؟ شما که قبل از رفتنم به تولوز می‌گفتی عاشقته؟

از تعجب، سؤال پیچ کردن و تأسفم اصلاً خوشش نیامد. شاید دوست داشت من هم مثل خودشان مسئله را بی‌اهمیت تلقی کنم و بگذرم.

او گفت: به هر حال جدا شدیم، و حالا میگل با پیرت زندگی

می‌کنه!

گفتم: نه، نه، این اصلاً درست نیست! شاید لازم باشه با میگل صحبت کنم!

او گفت: نه اصلاً به خودتان زحمت ندهید! در حالی که با نگاهش به من می‌فهماند که این مسئله دیگر به توهیج ربطی ندارد!

به همین سادگی این زوج خوشبخت از هم جدا شدند! و این در مخیله من که شدیداً وابسته به فرهنگ شرقی بودم، نمی‌گنجید!

با جدایی میگل و ورونیک شرایط آنجا هم کاملاً تغییر کرد، و مرا که روی همکاری این زوج برای ادیت مطالب رساله‌هایم حساب کرده، و از تولوز نقل مکان کرده بودم، در بن‌بست قرار داد. با وجود پیرت، حتی دیگر روی همکاری میگل هم نمی‌توانستم حساب کنم، چون به نظر می‌رسید پیرت از من زیاد خوشش نمی‌آید، و میگل را بر علیه من می‌شوراند. این بود که رابطه ما سرد شد، و دیگر کمتر به دیدنشان می‌رفتم، و خودم را حسابی روی نگارش رساله‌ها به ویژه رساله اقتصاد مشغول کرده بودم.

عناوین رساله‌های تحصیلی

عنوان رساله اقتصادی‌ام توسعه کشاورزی در ایران بود. روی مدل‌های مختلف توسعه کار می‌کردم و سعی داشتم مدل خاصی را که با وضعیت اقتصادی و اجتماعی ایران هم‌خوانی بیشتری دارد، پیشنهاد و ارائه دهم. معتقد بودم ایران بعد از اصلاحات ارضی مدل توسعه اقتصاد کشاورزی خود را که متکی بر یک سیستم سنتی بوده و طی سال‌ها به یک تعادل معیشتی ساختاری رسیده بود، به هم ریخت، بدون اینکه

بتواند ساختار سیستمی پیشرفته و مدرنی را جایگزین آن سازد! به همین دلیل توسعه کشاورزی در ایران همچون چوب سرگردانی روی امواج دریای خروشانِ زمانه باقی ماند. این سرگردانی طی سال‌ها و حتی بعد از انقلاب اسلامی، نه تنها هیچ توسعه‌ای را به همراه نداشت، بلکه باعث برگشت به عقب و توسعه‌نیافتگی گردید. روستائیان روستاها را در نتیجه بحران کشاورزی و ورود محصولات وارداتی ترک می‌کردند، بدون اینکه مثل کشورهای صنعتی در دوران گذارشان، مکانیزه شدن کشاورزی را تجربه کنند، و این مکانیزاسیون بتواند جوابگوی کمبود نیروی انسانی در نتیجه مهاجرت باشد. در این رساله که شاید خلاصه کردنش در چند سطر درست و یا قابل فهم و درک نباشد، یک تحقیق میدانی هم در حلی‌آبادهای شهر تهران انجام داده بودم. که البته داده‌های این تحقیق را از طریق پرسشنامه و به کمک اسد دوست دکترای حقوق جمع‌آوری کردم.

موضوع رساله دکترای جامعه‌شناسی‌ام هم مهاجرت روستایی در ایران بود، که چندان بی‌ارتباط با رساله اقتصادی‌ام نبود. در این رساله انواع مهاجرت‌ها دسته‌بندی شده و مورد مطالعه قرار گرفته بودند، یکی از آنها "مهاجرت رانده شده" بود، البته رساله فوق لیسانس جامعه‌شناسی‌ام که روی روستائیان مقیم شهرک‌های شرکت‌های چند ملیتی کار شده بود و یک تحقیق میدانی هم روی آن انجام داده بودم، بسیار به کار آمد.

برگشت به تولوز

سه ماه گذشت. در بعدازظهر یکی از روزهای آفتابی برای رفع خستگی از کار سخت روزانه با آرامش خاطر چایی بار گذاشته و پس از

مدتها قلیانی چاق کرده بودم. مشغول عیش و نوش خودم بودم که سروکلۀ پیرت و ورونیک پیدا شد.

به محض رسیدنشان پیرت بدون مقدمه گفت: فریدون من آپارتمانم را نیاز دارم، لطفاً هر چه سریع‌تر آنرا خالی کنید!

شاید او انتظار مخالفت و اعلام ضعفم در پیدا کردن محل دیگری برای سکونت داشت. اما سکونت در آنجا دیگر به واسطه جدایی زوج خوشبخت و عدم همکاری برای ادیت مطالبم اهمیت خود را کاملاً از دست داده بود. البته در غیر این صورت هم غرورم هرگز اجازه نمی‌داد که در مقابلش اظهار ضعف و کرنش کنم. این بود که گفتم آنرا در اسرع وقت خالی خواهم کرد.

با رفتن آنها بساط عیش و نوش را بر هم زدم و برای تفکر بیشتر مثل همیشه به قدم زدن و خیابان گردی پناه آوردم.

هزینه قطار برای ابتیاع بلیط تولوز بیش از پانصد فرانک، و افزون بر آن حمل وسایلم تا راه‌آهن برایم سخت و پر هزینه بود. چون دیگر نمی‌خواستم روی کمک میگل برای حمل وسایلم حساب کنم. او به قدر کافی خود را درگیر جنگ سرد هووها کرده بود. آنها اگرچه به ظاهر با هم رابطه خوبی داشتند. اما هرگز نمی‌شود حسادت زنانه را حتی در آن دیار هم دست کم گرفت.

سردرگریان در افکار خودم غوطه‌ور، و برای پیدا کردن بهترین و اقتصادی‌ترین راه نقل مکان، به دنبال راه حل بودم. ناگهان آفیش الصاق شده بر شیشه لادای خردلی رنگی نظرم را جلب کرد!

به فروش می‌رسد، بها: ۴۵۰۰ فرانک شماره تلفن..... . بر آفیش نوشته شده بود.

نمره تلفن را برداشتم. با دو فرانک پول خرد وارد کابین تلفن

عمومی شدم. افسوس که در آن زمان هنوز خبری از تلفن همراه نبود. شماره را گرفتم. چند دقیقه بعد، مالک لادا را در کنارم یافتیم. قرار فردا را گذاشتیم.

فردا صبح اول وقت کارهای اداری انتقال فراهم و من رسماً و عملاً مالک لادا شدم! میگل از آن خیلی خوشش آمده بود. برای امتحانش آنرا با سرعت یکصد و چهل کیلومتر می‌راند، و هنوز پایش به تخته گاز نرسیده بود!

در یک قدمی مرگ

روز اول ماه مه سال ۱۹۸۴ صبح قبل از سپیده‌دم از خواب ناز سحری بیدار شدم. تمام وسایل و خرت و پرت چند ساله‌ام را همراه با دفترها، کتابها و نوشته‌هایم سوار لادا کرده، و از جاده ناسیونال که مجانی، اما دو طرفه و غیراتوبان بود، به طرف تولوز به راه افتادم. لادای چموش در جاده تولوز چنان سرعت می‌گرفت که انگار راه را از برمی‌داند. با کوچکترین اشاره‌ای بر پدال گاز، سرعتش به یکصد و بیست می‌رسید. چندین بار سعی کردم مهارش کنم اما انگار پدال روی چنین سرعت خطرآفرینی‌گیر کرده بود.

اول ماه مه روز کارگر بود. فرانسویان کار کردن در این روز را حرام و یا عرفاً زشت و خیانت به شهدای کارگیشان می‌دانند. به همین مناسبت تنها یک ماشین لادای خردلی رنگ همچنان بر بستر سیاه جاده نعره می‌کشید و پیش می‌رفت. صدای محزون لادا در جاده سرنوشت، لالایی مادرانه‌ای شده بود که خواب را بر من خسته دل و خسته تن غالب کرد. دیگر نمی‌دانم کی و کجا مغلوبش شدم. از جاده خارج، و لادا همچون

اسب چموشی که صاحبش را نمی‌شناسد، روی ناهمواری‌های بیرون جاده بالا و پایین می‌پرید! وقتی بیدار شدم دیدم که لادا مستقیم به طرف یکی از ستون‌های سیمانی سمت راست جاده پیش می‌رود. برای احتراز از برخوردِ مرگبارش به سرعت فرمان را به طرف چپ چرخاندم. ناگهان کنترلش از دستم خارج و در اختیار خودش قرار گرفت. لادا همچنان که از خشم بی‌امانش نعره می‌کشید، در وسط جاده همچون درویش مستی که به خلسه رفته باشد، شروع به چرخیدن کرد. نمی‌دانم چند بار دور خودش چرخید، بالاخره از چرخیدن خسته شد، و با سرعت به سمت چپ جاده به راه افتاد. این بار ستون سیمانی سمت چپ را نشانه رفته بود. خیلی سعی کردم که او را از درگیری با این ستون‌های لعنتی منصرف کنم. بالاخره از کنار ستون سیمانی آن چنان رد شد، که نفهمیدم آیا این ستون خشن بالاخره به وصالش رسید و زخمش را بر پیکر لادای عزیزم باقی گذاشت، یا از آن گذشت و موفق به مالشش نشد. لاستیک‌ها تمام سطح جاده را با قلم سیاه نقاشی کرده بودند. اگر در آن زمان سروکله پلیس پیدا می‌شد، شاید به دردسر می‌افتادم. پس تشویش ناشی از مالاندن و نامالاندن را واگذاشتم و سریعاً از محل دور شدم. پس از طی مسافتی به بازدید و معاینه دقیق لادایم پرداختم، که خوشبختانه هیچ اثری از معاشقه خطر آفرینش با ستون‌های سیمانی نیافتم! احساس کردم که شاید زندگی و مرگ، هر دو نتیجه معاشقه طبیعت و صنعت باشند. زیرا طبیعت زایش و باروری را باید، و صنعت ساختن و معدومیت و انهدام را. که تا ساختنی نباشد، انهدامی هم در کار نخواهد بود!

اقامت نهایی در تولوز

در تولوز به آپارتمانی که از اسد به امانت گرفته بودم رفتم. رحمان، دوست آرام و کم حرفم هنوز آنجا بود. او همچنان در جلو اداره پست روزنامه محلی شهر را می فروخت و از این راه امرار معاش می کرد. او به این زندگی در فرانسه عادت کرده و راضی بود.

شاید مهم ترین عامل اختراع و توسعه یک جامعه و حتی انقلاب درونی در فرد، احساس نیاز باشد، نه خود نیاز. همین احساس است که باعث حرکت و دگرگونی یک فرد و یا حتی یک جامعه می شود. برعکس رضایت از وضعیت موجود و احساس عدم نیاز باعث رکود و بی حرکتی چه در فرد، و چه در جامعه خواهد شد. دوست عزیز روزنامه فروش بدون اینکه بخواهیم منکر سجایای اخلاقی اش باشیم مانند بسیاری از ایرانی های مقیم خارج بود که به داشتن کار ساده ای در خانه بیگانه دل خوشند، و به روزمرگی زندگی می کنند، و در نتیجه همین رضایت از وضعیت موجود، به یکنواختی و رکود حرکت برای تغییر رسیده اند.

فردای روزی که به تولوز رسیدم، لادای زیبایم را به معرض فروش گذاشته، و بر پشت و رویش نوشتم: "به فروش می رسد. قیمت: ۶۰۰۰ فرانک، تلفن..... آدرس.....".

بعد از ظهرها معمولاً برای مطالعه و رفع خستگی به کافه می رفتم، و بعد از کافه نشینی به خرید رفته، و سپس راهی آشپزخانه می شدم تا در خانه پس از تناول شام، باز به ادامه کارم بپردازم.

یک هفته بعد وقتی به منزل رسیدم به یک مرد جوان فرانسوی برخوردیم. رحمان گفت: موسیو، برای خرید لادا آمده است.

خوشحال شدم و به رسم ادب دستی دادیم و قرار و مدار فردا را

گذاشتیم. و این چنین بود که بالاخره نان خور جدیدم را که دهانش را برای بنزین خواری باز گذاشته بود، شوهر دادم و رفت. تا من هم از قبیلش پس از کسر کلیه مخارج بنزین و روغن و غیره هشتصد فرانکِ ناقابل معاش کنم!

نه ماه در تولوز روزی بیش از دوازده ساعت روی رساله‌هایم کار کردم. بالاخره رساله اقتصادم که در اولویت بود و کارش را هم زودتر شروع کرده بودم، به پایان رسید.

دانشجویان غیرفرانسوی بیشتر نگارشاتشان را به زبان خودشان می‌نوشتند، و سپس به فرانسه ترجمه می‌کردند. من این کار را غلط و باعث دوباره کاری و نگارش با افکار غیرفرانسوی دانسته و در نتیجه کارهایم را مستقیماً به زبان آنها می‌نگاشتم. با وجود این احساس بی‌اعتمادی همیشه رنجم می‌داد که نکند متونی را که می‌نویسم برای استاد ثقیل و غیرقابل قبول باشد! این بود که احساس می‌کردم نوشته‌هایم نیاز به ادیت و ویرایش فرانسوی دارند. و برای ادیت‌شان به هر کس و ناکسی متوسل می‌شدم. آفریقاییان فرانسوی زبان غالباً خط و نگارشی بهتر از خود فرانسویان داشتند. این بود که گاهی از دوستان آفریقایی برای این کار استفاده می‌کردم.

گم شدن رساله تحصیلی

یک روز برای رفع خستگی در محوطهٔ آپارتمان‌های دولتی میرای قدم می‌زدم. غرق افکارم بودم که به ابراهیم دوست الجزایری که در بیمارستان وگسووی با او آشنا شده بودم، برخوردم. او را بسیار آشفته و به هم ریخته یافتم. به منزل برای صرف چای دعوتش کردم. با کمال میل

پذیرفت. به محض وارد شدن در آپارتمان نسبتاً وسیع دولتی، از من خواست تا در صورت امکان برای مدتی میهمانمان باشد. من که باز به ادیت نگارشاتم فکر می‌کردم، پذیرفتم. در حال صرف چای و گفتگو بودیم که رحمان از در وارد شد. نمی‌دانم چه مشکلی برایش پیش آمده بود که با دیدن رحمان از تصمیم‌اش منصرف شد. با وجود این من پیشنهاد ادیت مطالبم را به او دادم. پذیرفت و من بیش از چهارصد صفحه از دست‌نوشته‌هایم را با بی‌احتیاطی کامل در اختیارش گذاشتم! او در یکی از اتاق‌های خوابگاه دانشگاه هانگوی زندگی می‌کرد. قرار شد هفته بعد به دیدنم بیاید، و نتیجه کارش را در طبق اخلاص بگذارد تا بر آن اساس تصمیم بگیرم که کار را ادامه دهیم یا قطع همکاری کند.

دو هفته گذشت و از او خبری نشد. همه چیزم در فرانسه همین نوشته‌هایی بود که به او داده بودم. کاری که چندین سال روی آن زحمت کشیده بودم. همچون تاجری که سرمایه و همه چیزش را باخته باشد، خودم را در نهایت استیصال و پاک باخته می‌یافتم. به رستوران دانشجویی الجزایری‌ها که معمولاً پاتوقش بود، رفتم. از دوستانش سراغش را گرفتم. یکی از الجزایری‌های بدهیبت و بددهن، به صورت بسیار پرخاش جویانه‌ای به سراغم آمد. با تغیر بسیار و با لحنی بسیار بدتر گفت: چرا شما به دنبال ابراهیم می‌گردید؟! از سر و روی این مرد شرارت می‌بارید. با قیافه معصومانه‌ای حقیقت را گفتم. با عصبانیت گفت: بهتر است به دنبالش نگردید، رساله‌ات را هم هرگز پیدا نخواهی کرد!

ترسیدم و بیشتر کنجکاو شدم. پس از خارج شدن از رستوران یک راست به سراغ خوابگاه دانشجویی رفتم. سراغ اتاق ابراهیم را گرفتم. در زدم در حالی که می‌دانستم کسی در آنجا نیست. در مقابل خانم نظافت چی خودم را بسیار نگران رساله‌ام که حتماً در اتاقش بود، نشان دادم و در

حالی که یک اسکناس دویست فرانکی را تقدیم حضورشان می‌کردم، از او خواستم که برای رساله‌ام نگاهی به اتاقش بیندازم. خانم مهربان خوشبختانه مرا درک کرد، کلید انداخت و در را باز کرد. به محض وارد شدن در اتاق، چشمم به دست‌نوشته‌هایم افتاد، که صحیح و سالم روی میز کارش گذاشته بود. آنها را برداشتم، از خانم نظافتچی تشکر و از اتاق خارج شدم.

فردای آنروز در رستوران خبر پیچید که جسد ابراهیم را در گارون یعنی همان رودخانه معروف و خروشان تولوز پیدا کرده‌اند. می‌گفتند خودکشی کرده است، اما من اصلاً باور نداشتم. چون با توجه به خشونت و پرخاشگری بی‌مورد آن الجزایری در رستوران، مطمئن شده بودم که او را کشته‌اند. با وجودی که من روز قبل به اتاقش رفته بودم و چند خانم نظافتچی هم شاهد آن بودند، اطمینان داشتم که حتماً پلیس به سراغم خواهد آمد. این را به‌رغم درد سرهایش فرصتی می‌دانستم که شک و ظن ام را به پلیس بگویم! اما شاید پلیس هم برای حقیقت‌یابی، خودش را به خاطر یک خارجی بی‌کس و کار آن هم یک الجزایری استعمارزده، به دردرس نینداخت! پس شاید به همین دلیل هیچ کس به سراغم نیامد و من هم که نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز برای گزارشی که هیچ مدرکی از آن نداشتم، به سراغش نرفتم.

استخدام ادیتور

بالاخره مجبور شدم برای ادیت قسمتی از رساله‌هایم در روزنامه محلی شهر آگهی استخدام ادیتور بزنم. با درج آگهی عده‌ای به سراغم آمدند. بسیاری از آنها این کاره نبودند. در نهایت خانم جا افتاده‌ای که

لیسانسیه ادبیات فرانسه بود، پیدایش شد. بعد از من بمیرم، تو بمیری‌های زیاد، بالاخره بر پایه صفحه‌ای سی و پنج فرانک موافقت کردیم. قرار شد هر روز صبح به منزل ما بیاید و کارش را شروع کند. این طوری خیالم راحت‌تر بود که دیگر رساله گم و گور نمی‌شود، و به علاوه خودم هم می‌توانستم روی چگونگی ادیت مطالب نظر بدهم. خانم ادیتور بیکار بود و نیازمند، به همین دلیل سعی می‌کرد هر روز مطالب بیشتری تحویل دهد. هر روز باید با او تسویه می‌کردم. حتماً پولش را می‌خواست تا به زخمی بزند، و یا شاید هم به دانشجوی ایرانی یه لاقبا اطمینان کافی نداشت که در پایان کار مزدش را یک جا بپردازد. به هر حال برای من فرقی نمی‌کرد که پولش را یومیه بدهم یا در پایان کار. فقط ترسم از این بود که کار را نیمه کاره رها کند!

ارائه رساله اقتصاد به استاد

رساله اقتصاد به پایان رسید. به سرعت آنرا به حضور پروفیسور برتولو بردم. پروفیسور برای بیست روز بعد به من وقت داد. زمان ملاقات کمی دور، و تحمل اضطراب این همه زمان برایم کمی سخت و طاقت‌فرسا بود. ولی به هر حال چاره‌ای نداشتم.

هر روز که می‌گذشت نگرانی‌ام از اعلام نظر پروفیسور بیشتر می‌شد. حرف‌هایش در تماس تلفنی در مورد رساله وسیلیوس یک لحظه از ذهنم خارج نمی‌شدند! آن زمان من گوشی را برداشتم و او بدون مقدمه شروع به داد و بیداد کرد. مرا با وسیلیوس اشتباه گرفته بود. من که خودم را نیزهمدرد وسیلیوس احساس می‌کردم، گفتم: جناب پروفیسور ناراحت نشوید، چون با من هم همین مشکل را خواهید داشت! شما کی هستید؟ او پرسید:

من دانشجوی ایرانی تان کامران هستم. پاسخ دادم
اگر می‌خواهید اینطوری کار کنید بهتر است اصلاً کار نکنید. او
گفت

با خود گفتم: وقتی با دانشجوی هم قاره‌ای‌اش این طور برخورد
می‌کند، وای به حال من! حتماً او هم مثل پروفیسور لودگو نوشته‌های مرا
به زباله‌دان می‌ریزد، و می‌گوید: اینجاست، اینجاست!
به هر حال بیست روز آزار با دلهره تمام انتظار کشیدم. روز
بیستم به او تلفن زدم. با لحنی نرم و آرام، برای ساعت شش بعدازظهر
فردا مرا به خانه‌اش دعوت کرد. گفتم جناب پروفیسور خواستم نظرتان را
در خصوص رساله‌ام جویا باشم.

- گفت: تشریف بیاورید، من در آنجا به شما خواهیم گفت.
متأسفانه پاسخ دو پهلوی‌ش مشکل دلهره‌ام را حل نکرد! و من باز
باید بیش از بیست و چهار ساعت دیگر در خوف زیاد و رجای کم صبر
می‌کردم تا به نظر والای این پروفیسور عزیز دست یابم.
خوف و رجای وحشتناکی بود. گاهی به خودم دل‌داری می‌دادم که
لحن پروفیسور آرام و دوستانه بود!

نه، نه حتماً او برای نشان دادن پاره‌های میچاله شده رساله، مرا به
خانه‌اش دعوت کرده است! بیست و چهار ساعت حتی در زمان خواب هم
مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم. گاهی به خودم و گاهی هم به
پروفیسور بیچاره لعنت می‌فرستادم که چرا با من قدم به قدم همراه نبوده
است؟

پروفیسورهای فرانسوی بیشتر در یک جلسه سرنوشت‌ساز ساختار
مطالعاتی را برای دانشجوی دکتری روشن می‌سازند، و سپس او را به حال
خود رها می‌کنند. در حالی که من مثل بچه‌های تازه به مدرسه رفته

دوست داشتم دستم را بگیرند، تا بلکه با دلی قرص بنویسم. این بود که به قدر کافی اعتماد به نفس نداشتم. در چنین حالتی استاد تنها بازیگر سرنوشت من بود، که می‌توانست مرا کاملاً امیدوار و یا برعکس در خوف کامل نگه دارد. البته چنین وضعیتی ناشی از نارسایی فکری و روانی من نبود، بلکه بیشتر به خاطر این بود که برای مخاطبینی می‌نوشتم که کاملاً برایم شناخته شده نبودند. من در فرانسه با ورود به دانشگاه به جای درس پس دادن شروع به نوشتن و عرضه نظر کردم. حتی در امتحانات کتبی هم بیشتر از نظرات و افکار خودم مایه می‌گذاشتم. در حالی که همیشه قضاوت آنها در خصوص آنچه می‌نوشتم برایم گنگ و ناشناخته بود، و خودم را کمتر از آنچه که بودم، ارزیابی می‌کردم. این بود که نتیجه کارهایم بیشتر به دستان و نظر استادانم گره خورده بود. در پایان کار همیشه او می‌توانست مرا تا قعر نومیدی بکشانند، و یا برعکس تاقله امید و سرافرازی پیش ببرد. البته این بدین معنی نیست که من از خودم نظری نداشته‌ام، بلکه برعکس همیشه در حالی که هیچی نبوده‌ام، خودم را در قاموس یک صاحب نظر می‌دیدم، و شاید همین احساس هم بود که مرا در امتحانات کتبی دوره دکتری موفق ساخت. اما رساله با اعلام نظر فرق دارد. رساله ساختار دارد، روش دارد، قانونمندی است، و به خصوص متدولوژی خاصی باید داشته باشد که ترا نسبت به غیر از خودت خاص سازد، و من روی این موارد بود که در مقابل استادانم از حرمت نفس کمی برخوردار بودم، و احساس می‌کردم سرنوشتم به دستان و نظر آنها بند است.

ملاقات با پروفیسور برتولو

مثل همهٔ فرداها، فردای آن روز هم فرا رسید و من با دلهرهٔ غیرقابل وصفی به خدمت پروفیسور رسیدم. چرا استاد مرا به منزلشان فراخوانده است؟ احساس می‌کردم به سلاخ خانه می‌روم. به خانهٔ ویلایی و دو طبقه‌اش رسیدم. با تردید و خوف انگشتم را بر دکمه دوم گذاشتم. پروفیسور خودش در آیفون گفت: موسیو کامران لطفاً به طبقهٔ دوم بیایید. در باز شد و من وارد ساختمان شدم. از پله‌های شیک و زیبای ساختمان بالارفتم. در اتاق کار استاد باز بود، و من خیلی زود با چهرهٔ بشاش و خندان او که در آستانهٔ در به پیشوازم آمده بود، مواجه شدم. برخوردی گرم و دوستانه داشت که من اصلاً انتظارش را نداشتم. فشار خونم کمی فروکش کرد، و لرزش دستانم کم و کمتر شد. به امر مبارکش روی کاناپه‌ای که در جلو میز کارش بود جای گرفتم. در حالی که همه چیز برایم گنگ و مبهم بود. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، و یا چه می‌خواهد بپرسد. اولین بار بود که در چنین مخمصه‌ای قرار گرفته بودم. حتی نمی‌دانستم که در محضر استاد چگونه باید نشستن. گاهی دستانم را روی زانو و گاهی روی میز کارش می‌گذاشتم. دستانم زیادی به نظرم می‌رسیدند. به محض نشستنم استاد پرسید: چای یا قهوه؟ جا خوردم، اصلاً انتظار چنین سؤالی نداشتم. چای خیلی حالم را جا می‌آورد، اما به پیروی از فرهنگ تعارف ایرانی گفتم: هیچی میل ندارم، متشکرم. اینها هم که اصلاً تعارف سرشان نمی‌شود!

او گفت: بسیار خوب، و بدون توجه به حضور من مشغول تایپ نامه‌ای شد که روی ماشین تحریرش تا نیمه نوشته شده بود. خیلی سریع آن را تمام کرد. اهرم ماشین را کشید، نامه را در آورد و به من داد. این

دیگر چیست؟ باز هم جا خوردم. شاید استعفایش از پذیرش رساله‌ام باشد. با دستان لرزان نامه را از دستش گرفتم، پرسیدم: پروفیسور این چیست؟ با لبخندی بر لب گفت: بخوان به یاد اقراء حضرت محمد افتادم. به نامه نظر انداختم، اما با حالی که داشتم فارسی‌اش را هم نمی‌توانستم بخوانم چه رسد به فرانسوی‌اش! پروفیسور خیلی زرنگ بود. متوجه نگاه‌های سرگردانم روی صفحه کاغذ که من همه را تار می‌دیدم شد. پس بدون مقدمه گفت: موسیو کامران شما رساله بسیار خوبی نوشته‌اید که جای بسیار افتخار و تشویق دارد. من در این نامه مراتب را به ریاست دانشگاه آرسنال اطلاع و از او خواهش کرده‌ام که از وجود افرادی چون شما بیشتر استفاده شود. او انتظار داشت فوراً مراتب سپاس خود را به حضورشان ابراز دارم، اما من مات و مبهوت مثل برق گرفته‌ها نگاهش می‌کردم. نه تنها زبانم که تمام عضلات بدنم بند آمده و به اصطلاح قفل شده بودند. مگر من چه نوشته بودم که مستحق تقدیر این استاد بزرگ بین‌المللی بود. او خود یکی از بزرگترین صاحب‌نظران توسعه در کشورهای جهان سوم به ویژه کشورهای آفریقایی بود، و مرتباً به این کشورها سفر و طرح‌های تحقیقاتی بزرگی را هدایت می‌کرد. حال نمی‌دانم چه شده است که دست نوشته‌های یک دانشجوی ایرانی که خرج تحصیلش را از عملگی به دست آورده است، مورد تفقد و یا تعریف مبالغه‌آمیز واقع می‌شود. خیلی طول کشید تا از شر مات و مبهوتی رهایی یابم و به خودم بیایم! به سرعت ژست روشنفکرانه‌ای به‌خود گرفتم و ضمن تشکر گفتم: جناب استاد، مبالغه می‌فرمایید. می‌دانم که کارم اشکالات زیادی دارد، خواهش می‌کنم ایرادات کار را بفرمایید، تا رفع نقص کنم.

بله همین طور است اما ایرادات شما بیشتر نگارشی بودند که

خودم روی دست‌نوشته‌هایت تصحیح کردم. بدون توجه به این اشکالات شما بسیار زیبا روش کمی و کیفی را با تفاسیر و تحلیل‌های نظری تلفیق کرده و موفق به ارائه کار جدیدی شده‌اید. ممکن است ما در خصوص نظرگاه‌های توسعه با هم اختلاف نظر داشته باشیم، اما این دلیل نمی‌شود که من کار شما را که کاری بی‌بدیل است نپذیرم.

حالا نامه‌ات را بردار و خودت را برای دفاع حاضر کن. من هم حتماً همین نامه را برای ریاست دانشگاه ارسال خواهم کرد.

از اتاق پروفیسور که خارج می‌شدم احساس می‌کردم روی ابرها سوادم. تمام ذرات و اتم‌های وجودم پر از شور و شوق و هیجان شده بودند. آن شب تا صبح از شدت هیجان خوابم نبرد.

فردای آن روز رساله را به یک تایپیست خانگی دادم. یک ماه طول کشید، تا دست‌نوشته‌هایم تایپ شوند. نوشته‌های تایپ شده را می‌خواندم، و تصحیح می‌کردم. آن زمان هنوز کامپیوتر وارد معرکه‌های دانشگاه نشده، و در نتیجه کار تصحیح و تغییر نگارشات تایپ شده بسیار دشوارتر بود. به خاطر هر غلط کوچک لپی و غیر لپی باید کل صفحه دوباره تایپ می‌شد. با تایپیست قرار گذاشته بودیم که اشتباهات مربوط به خودش را رایگان تصحیح کند، اما بابت هر اشتباه من، یک فرانک پردازم تا تغییر دهد. بعد از مدتی متوجه شدم که کاش عکس این قرار را گذاشته بودیم، چون اشتباهات من بسیار بیشتر از او بود!

بالاخره پس از مدتی رساله تایپ، در چند نسخه تکثیر و صحافی شد. نتیجه کار را به دانشگاه تحویل دادم و منتظر روز دفاع شدم.

با توجه به رضایت تام پروفیسور برتولو استاد راهنما دیگر اطمینان کامل داشتم که رساله درجه بسیار خوب را اخذ خواهد کرد، پس بدون هیچ دله‌ری در جلسه دفاع حاضر و بالاترین درجه را از هیئت داوران

دریافت داشتم.

این رساله در پانزدهم نوامبر ۱۹۸۵ با حضور هیئت داوران:
پروفسور ماکس کلوزو رئیس هیئت ژوی، پروفسور جک برتولو
استاد راهنما و پروفسور فرانسوا ولس استاد داور، دفاع شد.

۳۵۹ ◆ پرواز ۳۱۲ ایران ایر

نامهٔ پروفیسور برتولو به ریاست دانشگاه آرسنال

Ministère de l'Education Nationale
~~SECRETARIAT D'ETAT XADIX UNIVERSITES~~

INSTITUT NATIONAL POLYTECHNIQUE

Toulouse, le 1er Juillet 1985

ECOLE NATIONALE SUPERIEURE AGRONOMIQUE

145, Avenue de Muret
31076 TOULOUSE-CEDEX

Téléph. : (61) 42.83.96

Laboratoire d'Economie Rurale

Jacques BERTHELOT
Maître de Conférences
Responsable du Département des
Sciences Sociales de l'ENSAT

à

Monsieur le Président de
l'Université des Sciences Sociales

Monsieur le Président,

Monsieur Fridon KAMRAN, étudiant de nationalité iranienne, prépare depuis 1981/82, sous ma direction, une thèse de 3e cycle dans le cadre du DEA d'Etudes Rurales sur le thème "Exode rural et développement agricole : le cas de l'Iran".

Malgré les difficultés multiples que Monsieur KAMRAN a pu rencontrer durant ces 4 années de recherches, la moindre n'étant pas l'accès à l'information et les enquêtes conduites dans le contexte économique extrêmement tourmenté de l'Iran, l'intéressé a fait preuve d'une grande ténacité et de beaucoup d'efforts pour partir à la recherche des matériaux théoriques et empiriques nécessaires :

- il a ainsi séjourné en Iran de Juin à Septembre 1982 puis de Juin 1984 à Février 1985. Il ne s'est pas contenté d'y rassembler la documentation existante, mais a mené une enquête originale dans les bidonvilles de Téhéran auprès d'un échantillon de migrants récents.

- il a travaillé dans le centre de recherches orientales de l'Université de Dehram (Newcastle) en Angleterre de Janvier à Juin 1983 ;

- et, en ce qui concerne la France, il ne s'est pas contenté de l'information disponible à Toulouse, mais a aussi séjourné longtemps à Paris.

Le résultat auquel a abouti Monsieur KAMRAN est un document bien équilibré :

- un plan logique en 3 parties : modalités et mesure de l'exode rural en Iran ; les causes essentielles de l'exode rural ; les axes essentiels d'un développement agricole permettant d'enrayer l'exode rural, donc un bon équilibre entre l'analyse des faits et les propositions d'actions ;

- un bon équilibre entre les références théoriques et les constatations empiriques ;

- un bon équilibre entre l'analyse qualitative et la maîtrise de l'outil statistique ;

- un bon équilibre entre l'analyse économique "pure" et la prise en compte des données psycho-sociologiques et institutionnelles. Du reste Monsieur KAMRAN, après son DEA d'Economie Rurale passé en Mars 1981, a obtenu un DEA de Sociologie en Octobre 1981 à l'Université du Mirail.

Au total, il s'agit d'un document qui devrait constituer un guide utile de réflexion et d'action pour ceux qui auront à reconstruire l'Iran de demain. Par ses grandes qualités humaines Monsieur KAMRAN, qui a déjà été Assistant à l'Université de Shiraz de Juin 1984 à Février 1985, mérite certainement d'y contribuer à une place de choix.



J. BERTHELOT

بسمه تعالی

ترجمه متن گزارش پروفسور جک برتولو ریاست دانشکده علوم
اجتماعی مدرسه عالی کشاورزی تولوز به ریاست دانشگاه علوم
اجتماعی تولوز در مورد رساله تحصیلی
تولوز، یکم جوئیه ۱۹۸۵

از جک برتولو

دانشیار و ریاست دانشگاه علوم اجتماعی ENSAT

به

ریاست دانشگاه علوم اجتماعی تولوز

آقای رئیس

آقای فریدون کامران دانشجوی ایرانی از ۸۲-۱۹۸۱ زیر نظر اینجانب تز
دکترای خود را بعد از اخذ مدرک فوق لیسانس در رشته مطالعات روستایی
تحت عنوان مهاجرت روستایی و توسعه کشاورزی در ایران می گذراند. علی رغم
مشکلات عدیده‌ای که آقای کامران در مدت ۴ سال تحقیق با آنها مواجه
گردیده، که بعنوان مثال می توان از کمبود اطلاعات و تحقیقات لازم در موقعیت
اقتصادی شدیداً نامساعد ایران نام برد. مشارالیه توانسته بالاترین سماجت و
کوشش خود را برای انجام تحقیقات تئوری و عملی لازم به اثبات برساند.
نامبرده همچنین از جون ۱۹۸۲ تا سپتامبر همان سال و سپس از جون
۱۹۸۴ تا فوریه ۱۹۸۵ (جهت انجام تحقیقات لازم) در ایران بسر برده. با این
حال ایشان خود را تنها به جمع‌آوری مدارک اسناد موجود راضی نکرده بلکه
اقدام به انجام تحقیقات عملی در میان حلی‌آبادهای تهران می نماید. یعنی در
میان نمونه‌ای از مهاجران جدید.

همچنین نامبرده از ژانویه سال ۱۹۸۳ تا جون همان سال در مرکز
مطالعات خاورمیانه در دانشگاه دارام انگلستان (نیوکاسل) کار می کند.
آنچه که به فرانسه مربوط می شود، نامبرده خودش را به اطلاعات در

دسترس در شهر تولوز راضی نگه نمی‌دارد، بلکه مدت مدیدی (جهت دستیابی به اطلاعات لازم) در پاریس اقامت می‌نماید.

نتیجه‌ای که آقای کامران بدست می‌آورد، اطلاعاتی است کاملاً متوازن:

- یک چهارچوب منطقی در سه بخش: وصف گستردگی مهاجرت

روستایی در ایران، علل اساسی مهاجرت روستایی، محورهای

اساسی توسعه کشاورزی، که این آخری راه محدود کردن مهاجرت

روستایی را نشان می‌دهد. بنابراین در اینجا توازنی منطقی بین

تحلیل مسائل و پیشنهادات عملی به چشم می‌خورد:

✓ توازنی منطقی بین رفرانس‌های تئوری و مشاهدات تجربی

✓ توازنی منطقی بین تحلیل اقتصادی «ناب» با در نظر گرفتن

داده‌های روان‌شناسی، جامعه‌شناختی و تشکیلاتی.

آنچه می‌ماند ذکر همین نکته است که آقای کامران بعد از اخذ فوق

لیسانس اقتصاد روستایی در مارس ۱۹۸۱، فوق لیسانس جامعه‌شناسی خود را

نیز در اکتبر ۱۹۸۱ از دانشگاه میرای تحصیل می‌نماید.

در جمع سخن از کاری است که قادر خواهد بود تفکر و عمل آنها را

که می‌خواهند ایران فردا را بسازند، به صورت مفیدی هدایت نماید.

آقای کامران با کیفیات بزرگ انسانی‌اش همانطوری‌که قبلاً نیز از جون

۱۹۸۴ تا فوریه ۱۹۸۵ در دانشگاه شیراز تدریس نموده‌اند، مطمئناً (در اینجا

نیز) جایی برای انتخابی شایسته باز خواهند نمود.

ج. برتولو

امضاء

کاری فشرده و دشوار روی رساله جامعه‌شناسی

اگرچه همیشه سعی داشتم هر دو رساله را به موازات هم پیش ببرم، اما اولویت را به رساله اقتصاد می‌دادم. شاید هم این اولویت ناشی از آن بود که آنرا زودتر شروع کردم، و زودتر هم به پایان بردم. البته رشته جامعه‌شناسی را با عشق و علاقه خودم شروع کرده بودم، و کارکردن در این رشته را افتخار و لذت‌بخش می‌دانستم، اما جبر زمان مرا به سویی کشاند که همیشه احساس می‌کردم دیگر به اصطلاح خرم از پل گذشته و در نتیجه رد و قبولی در آن برایم اهمیت رشته قبلی را نداشت!

با چنین احساسی و با خیال راحت کار جدی برای به پایان بردن رساله جامعه‌شناسی را شروع کردم. تمام مطالب را جمع و جور، ساختار و فهرست مطالعاتی را تنظیم و برخلاف رساله اقتصاد، آنرا مستقیماً به دستان تایپست که همچنان آماده کار بود، سپردم. شش ماه بعد کار این رساله هم به پایان رسید، و آنرا مرتب، تمیز و مجلد در اختیار پروفیسور لودگو گذاشتم. دو هفته بعد به خدمتش رسیدم. به محض اینکه وارد اتاقش شدم، گفت: موسیو کامران کارت را مطالعه و آنرا قابل دفاع یافتم. لطفاً تمام دست‌نوشته‌هایت را تحویل دهید تا پس از بررسی آنها، نظر نهایی را اعلام کنم.

آن زمان که هنوز ابزار رایانه‌ای به کارمان نمی‌آمد، برای نگارش صد صفحه شاید باید بیش از پانصد صفحه می‌نوشتی. هر مطلبی را بارها و بارها تغییر می‌دادی تا بالاخره متنی به دلت به نشیند و نهایی شود. وقتی پروفیسور دست‌نوشته‌هایم را خواست، من از زور صداقت، تمام دار و ندار نگاشته شده‌ام از رساله مربوطه را در چمدانی جا دادم و به خدمت پروفیسور بردم. او دو روز بعد به من وقت ملاقات داد. بعد از دو روز که به

خدمتش رسیدم او را بسیار عصبانی و متغیر یافتم، به‌طوری که پاسخ سلامم را نداد. وقتی علت را پرسیدم، او با عصبانیت در حالی که دستانش به وضوح می‌لرزیدند، گفت: تو تقلب کردی! تقلب کردی! و این واژه را چند بار تکرار کرد. من که اصلاً انتظار چنین نظری نداشتم از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم: هرگز نخواهم پذیرفت که به من چنین تهمتی روادارید، اما خواهش می‌کنم دلیل‌تان را بفرمایید.

او در حالی که همچنان می‌لرزید، یک برگه تایپ شده از درون دست نوشته‌ها بیرون کشید، و گفت: عین همین مطلب تایپ شده در صفحه ۸۱ رساله‌ات کپی شده.

وقتی تایپیست رساله را تایپ می‌کرد، من از او خواستم که قسمتی از پاراگراف را در زیرنویس صفحه جای دهد. و صفحه تایپ شده قبلی را که دیگر به کارم نمی‌آمد، ناخودآگاه در میان دست نوشته‌ها انداخته بودم.

با عصبانیت گفتم: پرفسور من قبلاً دکترای رشته اقتصاد دانشگاه آرسنال را هم گرفته‌ام و هیچ نیازی هم به این مدرک ندارم. اما چگونه ممکن است از جایی مطلبی را برداری که صفحه‌اش با صفحه رساله همخوانی داشته باشد. این مطالب را با عصبانیت بدون اینکه به حرف‌های استاد توجهی داشته باشم، از دهانم چون مسلسل بیرون می‌آمد. ناگهان به خودم آمدم، دیدم استاد با مهربانی خاصی می‌خندد و مرتب یک جمله را با صدای نازکی تکرار می‌کند: از خودت خیلی خوب دفاع می‌کنید، از خودت خیلی خوب دفاع می‌کنید،

من فوراً سکوت کردم. او نه تنها از تغیر و عصبانیت که نوعی جسارت به مقام استاد بود نرنجیده بود بلکه بسیار لذت برده بود، که از خودم خیلی خوب دفاع می‌کنم. نهایتاً گفتم: راست می‌گویید، نمی‌شود

صفحه‌ای کپی برداری کرد، در حالی که همان صفحه رساله‌ات باشد. بسیار خوب، اما اگر می‌خواهید مجوز دفاع شما صادر شود، باید موافقت موسیو بژ را هم داشته باشی. من همین نسخه را به ایشان می‌دهم تا نظرشان را اعلام دارند.

بند دلم پاره شد. او همان استادی بود که دو سال پیش بدون شناختن موقعیت و مقام استادی‌اش روی روش با او بحث و کل‌کل کرده بودم.

ناچار از محضرش وقتی گرفتم و به حضورش رسیدم. بسیار سرد مرا پذیرفت. در تمام مدت ملاقات با او سعی می‌کردم خونسرد باشم. فکر می‌کردم که در مقابل بمباران انتقاداتش قرار خواهم گرفت. اما خوشبختانه حرف زیادی برای گفتن نداشت. او به متدولوژی رساله بند کرده بود، و مرتب تکرار می‌کرد که شما در این رساله اصلاً متدولوژی ندارید. اما برگ برنده من در این گفتگو، نظر مساعد پروفیسور لودغو بود که مقام شامخ علمی و سن و سال و موقعیت دانشگاهی‌اش بسیار بالاتر از او بود.

گفتم جناب استاد اگر متدولوژی نداشتیم حتماً مورد تأیید و پذیرش پروفیسور لوغو قرار نمی‌گرفت! از حرفش کوتاه آمد و گفت: نگفتم متدولوژی ندارد، می‌گویم متدولوژی‌ات بسیار ضعیف و غیرقابل قبول است.

احساس کردم در اینجا کمی فشار خونم بالا رفت، اما با تمام وجود سعی داشتم خونسردی خودم را حفظ و منطقی با او سخن بگویم. از متدولوژی رساله دفاع کردم و تمام کوشش‌م را کردم تا به او بقبولانم که کاری نه بی‌نقص، اما قابل قبول ارائه داده‌ام. دفاع و صحبت‌های منطقی که در مقابلش داشتم برای خودم هم غیرقابل باور بود. کاری که

شاید هرگز نمی‌توانستم پیش از دفاع رساله اقتصاد، انجام دهم. زیرا شاید اطمینان از قبولی قبلی به من نه تنها اعتماد به نفس بیشتری داده بود، بلکه جسارت آنرا هم داده بود تا از خودم بیشتر و بهتر دفاع کنم! بالاخره استاد قانع شد، و گفت: البته فکر نمی‌کنم شما بتوانید درجه خوبی از این رساله بگیرید!

آن زمان هنوز نمی‌دانستم که در ایران حتی درجه رساله رادر ترجمان و ارزشیابی مدارک خارجی نمی‌نویسند. و من بیخودی این همه در اینجا زحمت کشیده‌ام تا درجه خوبی از کارهایم تحصیل کنم در حالی که در کشورم اینها به پیشیزی گرفته نمی‌شوند. به هر حال من در مقابل پیش‌بینی جناب پروفیسور بژ هیچی نگفتم، و از اتاقلش خارج شدم. هیئت داوران در روز دفاع از رساله جامعه‌شناسی عبارت بودند از: پروفیسور لودگو (استاد راهنما)، پروفیسور بژ (استاد مشاور) و پروفیسور جک جونگ (استاد داور) در این جلسه سنگین بعد از ارائه و طرح مسئله از طرف من، استادان به نوبت نظرات و انتقادات خودشان را مطرح کردند. من خلاصه مطلب تمامی نظراتشان را یادداشت کردم. پروفیسور لودگو قبل از شروع صحبت گفت: البته مجبور نیستید که پاسخ تمامی انتقادات و نظرات را بدهید! و من صحبت را با این جمله شروع کردم که: جناب پروفیسور اگر وقت کافی به من بدهید، قادرم به تمامی نظرات و انتقادات شما پاسخ دهم. پروفیسور جا خورد و گفت: آبن (بسیار خوب) من از رساله دفاع جانانه‌ای کردم به‌طوری که خودم هم باورم نمی‌شد. اما با وجود این درجه نسبتاً خوب را به من دادند. شاید اگر چنین دفاع خوبی نمی‌کردم، با توجه به ناخرسندی موسیو بژ همان طوری که خودش هم قبلاً در ملاقات با من اشاره داشت، حداکثر درجه پَسبل یعنی ضعیف را به من داده بودند.

این بود که نهایتاً این دکترا را نیز اخذ و آماده مراجعت به ایران شدم.

البته جواب مساعد ریاست دانشگاه آرسنال و اصل و پروفیسور برتولو از من خواست تا در مورد عزیمتم به ایران تجدیدنظر کنم، اما متأسفانه من آن قدر بی‌تاب و مشتاق برگشت به ایران بودم که با هیچ شرایط و امتیازی دیگر حاضر نبودم درد غربت را بیش از این تحمل کنم.

پایان

کتاب‌های چاپ شده از همین نویسنده

الف: کتاب‌های اقتصادی و اجتماعی

- مشارکت سیاسی کارگران - نشر دانشیار ۱۳۸۰
- توسعه و برنامه‌ریزی روستایی - انتشارات آوای نور - چاپ اول ۱۳۷۴ چاپ دوم ۱۳۸۷
- نقش انضباط کار در بهره‌وری - نشر دانشیار ۱۳۸۰
- نقش روابط کار در بهره‌وری - نشر دانشیار ۱۳۸۰
- برنامه‌ریزی روستایی - انتشارات استادیار ۱۳۸۲
- روش‌هایی تحقیق در علوم اجتماعی (با همکاری علی‌اکبر نیک خلق) نشر یا پخش ۱۳۸۶
- اصول نگارشی طرح‌های پژوهشی (پروپوزال نویسی) - نشر دانشیار ۱۳۸۸
- اصالت سازمان (اورگانیزاسیونیزم) - انتشارات جامعه‌شناسان ۱۳۹۸
- نقدی بر مبانی جامعه‌شناسی - انتشارات استادیار - ۱۳۹۸
- سازمان‌گرایی - انتشارات بهمن برنا - ۱۳۹۹

ب: کتاب‌های ادبی

- عشق ماندگار - انتشارات استادیار ۱۳۸۲
- پری‌سان - انتشارات استادیار ۱۳۹۳
- پرواز ۳۱۲ ایران ایر - انتشارات استادیار ۱۴۰۱

برای مشاهده مشخصات کامل و خلاصه‌ای از این کتاب‌ها می‌توان به

تارنمای اینترنتی: Ahleghalam.ketab.ir

نام پدیدآور یا نویسنده: فریدون کامران مراجعه و یا برای خرید

کتاب‌ها، انتشارات استادیار را در گوگل جستجو فرمایید.